



۱۰۰۰۰

۱۰۰۰  
لوسیلہ:  
امیر عسیری

جلد ۱

امیر عشیری

# «یک + سه = صفر»

جلد اول

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله تهران مصور منتشر شده  
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است  

---

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام گردید

## چند کلمه در باره

### اسم این داستان

بر یادداشت‌هایش این اسم را گذاشته بود «مردی از تاریکیها»، شاید از این نظر که يك عمر در تاریکی و نا همواری زندگی کرده بود. اما وقتی یادداشت‌هایش را خواندم این اسم را انتخاب کردم «يك + سه = صفر»، گاه اتفاق می‌افتد که اعداد بوضوح میتوانند يك واقعیت را آنطور که هست بیان کنند بعبارت دیگر همه چیز را با اعداد میشود بیان کرد. در اینجا اسم داستان جنبه ریاضی ندارد بلکه اسمی است بر آنچه که اتفاق افتاده است ...

## اولین برخورد

نه او و نه من، هیچکدام همدیگر را ندیده بودیم. ولی او بامن آشنا بود، و این آشنائی اسمی مقدمه‌ای بود برای اولین ملاقاتمان. بوسیله وکیل مدافعش از من خواسته بود که به ملاقاتش بروم. اولین بار بود که می‌دیدمش. آنهم در اتاق رئیس زندان... رو بروی هم نشستیم. وکیل مدافعش گفته بود که او، بیش از چهل ندارد. اما قیافه‌اش او را مسن‌تر از سنی که داشت نشان میداد. تکیده و رنگ‌پریده با چشم‌های فرورفته. انگار که از یک بیماری طولانی برخاسته است - انگشتان کشیده و لاغری داشت. موهایش کوتاه بود و تارهای سفید در آن، حالت جوگندمی بموهایش داده بود.

پرسیدم: بامن کاری داشتید؟

لبهای کبود رنگش را لبخندی خفیف از هم باز کرد، گفت:

## امیر عشیری

نوشته‌های شما را زیاد خوانده‌ام. خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم.

از او تشکر کردم گفتم:

- بهتر است برویم بر سر اصل مطلب.

وکیل مدافعش که پهلوی من نشسته بود گفت:

- ما، وقت زیادی نداریم.

آن مرد گفت:

- اسم من «حمران» است.

گفتم: می‌دانم وکیل مدافعتان شما را معرفی کرده.

حمران، سیکارخواست ... بسته‌سیکارم را جلو او گرفتم.

سیکاری برداشت. برایش کبریت زدم، پک کشداری بسیکارش زد...

اشاره بچند جلد دفترچه خشتی که روی میز گذاشته بود کرد،

گفت:

- این یادداشت‌ها را در اختیار شما می‌گذارم. بدخط

نوشته‌ام. ختماً می‌توانید خطم را بخوانید.

پرسیدم: این یادداشت‌ها مربوط به چه کسی است؟

خنده‌ای کوتاه کرد، گفت:

- در باره خودم نوشته‌ام. در باره کارهایی که کرده‌ام.

حتی می‌توانم بگویم که این یادداشت‌ها گویاتر از پرونده‌ایست که

آقای وکیل از آن دفاع می‌کرد و سعی داشت مرا تبرئه کند.

پرسیدم: چند کلاس درس خوانده‌اید؟

گفت: دبیرستان را تمام کرده‌ام.

وکیل مدافع گفت:

- حمران، آدم با سواد است.

يك + سه = صفر

گفتم: از طرز حرف زدنش پیدا است.

حمران، لبخندی غمناک زد، گفت:

— ولی خطم زیاد تعریفی ندارد.

بعد چند جلد دفترچه خشتی را از روی میز برداشت و

آنها را جلو من روی میز گذاشت، اضافه کرد:

— اگر از نظر شما جالب و قابل چاپ کردن باشد، بـ

بگویم اینبار قهرمان داستان شما در نقش منفی ظاهر می شود.

خوب. اینهم يك جور داستانی است. همیشه که نمی شود: قهرمان

داستان يك مأمور پلیس باشد.

همان موقع به ما اطلاع دادند که وقت ملاقات بازندانی

تمام شده.

حمران، از جا برخاست، وکیل مدافع و منم از روی

صندلی بلند شدیم... حمران گفت:

— خوشحال میشوم اگر بازهم شما را ببینم.

گفتم: سعی میکنم بزودی بدیدنتان بیایم.

دستش را فشردم. باوکیل مدافعش هم دست داد، و با

مأموریکه او را از سلولش آورده بود، آنجا را ترك گفت...

چند دقیقه بعد، وکیل مدافع و من با هم از زندان بیرون

آمدیم. راهمان یکی نبود ازهم جدا شدیم. آن روز فرصت اینک

یادداشتهای «حمران» را مطالعه کنم پیدا نکردم، ولی شب فرصت

مناسبی بدستم داد...

مطالعه یادداشتهای او، در چهارجلد دفترچه خشتی چند

شب متوالی مرا سرگرم کرد... پرهیجان و دینامیک نوشته بود.

طوری که دچار تردید شدم که قهرمان آن ماجراها، «حمران»

## امیر عشیری

بوده یا يك نفر ديگرا چون ظرف آن چند دقیقه ای که با او بگفتگو نشسته بودم، بنظرم آدم دیگری مینمود. خصوصیات قهرمان آن ماجراها اصلا در او احساس نمی شد. تضاد عجیبی بین او و حمران و آن ماجراها وجود داشت...

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که مرا از زندان موقت، بدادگاه تجدید نظر بردند تا رأی دادگاه را در باره خودم بشنوم. حتی نیم درصد هم امید تیرئه شدنم را نداشتم و کیل مدافعم که بغل دستم نشسته بود گفت: انتظار نداشته باشی تیرئهات کنی، گفتم: «خیلی وقت است این امید را بدلم راه نداده ام؛ از همان روزی که دستگیرم کردند.» آقای وکیل گفت: «اگر مدت محکومیت مثلا پنج سال باشد باید بگوییم آدم خوش شانسی هستی...» گفتم: «تا چند دقیقه دیگر معلوم میشود.»

آن ساعتی که رأی دادگاه را قرائت کردند، فراموش نمیکنم. ساعت چهار و ربع بعد از ظهر بود. هیئت قضات وارد دادگاه شدند، همه بپا خواستند... منشی دادگاه پس از قرائت موارد جرم، در پایان اینطور گفت، متهم به پنج سال زندان و پرداخت جریمه نقدی محکوم می شود.

مبلغی که بعنوان جریمه نقدی گفته شد بیادماند. شاید باین دلیل که عبارت «پنج سال زندان» آنرا تحت الشعاع قرار داده بود.

هیئت قضات از دادگاه خارج شدند...

وکیلیم از خوشحالی سر از پا نمیشناخت رأی دادگاه را پیروزی بزرگی میدانست. البته برای خودش. با آنکه جوان و

يك + سه = صفر

و تاره کار بود ، خیلی خوب از من دفاع کرد انتظار هم نداشتم که بتواند مرا تبرئه کنند . ظاهراً از رأی دادگاه راضی بود ولی وقتی به جریمه نقدیش فکر میکردم با خودم می گفتم: «تا ابد باید تو زندان بمانم .»

آن جریمه سنگین بود . حتی قدرت پرداخت یکصدم آنرا هم نداشتم و کیلم میگفت که از دیوان عالی کشور تقاضای تجدید محاکمه را خواهد کرد که پرونده به دادگاه دیگری ارجاع شود اما مثل روز برایم روشن بود که دیوان عالی کشور رأی دادگاه را نقض نمیکند.

از بستگانم ، دو نفرشان به دادگاه آمده بودند . خواهرم و شوهرش که از «سنجور» که در هشتاد کیلومتری «میاندوآب» واقعست بتهران آمده بودند که از جریان محاکمه ام باخبر شوند . خواهرم زنی ساده بود ، وقتی گفتم : «بهر قیمتی شده جریمه نقدی را تهیه میکنیم...» خنده ام گرفت ... یا از روی سادگی این حرف را زده بود یا آنکه میخواست با این چندکلمه به من امیدی داده باشد.

علاوه بر آنها يك نفر دیگر هم در دادگاه بود که وجودم سرشار از عشق او بود . در گوشه دادگاه ایستاده بود و نگاهش را به من دوخته بود . اسمش «عالیه» بود . من او را «عالی» صدا میکردم . زنی بود جوان و زیبا بهنگامیکه با او آشنا شدم در تاریکیها و ناهمواریهای زندگیش غرق شده بود . از آن پس می پنداشتم که بروشنائی زندگیش رسیده است . اما عمر آن روشنائی بسیار کوتاه بود و چه زود تاریکی جای آن را گرفت مرا تکیه گاه خودش میدانست . و وقتی دستگیرم کردند ، آن تکیه گاه

## امیر عسیری

را از دست داد و هیچ معلوم نبود زندگیش به چه صورتی درخواهد آمد ، یا بهمان راه سپاه کشانده می شد یا روشنائی دیگری در زندگیش می درخشید . بهر حال آن روشنائی من نبودم .

وقتی خواهرم و شوهرش از دادگاہ خارج شدند . باسر به «عالی» اشاره کردم ، نزدیک بیاید... رو در رویم ایستاد . رنگ پریده و غمناک مینمود .

یکی از مأمورین بیخ گوشم گفت:

– باید برگردی زندان .

و کیلم به آن مأمور گفت:

– چند دقیقه بهش فرصت بدهید که خدا حافظی بکند .

سرم را بجانب آن مأمور گرداندم ، گفتم:

– فقط چند دقیقه .

بعد دستهای ظریف «عالی» را بمیان دستهایم گرفتم و گفتم

که در انتخاب راه زندگیش آزاد است .

با صدائی آمیخته به اشک گفت:

– تا روزی که از زندان بیائی منتظرت میمانم . قسم

می خورم .

گفتم : نمی خواهم منتظرم بمانی . برو دنبال يك زندگی

دیگر . بعد از پنج سال هم معلوم نیست که بتوانم خوشبختت کنم .

گفت : قسم می خورم که نسبت به تو وفادار باشم . دوستت

دارم . این را که می توانی بفهمی .

با لبخندی ساختگی گفتم:

– عشق و علاقه وفاداری ، دیگر برای من معنا و مفهومی

ندارد . از شنیدن این جور کلمات حالم بهم می خورد .

يك + سه = صفر

چهره‌اش را غبار تأسف گرفت دستهایش را از میان دستم بیرون کشید و گفت:

– خیلی زود عوض شدی، حمران.

و کیلم آهسته گفت:

– حمران، مأمورین اجازه ندارند، بیش از این ترا اینجا نگهدارند. این خانم بعداً هم می‌تواند به ملاقاتت بیاید. خدا حافظی کن و راه بیفت.

رو کردم به و کیلم، گفتم:

– سعی می‌کنم به این خانم قشنگ بفهمانم که دیگر به ملاقاتم نیاید.

عالی از شنیدن این حرف، بهت‌زده نگاهم کرد: برایش عجیب بود. حتی گفتن این چند کلمه برای من هم مشکل بود. آنهم با احساسی که به او داشتم. نمی‌دانم چطور شد بین خودم و او فاصله انداختم. شاید انگیزه‌اش خشم و کینه‌ای بود که در وجودم ریشه دوانده بود.

عالیه که بشدت ناراحت شده بود گفت:

– پس دیگر دوستم نداری!

گفتم: آخرین حرف من به تو اینست که بجز کامیم. با هر مرد دیگری می‌توانی سلام و علیک داشته باشی.

گفت: فکر می‌کردم تنها مرد آشنای من توهستی

خنده‌ای تو خالی کردم، گفتم:

– ولی حساب این‌را نکرده بودیم که سرنوشت چه بازیها ممکن است داشته باشد...

بعد رو کردم به مأمورین، گفتم:

## امیر عشیری

- من حاضرم.

از عالیله وو کیلم خدا حافظی کردم و در میان مأمورین ،  
راهی زندان شدم.

در حیاط غربی دادگستری که مرا سوار اتومبیل زندان  
می کردند ، آفتاب رنگ پریده پائیزی در حال غروب کردن بود...  
شیشه‌های اتومبیل مات بود و نمی‌شد بیرون را دید. هیاهوی بیرون  
را می‌شنیدم ولی چیزی نمی‌دیدم ، آن اتومبیل مرا به جایی میبرد  
که پنج سال از عمرم را در پشت درهای بسته آن فضای سرپوشیده  
باید می‌گذراندم .

وقتی در محوطه زندان ، از اتومبیل پیاده شدم . طنین آن  
هیاهو ، در گوشم باقی مانده بود، وبعد طنین چرخش درهای آهنی  
زندان جای آنرا گرفت .

هم سلولها ، سه نفر بودند . به استقبال آمدند . یکی از  
آنها بالحنی که غمی در آن احساس نمی‌شد گفت :  
- به‌خانه ابدیت خوش آمدی .

دیگری گفت :

- اگر بخواهی فکرش را بکنی، هر يك روز، هزار روز  
نمود می‌کند .

با لبخندی که با اکراه بروی لبانم نقش بست گفتم :

- تا پنج سال در خدمتشان هستم .

بعد بگوشه‌ای خزیدم ... آن سه زندانی از دور و برم  
کنار رفتند . سعی کردم در آن سلول ، خودم را تنها حس کنم...  
به آن ماجرا فکر کردم - ماجرائی که مرا به آن سلول  
کشانده بود . بهنگام مرور ذهنی آن ماجرا، وجودم را در هاله‌ای

يك + سه = صفر

از انتقام حس می‌کردم . انتقام ، کینه و نفرت تمام وجودم را گرفته بود .

هیچ فکر نمی‌کردم ، آن سه نفر آنطور به من نارو بزنند . چرا باید آنها مرا لو داده باشند ؟ جواب این « چرا » در وجود يك نفر بود . اسمش « کامیم » بود . . او ، من « بریسو » و « علی بلاغ » با هم کار می‌کردیم کارمان خرید و فروش تریك قاچاق بود در واقع ما برای « دائی » کار می‌کردیم که دو سال قبل در همدان دستگیر و بعد اعدام شدند )

« کامیم » از همه ما بزرگتر و خشن‌تر بود . در حقیقت ، رهبری ما را ، او بعهده داشت . اختلاف من و او ، از موقعی شروع شد که « عالی » سر راهمان قرار گرفت . کامیم خیلی سعی کرد ، « عالی » برای همیشه عنوان « مترس » او را داشته باشد ، اما ، « عالی » مرا انتخاب کرد . شاید به این دلیل که کامیم ، ریخت و قیافه‌ای نداشت و ضمناً بیش از حد خشن بود . کامیم . هم ریخت و قیافه « دائی » بود . درشت صورت و آبله‌رو بود . لبهای کلفت و سیاه و سبیل پر پشت او را بدهیبت کرده بود ، از خصوصیات دیگر او این بود که آدمی تودار و خود دار بود . اگر کدورتی داشت . آنرا آشکار نمی‌کرد و رفتارش طوری بود که طرف خیال می‌کرد بین او و کامیم ، کمترین اختلافی وجود ندارد .

یکی از شبهای مردادماه سال ۱۳۴۷ بود ، همگی با هم به « پل خاتون » نقطه مرزی ایران و ترکیه رفته بودیم .

آن شب کامیم ، در حضور رجب بریسو و علی بلاغ . قسم خورد که موضوع عالی را فراموش کرده و از من کدورتی ندارد . ظاهر احرش را قبول کردم . چون می‌دانستم او موجودیست که به هیچ پای بند

## امیر عشیری

نیست آن شب چهار نفری با اندوخته‌ای که از فروش تریاک قاچاق بدست آورده بودیم و اردیک معامله سنگین شده بودیم. آن معامله، خرید هزاروپانصد کیلو تریاک قاچاق بود که از «ارشد ممدی» (ابن شخص در بهمن‌ماه سال ۴۹ در زد و خورر با مأمورین کشته شدن) باید تحویل می‌گرفتیم.

خود ارشد ممدی، محل تحویل تریاکها را سرپل خاتون، تعیین کرده بود... در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب یک کامیون کوچک به پل خاتون نزدیک شد. با چراغ... علامت داد؛ ما هم با چراغهای کامیون خودمان علامت دادیم آن کامیون جلو آمد. سه تن از افراد ارشد ممدی، از آن پیاده شدند. «قطار فشنگ»، علامت رمز ما بود. وقتی آن سه نفر به ما نزدیک شدند. کامیم گفت، قطار فشنگ.

یکی از آن سه نفر به ما گفت. تریاکها حاضر است، بعد مشغول حمل تریاکها از کامیون آنها به کامیون خودمان شدیم... موقعی که می‌خواستیم حرکت کنیم یکی از آن سه نفر گفت:

— ارشد ممدی پیغام داده که بین راه مواظب باشید.

رجب بریسو گفت:

— به ارشد ممدی بگو، اگر سلامت به مقصد رسیدیم باز هم

ملاقاتش میکنیم.

علی بلاغ پشت فرمان کامیون نشست. حسن کامیم هم بغل دست او جا گرفت. رجب بریسو و من هم با اتومبیل سواری بدنبال آنها حرکت کردیم. مقصد ما همدان بود. تریاکها را با «دائی» معامله کرده بودیم. منتظرمان بود که هزاروپانصد کیلو تریاک را تحویلش بدهیم و پولش را بگیریم. سهم هر کدام از ما دو بیست هزار تومان می‌شد.

يك + سه = صفر

من بی آنکه به همکارانم حرفی بزنم تصمیم گرفته بودم وقتی سهم خودم را گرفتم از آنها جدا شوم و با آن پول دنبال کارشرا فتمندانه بروم. دلیلش هم این بود که نمی خواستم تا آخر عمرم با دلهره و اضطراب زندگی کنم.

هوا، گرگ و میش شده بود که رضائیه را پشت سر گذاشتیم. قیلامسیری را که باید طی کنیم تعیین کرده بودیم.. از مها باد به میان دو آب رفتیم و بعد وارد جاده خاکی شدیم که امتداد آن به بیجار و بعد به «کیتو» میرسید. روی تریا کهها را کیسه های شصت کیلوئی گندم چیده بودیم. تریا کهها را هم طوری بسته بندی کرده بودند که بوی آن در اطراف کامیون، احساس نمیشد.

تمام روز را در راه بودیم. در حدود ساعت یازده شب بود که به دوراهی صالح آباد رسیدیم. از آنجا تا همدان چندان راهی نبود. چند دقیقه بعد از نیمه شب وارد همدان شدیم و به باغی که به «دائی» تعلق داشت رفتیم.

حسن کامیم، از کامیون پیاده شد. من هم از سواری. با هم بدر باغ رفتیم... کامیم سه بار، دو بار کوتاه و یک بار بلند، زنگ در را بصدا در آورد... طولی نکشید که صدای میر علی را از پشت در شنیدیم:

— کی هستی.

دهانم را بدر گذاشتم و آهسته گفتم:

— ماهان.

این علامت رمز ما بود. میر علی در را باز کرد. کامیم گفت:

— به دائی، بگو جنس ها حاضر است.

میر علی گفت:

## امیر عشیری

—دائی ، رفته سیاه کمر . آنجا منتظر شماست .

کامیم به من نگاه کرد ، گفت :

—قرار بود جنس‌ها را اینجا تحویل بگیرد .

گفتم :

—نباید وقت را تلف کرد . میرعلی را هم با خودم—ان

میبریمش .

میرعلی گفت :

—دائی ، هم‌همین سفارش را کرده که تا سیاه کمر ، همراه

شما باشم .

به میرعلی گفتم :

—راه بیفت . تاهوا تاریک است ، کار رایگسره بکنیم .

میرعلی گفت :

—یک دقیقه صبر کنید که اسلحه کمریم را بردارم .

بشتاب بداخل باغ رفت ... کمی بعد برگشت . گفت :

—من حاضرم .

کامیم رو کرد به من ، گفت :

—تو و میرعلی با کامیون حرکت کنید . ما هم از پشت سرتان

میائیم .

میرعلی گفت :

—پس چرا معطلید .

حسن کامیم به او گفت :

—اسلحه را بده به من به سیاه کمر که رسیدیم بهت برمیگردانم .

میرعلی خنده‌ای کرد ، گفت :

—همان روش همیشگی . آنهایی که با کامیون حرکت میکنند

نیاید مسلح باشند .

يك + سه = صفر

میرعلی و من اسلحه‌مان را به حسن کامیم دادیم ... من بجای علی بلاغ پشت فرمان کامیون نشستم. میرعلی هم بغل دستم جا گرفت. وقتی حرکت کردیم . میرعلی پرسید .

— راه را که بلدی .

خنده‌ای کردم ، گفتم :

— چندبار جنس به سیاه کمر برده باشم خوبست . با چشم بسته

هم میتوانم این بیست و پنج کیلومتر را بروم .

بعد پرسیدم :

— اوضاع چطور است .

گفت : دای از ترس مامورین هر چند وقت یکبار جاعوض می کند . مامورین شب و روز در جاده‌ها دنبال جنس قاچاق هستند بهر اتومبیلی که ظنین شوند . ایست میدهند و بازرسی می کنند . حالا دیگر مثل سابق نیست .

گفتم : خودمانیم ، تا وقتی تو این کار هستیم ، دائما باید تنمان بلرزد .

میرعلی گفت :

— ما تو این کار غرق شده‌ایم .

— آره ، دیگه آب از سرمان گذشته .

— دای جگر شیر دارد .

گفتم ، خیال می کنی . کار یکدفعه بیخ پیدا می کنه .

خندید و گفت :

— تا این ساعت که بیخ پیدا نکرده .

تقریبا ساعت يك بعد از نیمه شب بود که به سیاه کمر رسیدیم به

باغچه‌ای که مخفی گاه «دائی» و تریاکهای قاچاق بود رفتیم. «دائی»

## امیر عشیری

دو نفر از افرادش منتظرمان بودند . خیلی سریع کیسه‌های کندم را از کامیون پائین آوردیم . بعد کیسه‌های تریاک را به کامیون «دائی» که زیر درختها ایستاده بود بار کردیم .

موقع پول گرفتن که شدائی گفت :

— تا قبل از آفتاب پول پدستان میرسد .

علی بلاغ بشوخی گفت :

— دائی نکند میخواهی کلک سوار کنی .

دائی خندید . گفت :

— تو کارمن کلک و حقه وجود ندارد . حالاً بیائید باهم یک

گیلاس می‌بزنیم .

دورهم نشستیم . بساط میگساری را پهن کردند ..

پرسیدم :

— دائی ، این تریاکها را کجا قرار است بفرستی ؟

گیلاس مشروبش را بالا رفت و باخنده گفت :

— این دیگر جزو اسرار است .

دمدمه‌های صبح بود که دو نفر از افراد «دائی» از همدان پول

آوردند ... دائی هشتصد هزار تومان اسکناس درشت شمرد و تحویل

حسن کامیم داد .

حسن رو کرد به علی بلاغ ، گفت :

— برو آن چمدان را از توی اتومبیل بیار .

علی بلاغ رفت و با یک چمدان خالی برگشت حسن کامیم

اسکناسها را توی چمدان ریخت در آن را بست و گفت ، خوب بیچه‌ها

باید راه بیفتیم . ما با کامیون جلو می‌رویم ، همراهان باسواری و چمدان

اسکناس یک ربع بعد از ما حرکت میکنند.

يك + سه = صفر

رجب بریسور و کرد بمن گفت :

— پولها پیش توست سعی کن امانت دار خوبی باشی .

گفتم . این امانت را تونگهدار .

حسن کامیم گفت :

— اگر به حمران اعتماد نداشتم پولها را بدستش نمیسپردم

دائی گفت :

— اول کامیون من که بارش تریاک است باید حرکت کندها

بطرف جنوب میرویم .

حسن کامیم گفت :

— پس چرا معطلی . ما باید زودتر حرکت کنیم .

دائی به افرادش گفت :

— بچهها سوار شوید .

چند دقیقه بعد دائی و افرادش با کامیونی که يك قسمت بارش

تریاک قاچاق بود رو به جنوب حرکت کردند .

بعد از رفتن آنها حسن کامیم بمن گفت :

— قرارمان دوراهی صالح آباد .

پرسیدم . چمدان پول کجاست ؟

گفت ، روی صندلی عقب اتومبیل گذاشته ام رجب هم . آنجا است .

از درباغ بیرون آمدیم . آنها با کامیون رو به همدان حرکت

کردند ... هنوز آفتاب نزده بود . پشت فرمان اتومبیل سواری که

يك دوج مدل پائین بود نشستم چمدان پر از پول روی صندلی عقب

بود ... به این فکر افتادم که با چمدان پول که هشتصد هزار تومان می شد

از راه دیگری فرار کنم . اما از ناروزدن با آنها ترسیدم چون اگر آن

نقشه را اجرا می کردم . آنها هر طور بود ردم را پیدا میکردند

## امیر عشیری

وانتقام وحشتناکی از من می گرفتند .

من نقشه دیگری داشتم، آن گرفتن سهم خودم وجدان شدن از همکارانم بود . بزمان اجرای آن نقشه چیزی نمانده بود با خودم گفتم : به دوراهی صالح آباد که رسیدیم، وادارشان می کنم که سهم مرا بدهند .

با پولی که به من میرسید خیلی کارها می توانستم بکنم. اولین هدف من ازدواج پادعالیه، بود. در تبریز با او آشنا شده بودم زندگی گذشته اش هر چه بود، برایم مهم نبود، حتی فکرش را هم نمی کردم که او در گذشته چه جور زنی بوده . آنچه که برایم مهم و جزئی از زندگی بود . وجود «عالیه»، بود. دوستش داشتم. می خواستم در کنار او زندگی تازه ای را شروع کنم .

به ساعت نگاه کردم. از رفتن آنها يك ربع گذشته بود. آفتاب بر بلندی کوه های اطراف «سیاه کمر» تابیده بود... از آنجا حرکت کردم. هوای صبحگاهی و شوق اجرای نقشه جدا شدن از باندها خودمان و گرفتن سهم خودم که در حدود دو بیست هزار تومان می شد . چنان مرا بوجد آورده بود که دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم : من به خوشبختی واقعی رسیده ام .

اتومبیل را با سرعت میراندم . وعده گاه در دوراهی «صالح آباد» بود... به اولین پاسگاه همدان که نزدیک شدم چشمم به زاندارمرمی افتاد که وسط جاده ایستاده بود و بادستش به من فرمان ایست می داد...

از سرعت اتومبیل کم کردم و آهسته گفتم ، شما زاندارمها دیر خبردار شدید . دیشب باید فرمان ایست می دادید. حالا دیگر دیر شده .

يك + سه = صفر

بی اختیار خنده ام گرفت... مقابل پاسگاه که رسیدم. اتومبیل را نگهداشتم و از ژاندارمی که بطرف من می آمد پرسیدم،  
— چی شده سر کار؟

هما نظور که نگاهش به من بود گفت :  
— بیا پائین .

— از اتومبیل پیاده شدم . يك ژاندارم دیگر هم از پاسگاه بیرون آمد، درجه گروهیان یکمی داشت پرسیدم:  
— اتفاقی افتاده؟

گروهیان به من خیره شد . پرسید :  
— چند کیلو تریاک قاچاق داری؟  
خنده ای کردم و گفتم:

— تریاک قاچاق ! حتماً عوضی گرفته ای یاداری سر بسرم می گذاری .

گروهیان گفت :

— نه تو عوضی هستی و نه اتومبیلت.

خیلی محکم و جدی گفتم:

— شوخیت گرفته گروهیان . تو این اتومبیل . يك مثقال

تریاک هم پیدا نمی شود. میگوئی نه، می توانی همه جای اتومبیل را بگردی.

گروهیان آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— همین کار را می کنم .

بشوخی گفتم :

— چطور است، اتومبیل را اوراقش کنی.

گفت: در صندوق عقب را باز کن. از آنجا شروع می کنیم.

گفتم: شما فقط بلدید، وصله ناجور بآدم بچسبانید، من

## امیر عشیری

اگر تریاک داشتم . نه از این راه نمی آمدم و نه این وقت روز حرکت میکردم . از اینها گذشته ، به چه دلیل باید تریاک قاچاق داشته باشم توجتاً مرا عوضی گرفته‌ای .

گروهیان گفت :

— بفرض اینکه ترا بایک نفر دیگر عوضی گرفته باشم ، این حق را دارم که اتومبیلت را بازرسی کنم ما باید به وظیفه‌ای که داریم عمل کنیم . معطل نشو در صندوق عقب را بازش کن .

گفتم : البته که حق داری گروهیان این وظیفه شماست که بهر اتومبیل سواری کرایه یا کاه‌پون ، ظنین شدید دستور بازرسی بدهید ، ولی تو اتومبیل تریاک وجود ندارد .

بعد در صندوق عقب اتومبیل را باز کردم ... بوی تریاک که به مشام خورد ، جا خوردم ... یادم افتاد که چند روز قبل از آن ، مقداری تریاک توی صندوق عقب آن اتومبیل مخفی کرده بودیم . با خودم گفتم : بوی آن تریاکهای لعنتی هنوز تو صندوق مانده ... سعی کردم خونسرد و آرام باشم .

گروهیان پوزخندی زد ، گفت :

— تو این اتومبیل اصلاً تریاک وجود ندارد . مگر نه !

گفتم : راستش این اتومبیل مال من نیست .

گفت : فعلاً صاحب این اتومبیل توهستی .

گفتم : بوی تریاک که دلیل بوجود تریاک نیست .

گروهیان گفت :

— معلوم می‌شود از آن قاچاقچی‌های ناشی و احمقی هستی

که فکر می‌کنی با این حرفهای بی‌سروته می‌توانی خودت را تبرئه کنی .

يك + سه = صفر

دستش را بداخل صندوق برد . پتوی کهنه‌ای را که لکه‌های روغن موتور ، رنگ آنرا عوض کرده بود. از توی صندوق بیرون کشید . چهار بسته لفاف شده از متقال زیر پتو بود. گروهبان یکی از بسته‌ها را از توی صندوق بیرون آورد ، آنرا بطرف بینی‌اش برد ، بو کشید، گفت ؛

– این را می‌گویند تریاک ناب. از بوش پوداست که باید تریاک خالص باشد.

بعد نگاهش را به من دوخت پرسید؛

– این تریاکها مال کجاست؟

گفتم؛ تو این اتومبیل تریاکی وجود نداشت.

گروهبان با عصبانیت گفت؛

– گوش کن پسر ، انگار بی‌فایده است . این تریاکها ، از

راه هوا که وارد این صندوق نشده. با این حرفهای بی‌سر و ته هم نمی‌توانی خودت را تبرئه کنی.

بعد رو کرد به ژاندارمی که پشت سرش ایستاده بود ،

گفت ؛

– بسته‌ها را بیار، پاسگاه.

آن بسته تریاک را هم بدست من داد گفت؛

– راه بیفت.

مرا به پاسگاه برد . لفاف بسته‌ها را باز کرد. چشمش که به

لفاف کاغذ روغنی افتاد. گفت؛

– آدم خوش‌سلیقه‌ای هم هستی .

وقتی چشمم به لوله‌های تریاک افتاد ، چشمانم را سیاهی

گرفت . مثل این بود که سقف پاسگاه را روی سرم خراب کرد

## امیر عشیری

باشند دنیا در نظرم تیره و تار شد. گیج و منک شده بودم. چشمهایم هیچ کجا را نمی‌دید... ناگهان فریاد زدم:

— آنها به من نارو زده‌اند. آنها بدبختم کردند.

گروهیان پرسید:

— آنها چند نفر بودند؟

— سه نفر، هر سه‌شان به من نارو زدند.

— کجا قرار بود به آنها ملحق شوی.

— دوراهی صالح آباد.

— حالا بسئوالاتی که می‌کنم درست جواب بده.

گروهیان پشت میزش نشست و شروع کرد ببازجوئی از من... اسم و مشخصات آن سه نفر را در اختیارش گذاشتم ولی از «دائی» اسمی نبردم. قضیه تریاکهائی را که به دائی، تحویل داده بودیم. طور دیگری تعریف کردم. گفتم که حسن کامیم بین «دولایه» و «سیاه کمر» تریاکها را به راننده یک کامیون تحویل داد. هر سه‌شان با آن راننده صحبت کردند جز من. کامیم مرا دور نکهداشته بود. گروهیان ورقه بازجوئی را جلو و من گذاشت که جلو جوابهائی که داده بودم امضا کنم...

یکی از زاندارمها چمدان محتوی پول را به پاسگاه آورد و به گروهیان گفت:

— این چمدان هم توی اتومبیل بود

گفتم: پولها توی این چمدان است.

گروهیان خندید، گفت:

— آدم ساده لوحی هستی. اگر آنها تو را لو داده باشند،

پولها را باخودشان برده‌اند.

يك + سه = صفر

با عصبانیت گفتم :

— خودم دیدم که پولها را توی این چمدان گذاشتند.  
گروهبان، چمدان را روی میز گذاشت، در آن قفل بود.  
قفل را شکست و در چمدان را باز کرد ... خنده‌اش گرفت.  
رو کرد به من، گفتم:

— بیا پولها را تحویل بگی-رد . همه‌اش اسکناس درشت  
است .

از روی نیمکت بلند شدم ، بطرف اورفتم ... يك بار دیگر  
سنگینی سقف پاسگاه را بروی سرم حس کردم ... بعوض اینکه  
اسکناسهای درشت که «حسن کامیم» از «دائی» گرفته بود مقداری  
روزنامه تا شده در چمدان بود .

گروهبان ، روزنامه‌ها را بهم ریخت گفتم:

— آن سه نفر باید آدمهای زرننگ و زبردستی باشند که  
جلو چشمان تو، چمدان را عوض کرده‌اند.  
دندانهایم را بروی هم فشردم، گفتم:

— حالا می‌فهمم که آنها نقشه‌لودادن مرا، قبلا کشیده بودند.  
گروهبان گفت :

— گمانم، تو با سه نفر شعبده‌باز همکاری می‌کردی.  
بر گشتم سر جایم و گفتم:

— همه‌اش زیر سر حسین کامیم است . او از من انتقام  
گرفته .

گروهبان مشغول تنظیم صورت‌مجلس شده... بعد آنرا جلو  
من گذاشت که امضا کنم ... وقتی صورت‌مجلس را امضا کردم گفتم:  
— آنها باید در دوراهی صالح آباد باشند. باید دستگیرشان

## امیر عشیری

کنید . قاچاقچی اصلی آنها هستند .

گروهیان گفت:

— هنوز هم نمی‌خواهی بفهمی آنها که معلوم نیست وجود داشته باشند ، به تو حقه زدند .

گفتم: شما باید حرفهای مرا باور کنید ما چهار نفر بودیم آن سه نفری که اسمشان را گفتم مرا لودادند . این تریاکها را هم آنها تو صندوق اتومبیلم گذاشته بودند . باور کنید دروغ نمی‌گویم . پست فطرتها ، سهم مرا هم بالا کشیدند .

گروهیان گفت :

— بهر صورت تو متهم به حمل تریاک قاچاق هستی . حرفی نداشتم بزخم . گروهیان درست می‌گفت . متهم به حمل تریاک قاچاق بودم ... نزدیک ظهر ، مرا با پرونده و تریاکهای قاچاق ، به همدان فرستادند ... دوروز بعد ، مرا به کرمانشاه بردند و به پلیس آنجا تحویل دادند .

نقشه‌هایی که برای زندگی آینده‌ام باعالیه کشیده بودم بطور وحشتناکی بهم ریخت و من در پشت میله‌های زندان قرار گرفتم . حسن کامیم ، با نامردی از من انتقام گرفت . با اینکه در سر «پل خاتون» قسم خورده بود که «عالیه» را فراموش کرده و از آن بابت با من کدورتی ندارد . به آن شکل تلافی کرد . همان شب می‌دانستم که دروغ می‌گوید ولی دیگر فکرم به اینجا نمی‌رسید که مرا با مقداری تریاک لو می‌دهد و سهم مرا هم بالا می‌کشد .

در دادگاه جنائی کرمانشاه به دهسال زندان محکوم شدم ... فرجام خواستم . مرا با پرونده به تهران فرستادند . و وکیل با لوائیحی که به دیوانعالی کشور داد موفق شد محکومیت مرا به پنج

يك + سه = صفر

سال زندان تقلیل دهد ولی جریمه نقدی که در دادگاه جنائی کرمانشاه تعیین کرده بودند به دو برابر رسید.

هیچگاه به پایان پنج سال زندان فکر نمی‌کردم. چون جریمه نقدی بقدری سنگین بود که بعد از پنج سال هم درهای زندان بروی من باز نمی‌شد. با اینحال حساب روزها را داشتم... روزها، هفته‌ها و سالها بدنبال هم گذشت، روزی می‌رسید که با غروب آفتاب در آن روز پنج‌سال محکومیت من در زندان پایان می‌یافت. بی‌آنکه به فردای آن شب که روز آزادیم از زندان بود امیدوار باشم، آن آخر بن شب پنج سال را هم به صبح رساندم. با این حال ناخودآگاه حس می‌کردم که آن روز، با روزهای گذشته خیلی فرق دارد. روشنائی روز را طور دیگری می‌دیدم. به گمان آزاد شده بودم. وقتی رقم درشت جریمه نقدی را در ذهنم می‌شمردم با خودم گفتم: نخیر. امروز هم مثل روزهای دیگر است نباید امیدوار باشم.

درست یادم نیست چه ساعتی از روز بود. ولی اینقدر می‌دانم که هنوز وقت ناهار نرسیده بود مرا به دفتر زندان بردند در آنجا ورقه آزادیم را بدستم دادند. فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. ورقه را که میان انگشتانم گرفته بودم چندبار لمس کردم... خواب نمی‌دیدم. آن ورقه آزادیم بود. از خودم پرسیدم: «چه کسی جریمه نقدی مرا پرداخته؟»... سؤالی گنگ و مبهم بود.

صدای زنگ‌دار مردی مرا به خود آورد:

- توجه فکری هستی؟

با لبخند گفتم: هیچی، راستش ذوق زده شده‌ام.

آن مرد گفت: جریمه نقدی ترا به موقع پرداخت کرده‌اند.

## امیر عشیری

در حدود پانصد تومان هم پول پیش ما داری.

پرسیدم؛ چه کسی جریمه نقدی مرا پرداخته؟

— یعنی می خواهی بگوئی خودت نمی دانی.

— نه، نمی دانم.

— لابد یکی از همکاران سابقت آن پول را پرداخته..

— همکاران سابقم ... کسی را به خاطر نمی آورم.

گفت؛ می خواهم يك نصیحت بهت بکنم. گرد این جور کارها

نکرد. کاری نکن که دو مرتبه بر گردی اینجا.

گفتم؛ آن دفعه آنها به من نارو زدند.

او گفت؛ بهر حال مجرم بودی و حالا از زندان آزاد

شده ای از این ساعت تصمیم بگیر دنبال آنها فروی.

آهسته سرم را تکان دادم، گفتم؛

— تصمیم دارم دنبال يك کار دیگری بروم.

گفت؛ از قیافهات پیدا است به آنچه که می گوئی مطمئن

نیستی،

— ببخشید، حالا باید چه کار بکنم.

— تا چند دقیقه دیگر لوازم خودت را تحویل میگیری و

میروی دنبال کارت.

— جز يك دست لباس چیز دیگری اینجا ندارم،

چند دقیقه بعد لباس راه راه زندان را از تنم بیرون آوردم.

لباسی که در اولین روز ورود به زندان تنم بود، تحویل دادند

آن لباس را پوشیدم. کمی تنگ شده بود. پانصد تومان پول را

هم گرفتم. یادم میاید وقت ناهار زندانیان رسیده بود که خدا حافظی

کردم و از دفتر زندان بیرون آمدم... پس از پنج سال در بزرگ

يك + سه = صفر

زندانی بروی من باز شد و... آفتاب گرم تابستان بصورت من خورد.  
مقصد معینی نداشتم. سوار تا کسی شدم و بیکی از خیابانهای  
مرکزی شهر رفتم. در رستورانی که اول خیابان شاه آباد بود  
ناهار مفصلی خوردم. گرما کلافه‌ام کرده بود. در یکی از  
مسافرخانه‌های خیابان لاله‌زارنو، اتاقی گرفتم. کتم را از تنم  
بیرون آوردم، و روی تخت خواب دراز کشیدم... از نظر جسمی  
احساس آرامش می‌کردم. ولی روح دستخوش تلاطم و واکنش‌های  
مختلفی بود.

همانطور که نگاهم به گردش آرام پنکه سقفی دوخته شده  
بود به بررسی ذهنی، هدفی که از پنج سال پیش آن هدف برای من  
مشخص بود پرداختم چیزی جز انتقام گرفتن از آن سه نامرد که  
مرا لو داده بودند، نبود.

حس انتقامجویی که پنج سال به حال خفته در وجودم ریشه  
دوانده بود، بیدار شده بود، و مانند آهن گداخته وجودم را  
می‌سوزاند. در آن پنج سال که در زندان بودم، حتی برای يك  
لحظه هم از فکر کشتن آنها خارج نشده بودم... در زندان که بودم  
که بعضی وقتها فکر می‌کردم هر سه‌شان را کشته‌ام.

هیچکس، حتی «عالیه» هم برای من مهم نبود. برای  
رسیدن به هدف مشخص شده‌ام آنقدر مصمم بودم که امکان نداشت  
از راهی که پنج سال قبل، انتخاب کرده بودم، براه دیگری کشانده  
شوم.

نمی‌دانم چه مدت از ورودم به مسافرخانه گذشته بود. چند  
ضربه بدر اتاقم خورد. مطمئن بودم یکی از خدمه مسافرخانه  
است، آمده بپرسد آیا به چیزی احتیاج دارم یا نه؟

## امیر عشیری

- از تخته‌خواب پائین آمدم . . . در اتاق را باز کردم . . . با  
مردی جوان ، بسن و سال خودم رو برو شدم ،  
حدس زدم ممکن است شماره اتاق را عوضی گرفته . . . پس  
از آنکه جواب سلامش را دادم ، پرسیدم ،  
- فرمایشی داشتید .؟  
گفت ارشد ممدی ، مرا فرستاده .  
- فرستاده که چی .؟  
- که شمارا ببینم .  
- من کی هستم ؟  
- حمران ، درست گفتم ؟  
- آره ، درست گفتمی . بیاتو .  
آن مرد ، داخل اتاق شد ، در را پشت سرم بستم ، گفتم :  
- یادت باشد . هنوز اسمت را نگفته‌ای .  
گفت : اسم چابک است .  
اسمش را زیر لب تکرار کردم ، گفتم :  
- این اسم به گوشم آشنا نیست .  
روی صندلی نشست ، گفت :  
- دلیلش اینست که پنج سال تو زندان بودی .  
- پس تازه کار هستی .  
- آره ، سه سال هست که برای ممدی کار می‌کنم .  
- خوب ، ممدی چه پیغامی برایم فرستاد ؟  
- می‌خواهد ترا ببیند .  
- اینجاست ؟  
چابک گفت ،  
- تا چند روز پیش تهران بود .

يك + سه = صفر

پرسیدم، کجا باید همدیگر را ببینیم؟

گفت: حیدرآباد.

بسته سیکارم را از جیب کتم بیرون آوردم. پرسیدم:

- سیکار می کشی؟

گفت: دودی نیستم.

- لبخند زدم و گفتم:

- لابد گردی هستی.

خندید، گفت:

- نه دودی هستم. نه گردی. فقط با مشروب میانه خوبی

دارم، آنهم اگر پا بده.

سیکاری آتش زدم، گفتم:

- پس جور مرا ارشد کشیده.

- مقصود!

- مقصودم آن جریمه نقدیست.

گفت: آن پول را ارشد بمن داد که به صندوق بدهم.

یکی بسیکارم زدم، گفتم:

- باید ممنون ارشد باشم.

پرسید: چه وقت حاضری حرکت کنیم؟

- فردا صبح.

- همین الآن هم می توانیم راه بیفتیم.

- فردا صبح، امشب باید با هم لپی تر کنیم.

- بهن راه هم می توانیم لپی تر کنیم.

- ولی من زودتر از فردا صبح نمی توانم راه بیفتم.

- خیلی خوب، فردا حرکت می کنیم.

- تو چطوری مرا پیدا کردی؟

## امیر عشیری

چابك گفت :

— از در زندان که بیرون آمدی ، سایه وارد نیالت بودم .

پرسیدم ، تو کدام مسافر خانه اتاق گرفته ای ؛

— چند قدم بالاتر از اینجا .

— نمی دانی ممدی با من چه کار دارد ؟

شانه هایش را بالا انداخت ، گفت :

— نه ، نمی دانم .

از جا برخاست اضافه کرد ،

— دیگر باید بروم .

گفتم ، امشب را باید با هم باشیم . بادت نرود .

— ساعت هشت شب می آییم دنبالت .

— زیاد منتظرم نگذار .

چابك خدا حافظی کرد و رفت و مرا با افکار تازه ای تنها

گذاشت ...



در حدود ساعت هشت صبح بود که با اتومبیل «چابك» بطرف

آذربایجان غربی حرکت کردیم .

شب را در «بیجار» بصبح رساندیم ؛ و فردای آن شب در

حدود ساعت يك بعد از ظهر به «مهاباد» رسیدیم چابك گفت که

ارشد ممدی ، با وسفاوش کرده که شب وارد حیدرآباد شویم... تا تاريك

شدن هوا يك طوری خودمان را سرگرم می کردیم ، اول ناهار خوردیم .

بعدش بینکی از قهوه خانه ها رفتیم . همین که آفتاب غروب کرد ،

حرکت کردیم ... یکساعت از شب گذشته بود که به «حیدرآباد»

رسیدیم .

يك + سه = صفر

ارشد ممدی که از قاچاقچیان معروف آذربایجان بود ،  
جای ثابتی نداشت، هر روز و هر شب در يك شهر یا آبادی توقف می کرد  
و فردای آن شب یکصد کیلومتر از آن نقطه دور می شد .

چابك . مرا بیک خانه كوچك روستائی برد ، و گفت که قرار  
است ارشد ممدی با آنجا بیاید . از حرفهایش معلوم بود که ممدی ،  
در موقع حرکت از تهران ، راجع بمن دستورات لازم را به او داده که چه  
کار باید بکند .

در حدود ساعت ده شب بود که ارشد ممدی به آن خانه گلی  
آمد ، هر دو همدیگر را خیلی خوب می شناختیم وقتی با من دست  
می داد ، گفت :

— آب و هوای زندان بهت ساخته ، قیافهات بکلی عوض  
شده .

گفتم : آره آب و هوای زندان ، از من يك حمران ، دیگری  
ساخته که با حمران ، پنج سال پیش خیلی فرق دارد .

— منظورت را می فهمم .

— خوب چکارم داشتی ؟

— می توانم بهت اعتماد کنم ؟

— این را دیگر خودت باید حساب کنی . ارشد ممدی رو کرد

بچابك گفت :

— برای ما غذا و مشروب بیار .

وقتی چابك از اتاق بیرون رفت ... ممدی نگاهش را بمن

دوخت و گفت ،

— می خواهم برای من کار بکنی . پول خوبی هم بهت می دهم .

گفتم ، قبل از اینکه آره یا نه بگویم ، می خواهم از

## امیر عشیری

بزرگواری تو تشکر کنم .

ممدی خندید، گفت :

— حرفهای گنده گنده میزنی حمران. بزرگواری، تشکر. نو

زندان خیلی چیزها یاد گرفته‌ای .

— يك چیز دیگر هم یاد گرفته‌ام .

— مثلاً چه چیزی ؟

— مثلاً اینکه با آنهائی که به آدم نارو میزنند چه معامله‌ای

باید کرد .

ارشاد گفت :

— فراموش کن حمران .

پرسیدم :

— بزرگواری ترا فراموش کنم یا انتقام جوئی از آنها را؟

ممدی گفت :

— انتقام جوئی از آنها به من مربوط نیست . راجع به من هرچی

گفتی فراموش کن .

گفتم، اگر آن جریمه نقدی به صندوق دولت پرداخت نمی‌شد،

خدایمان داند چند سال دیگر باید تو زندان بمانی تو مرا از زندان بیرون

آوردی. تا هم دارم محبت ترا فراموش نمی‌کنم در حقیقت مدیون

تو هستم .

گفتم که فراموش کن . نمی‌خواهم دیگر تکرارش بکنی .

— چطور می‌توانم فراموش کنم .

— به پیشنهادم جواب ندادی .

گفتم : با همه محبتی که به من کرده‌ای فعلاً نمی‌توانم پیشنهادت

را قبول کنم . جواب ردهم نمی‌دهم . راستش چندی نفری هستند که

يك + سه = صفر

خیلی مشتاق دیدارشان هستم. اول باید بدیدن آنها بروم بعدا گرزنده  
ماندم برمی گردم پیش تو و آن وقت هر کاری بگوئی می کنم. می دانی.  
از آخرین باری که آن سه نامرد را دیدمشان پنج سال می گذرد.  
منظورم را که می فهمی.

ارشد لبخندی زد ، گفت :

— آره، می فهمم ، تومی خواهی ، بسراغ آن سه نفری که بهت  
نا روزدند بروی! و کلاک هر سه شان را بکنی . مگر غیر از  
اینست .

— درست فهمیدی ، تا آن سه نفر را نکشم دست بهیچ کاری  
نمی زنم .

— منم کمک می کنم .

— به کمک تو احتیاجی ندارم . نمی خواهم پای تو بمیان  
کشیده شود .

چابك بايك سینی مشروب و غذا وارد اتاق شد... سینی را کف  
اتاق گذاشت پرسید ،

— با من کاری نداری ؟

ارشد گفت :

— بگیر بنشین برای من مشروب بریز .

بعد رو کرد به من گفت :

— بعد از مشروب با هم صحبت می کنیم

پرسیدم : راجع به چه چیز صحبت کنیم ، ؟

استکان و دکارا بدستم داد گفت :

— مشروبت را بخور تا روشن بشی .

چابك يك استکان و دکا برای اربابش و یکی هم برای خودش

## امیر عشیری

ریخت ...

ارشدممدی استکان و دکایش را بلند کرد و گفت ،  
— می خوریم بسلامتی حمران .

مشروبمان را الاجرعه سر کشیدیم ... استکان دوم را بسلامتی  
ارشدممدی خوردیم . چابك پشت سر هم استکانها را ازود کاپر میگرد  
و بدستمان می داد .. بطر مشروب که خالی شد ، ارشدر و کرد به چابك  
گفت ،

— برويك بطر دیگر بیار

گفتم ، دست نگهدار .

مدی خندید ، گفت ،

— بهمین زودی عقب نشستی .

گفتم ، قرار بود وقتی مشروبمان را خوردیم . باهم صحبت

کنیم .

ارشد گفت ،

— ولی من هنوز کسری دارم .

گفتم ، من هم کسری دارم . ولی اول باید حرفها مان را بز نیم

بعد برویم سراغ يك بطر دیگر .

مدی بسته سیکارش را بطرف من گرفت ... سیکاری برداشتم

و آنرا آتش زدم . خودش هم يك سیکار آتش زد .

چابك گفت ،

— من می روم بیرون که شما بتوانید حرفها تان را بز نید .

مدی گفت ،

— همین جا بنشین حرفهای ما محرمانه نیست .

بعد رو کرد به من ، گفت ،

يك + سه = صفر

— قبل از اینكه مشروبمان را بخوریم ، چی داشتیم می گفتیم؟  
گفتم ، از آن سه نامرد حرف می زدیم .

— خوب جی کار می خواهی بکنی ؟

— تا حسابم را با آنها تصفیه نکنم دست به هیچ کاری نمی زنم .

— پس بكمك من احتیاجی نداری

گفتم . مگر میشود كه بكمك آدمی مثل تو احتیاج نداشته

باشم . راستش نمی خواهم پای توهم بمیان کشیده شود . این تصفیه  
حساب بین من و آنهاست .

ارشاد ممدی سیکار خودش را آتش زد گفت :

— آخه ، منم با آنها يك حساب خرده ای دارم كه باید تصفیه اش

بکنم .

— شوخی می کنی !

— نه ، جدی می گویم ،

— نمی فهمم . چطور ممکن است آنها به توهم نارو زده

باشند .

ممدی یکی به سیکارش زد . گفت :

— حالا كه توانسته اند . . .

گفتم ، لابد جنسی كه از تو خریده اند ، پولش را نداده اند .

خندید ، گفت :

— تو كه می دانی . من تا پول نگیرم ، جنس تحویل نمی دهم .

پرسیدم : چی شده چه اتفاقی افتاده؟

گفت : یکی از آدمهای مرا كه مقداری جنس می برد تهران ،

لوش دادند .

می پرسم :

— از كجا فهمیدی كار آنهاست ؟

## امیر عشیری

گفت : چند ساعت بعد از آنکه آن بابا را دستگیرش کردند  
خبرش بمن رسید که حسن کامیم و هم دستانش او را داده اند .  
پوزخندی زدم گفتم .  
— اینطور که معلوم است حسن کامیم دارد برای خودش يك  
باندد درست میکند .

لحظه ای مکث کردم پرسیدم .

— کی این اتفاق افتاد ؟

— تقریبا يك ماه پیش .

— آن بابا هنوز تو زندانست !

— همین روزها از زندان درش میارم .

— پس تو هم با آنها حساب جاری پیدا کرده ای !

سیگارش را خاموش کرد گفت :

— بهمین دلیل ترا از زندان بیرون آوردم حاضرم برای

کشتن هر کدام از آنها بیست هزار تومان بدهم .

حسن کامیم و آن دو نفر نباید زنده بمانند .

گفتم : پس منظورت از کار کردن من برای تو، اینست که آن

سه نفر را بکشم .

آهسته سرش را تکان داد گفت .

— پیشنهاد کار سر جایش باقیست .

گفتم . هر وقت كلك آنها را كنند آن وقت برای تو کار

می کنم .

— فکر می کنی بتوانی رد آنها را برداری .

— می دانم ردش را کجاها باید پیدا کنم .

— نظرت راجع به دائی چیه ؟

— راجع به او، نظری ندارم .

يك + سه = صفر

ممدی گفت :

— از کجا می دانی که دائی در او دادن تو دخالت نداشته !

شانه هایم را بالا انداختم گفتم :

— نمیدانم باید تحقیق کنم .

ممدی سیکار دیگری آتش زد ، گفت :

— دائی راهم باید بکشی من اینطور می خواهم .

سیکارم را که به آخر رسانیده بود ، خاموش کردم ، گفتم :

— وضع دائی با آنهای دیگر فرق می کند نباید اورا دست کم

گرفت دائی برای خودش تشکیلاتی دارد همیشه دوسه نفر مسلح دور

و برش هستند .

خندید ، گفت :

— آدم بزدلی هستی حمران .

پس از لحظه ای تامل ادامه داد ،

— تو باید ، مرا خوب شناخته باشی . آدم بد کینه ای هستم .

تازه رم را به کسی که به من نارونده نریزم دست بردار نیستم . خبرش

را دارم که محرك اصلی دائی است . او برای از بین بردن من دست

بکار شده ، حسن کامیم همدستانش را تحريك کرد . که مرا از

میدان بیرون کنند ، آنها به حساب خودشان بالودادن یکی از

آدمهای من ، اولین ضربه را وارد کرده اند . اما من کسی نیستم که

حسن کامیم و امثال آنها بتوانند پشتم را به خاک برسانند .

ترا از زندان بیرون آوردم که ضرب شستم را نشانشان بدهم .

ضمنا این راهم بدان ، همه آنهایی که حق بگردنشان دارم هر کاری

بهشان بگویم باید بی چون و چرا انجام بدهند .

ارشد ممدی ، دور برداشته بود و منم منم میزد . باید يك طوری

جلو دورش رامی گرفتم . گفتم :

## امیر عشیری

— تو ، برای من نقشه‌ای که کشیده بودی مرا از زندان بیرون آوردی ولی این نقشه‌ترا ، پنج سال پیش خودم تو ذهنم کشیده بودم . روزشماری می‌کردم آن شصت هزار تومان که برای کشتن حسن و هم‌دستانش کنار گذاشته‌ای مال خودت احتیاجی به کمک ندارم . می‌دانم نقشه‌ام را چطوری و از کجا اجرا کنم ، اما راجع به دائی حساب اوجد است . وقتی آن سه نفر را فرستادمشان سینه قبرستان بعد در باره کشتن دائی باهم صحبت می‌کنیم . فعلا او را بگذارش کنار . خوش ندارم کار خودم را شلوغش بکنم . اول نقشه من ، بعد نقشه تو . ارشد رو کرد به چابک ، گفت :

— آب و هوای زندان ، از حمران يك آدم دیگری ساخته .  
گفتم ، آنها مرا عوض کرده‌اند . زندان درسهای دیگر به من داد ، آخ . که نمی‌دانی چه کینه‌ای نسبت به آن سه نامرد دارم . دستم بهر کدامشان که برسد ریز ریزشان می‌کنم .

چابک رویش را به جانب اربابش کرد ، گفت :  
— تنها کسی که از پس آنها برمی‌آید ، حمران است . آزادش بگذار .

پرسید :

— عالیّه را می‌شناختیدش ؟

چابک گفت :

— او حالا زن حسن کامیم است . خیلی وقت است باهم عروسی کرده‌اند .

گفتم ، تمام نقشه حسن کامیم برای لودادن من ، این بود که عالیّه را از چنگم بیرون بکشد .  
ممدی گفت :

يك + سه = صفر

— خبرش را دارم .

رو کرد به چابك ، پرسیدم :

— آنها بچه دار هم شده اند ؟

گفت : نه حسن بچه اش نمی شود .

می پرسم :

— خانه شان کجا است . ؟

چابك گفت :

— تا چند ماه پیش خبرش را داشتم که در تکاب، خانه داشتند.

ممدی پرسید :

— حالا اجازه می دهی بطردوم را باز کنم .

گفتم ، نه ، باشد برای يك وقت دیگر . حالا اگر اجازه ، بدهی

مرخص می شوم .

چابك گفت :

— این وقت شب کجا خیال داری بروی ؟

گفتم : خودم هم نیی دانم .

ممدی گفت :

— امشب راهمین جا باش ، صبح باز هم باید با هم صحبت کنیم .

بعد رو کرد به چابك گفت :

— جای خواب حمران را درست کن .

چابك مرا به اتاقی برد ... رختخواب پیچیده بالای اتاق را

نشان داد گفت :

— همه مان خسته هستیم . منم میروم بخوابم .

از اتاق بیرون رفت ... در اتاق را بستم . رختخواب را کف اتاق

پهن کردم . و دراز کشیدم . افکارم پریشان بود . حال درست و حسابی

## امیر عشیری

نداشتم. عالیها را بخاطر می آوروم که زمانی وجودم سرشار از عشق و علاقه او بود. حتی در زندان هم که بودم فراموش نکرده بودم ولی وقتی از جابك شنیدم که او با حسن کامیم عروسی کرده از شزده شدم. عشقش در وجودم رنگ دیگری پیدا کرد. آمیخته به کینه و نفرت بود تردید نداشتم که با عالی به میل خودش با حسن کامیم عروسی نکرده تهدید در کار بوده همان موقع ها هم به من می گفت که از حسن بدش می آمد.

ارشد ممدی، با علم به اینکه، من با چه افکاری پنج سال زندان را پشت سر گذاشته ام، مرا از زندان بیرون آورد. اگر غیر از آن بود. امکان نداشت بتواند. مرا با شصت هزار تومان، برای قتل سه نفر اجیر کند. پیشنهاد او، در نقشه ای که پنج سال تمام درباره اش فکر کرده بودم خلاصه می شد. اومی خواست. حسن کامیم، علی بلاغ و رجب بقتل برسند. و این همان چیزی بود که خودم می خواستم. بهمین دلیل پیشنهاد کمک او را رد کردم.

تنها راه متوقف کردن نقشه قتل آن سه نفر این بود که دو باره مرا بزندان برگردانند، و این امر بدون دلیل و مدرک امکان پذیر بود.



ارشد ممدی، باز هم، با من صحبت کرد. او معتقد بود که بدون کمک نمی توانم نقشه ام را اجرا کنم. اما من می دانستم چه کار باید بکنم. نقشه ام این بود که حسن کامیم و همدستانش را، تنها پیدا کنم و کارشان را بسازم.

در حدود ساعت ده صبح بود که راه افتادم بروم:

ممدی گفت:

يك + سه = صفر

بدون اسلحه نمی‌توانی با آنها روبرو شوی هر سه‌شان مسلح هستند.

گفتم : تصمیم دارم آنها را زیر ضربات کارد، ریز ریز کنم .

خنده‌ای کرد، گفت:

اسلحه کار را آسان می‌کند . يك اسلحه کم‌ری برایت کنار گذاشته‌ام .

رو کرد به چابك گفت:

آن اسلحه نوقان، را بیار بده به حمران.

هر قدر سعی کردم که اسلحه نگیرم . ممکن نشد. کمی بعد چابك اسلحه کم‌ری که از نوع «نوقان» بود آورد و آنرا بدستم داد و پنجاه تیر فشنگ هم در اختیارم گذاشت.

اسلحه کم‌ری را واری کردم... ماشه وضامن آن بخوبی کار میکرد آنرا زیر کمر بند شلووارم جادادم.

ارشد ممدی گفت:

قدر این اسلحه کم‌ری را بدان، رودست نداره.

خنده‌ای کردم و گفتم:

بدون فشنگ فقط يك آهن‌پاره است.

چابك گفت:

وقتی آن پنجاه تیر فشنگ تمام شد آن وقت می‌شود گفت يك تکه آهن.

ممدی گفت:

خیلی باید مواظب خودت باشی سعی کن آنها را تك تك

پیدا بکنی و بحسابشان بررسی اگر هر سه‌شان را باهم دیدی خودت

## امیر عشیری

را آفتابی نكن يك موضوع ديگر كه حتماً بايد بدانى اينست كه  
نبايد آنها را دست كم بگيرى بخصوص على بلاغ و حسن كاميم  
هر دوشان در تيراندازى مهارت زيادى دارند. آدمهاى هفت خطى  
هستند .

گفتم :

هر كجا باشى خبر كشته شدن هر دوشان بهت ميرسد.  
ارشد گفت:

- يادت باشد كه نفر چهارمى بايد دائى قاسم باشد.  
گفتم:

بعد باهم صحبت ميكنيم.

چا بك گفت :

- باهر كدامشان رو برو شدى معطلش نكن با يك گلوله  
راحتش كن.

پرسيدم: حرف ديگرى نداريد ؟  
ممدى گفت:

- تو بسنى رسيده اى كه ديگر نبايد نصيحتت كرد. ولى  
بايد قبول كنى كه تجربه من بيشتر ازتوست روى اين اصل ميخواهم  
بهت بگويم بکش ولى با احتياط سريع و بي سرو صدا بکش نگذار  
ژاندارمها برو ببرند آن وقت نقشهات نيمه كاره ميمانند و دو باره  
بايد به همانجائى برگردى كه پنج سال در اونجا آب خنك  
مى خوردى .

گفتم : بهر كدامشان كه برسم ، جوى خون راه مى اندازم  
از ژاندارمها و پليس هم وحشتى ندارم به اولين نفرشان كه برسم  
طوري مى كشمش كه سر و صدايش بگوش آن دوتاي ديگر هم  
برسد .

يك + سه = صفر

ممدی گفت :

– تو دیوانه‌ای تو يك احمقی . مغز تو کلهات نیست

ازجا بلند شدم گفتم :

– به امید دیدار .

ممدی و چابك هم برخاستند و از اتاق که بیرون آمدیم

ممدی گفت :

– يك بار دیگر بهت می گویم بکش ولی با احتیاط و سریع

بکش .

نگاهش کردم گفتم :

– توفقط منتظر خبر باش .

چابك بشوخی گفت :

– برای حسن کامیم باید دو تا گلوله نفله بکنی .

گفتم : مثل سگ‌هار می کشمش .

از آنها خدا حافظی کردم و بر راه افتادم . با اینکه بظهر

چیزی نمانده بود بايك کامیون که بطرف مها بادمی رفت ، از حیدر آباد

بیرون آمدم تصمیم داشتم قبل از آنکه وارد ماجرا بشوم خواهرم

را که من و او تنها بازمانده پدر و مادرمان بودیم ببینمش .

از مها باد به میان دو آب و از آنجا راهی «سنجود» شدم همانجائی

که خواهرم زندگی میکرد . در حدود ساعت ده شب بود که به

«سنجود» رسیدم خواهرم و شوهرش از دیدن من طوری ذوق زده

شدند که باورشان نمیشد من از زندان آزاد شده باشم خواهرم از

شدت شوق دیدار من می گریست .

خواهرم و شوهرش ، هر دو شان خیال می کردند که من از

زندان فرار کرده ام وقتی شوهر خواهرم پرسید :

– جریمه نقدی را چطوری پرداخت کردی .؟

## امیر عشیری

گفتم: رفتار خوبم در زندان باعث شد که آن جریمه را

ببخشند.

خواهرم گفت:

— دیگر دنبال آنها نرو.

پوزخندی زدم و گفتم:

— با آنها دیگر کاری ندارم در تبریز کار آبرومندی پیدا

کرده‌ام با آنجا خواهم رفت.

شوهر خواهرم پرسید:

— چه جور کاری؟

گفتم: باید بروم سر معدن کار بکنم زیر دست چند تاههندس

حقوق خوبی هم میدهند.

خواهرم گفت:

— هنوز نمیتوانم باور کنم که از زندان آزاد شده‌ای.

— دستش را توی دستم گرفتم و گفتم:

— علتش اینست که بی‌خبر وارد شدم.

بعد پرسیدم:

از عالیه چه خبر؟

خواهرم و شوهرش بیکدیگر نگاه کردند. و من وقتی

وضع را چنین دیدم وانمود کردم که راجع به عالیه هیچ چیز نمی‌دانم

پرسیدم:

— مگر عالیه طوریش شده؟

خواهرم پرسید:

— هنوز هم دوستش داری؟

گفتم: نه، خیلی وقت است که علاقه‌ام را از او بریده‌ام.

يك + سه = صفر

شوهر خواهرم گفت:

— عالیہ شوهر کرد. شوهرش همان حسن کامیم است که می‌شناسیش در حالیکه سعی میکردم خودم را متعجب نشان بدهم، گفتم:

— حتماً شوخی می‌کنید. عالیہ که از حسن کامیم بدش می‌آمد.

خواهرم گفت:

— چند ماه از زندان رفتن تو گذشته بود که خبر عروسی حسن با عالیہ، را شنیدیم.

بالحن کینه‌آمیز گفتم:

— آن نامرد بالاخره به مراد دلش رسید. خیلی دلش میخواست، عالیہ را بگیرد.

خواهرم گفت:

— ما هم برای تو يك دختر نجیب و قشنگ میگیریم. عالیہ به اصلش برمی‌گردد. خودت که بهتر می‌دانی، او بدکاره بود. بدرد تو نمی‌خورد.

گفتم: هر وقت بفکر زن گرفتن افتادم خیرت میکنم.

شب به نیمه رسیده بود، من خسته بودم خواستم تا برایم رختخوابی بیندازند، که در یکی از اتاقها انداختند و خودشان در اتاق دیگری خوابیدند.

در خانه خواهرم فقط يك شب ماندم. فردای آن شب پس از صرف ناهار، ببهانه‌ایکه در تبریز کاری پیدا کرده‌ام از خواهرم، شوهرش و بچه‌هاشان خدا حافظی کردم و با کامیونیکه بطرف «تکاب» می‌رفت، از «سنجود» بیرون آمدم. چون از چابک شنیده بودم، خانه

## امیر عشیری

حسن کامیم که با عالیہ عروسی کرده در آنجا است .  
حالت عجیبی داشتم فکر اینکه حسن، در خانه اش باشد.  
حسن انتقامجویی را درمن تقویت میکرد. می دانستم چطوری باید  
با آن نامرد تصفیه حساب بکنم. اول باید سهم خودم را می گرفتم  
و بعد چند تا گلوله سربی داغ نثارش میکردم.

تقریباً ساعت دو بعد از ظهر بود که به «تکاب» رسیدیم ...  
یک راست بسراغ مشهدی رمضان فہوہ چی، رفتم ..

او اول، مرا نشناخت ، ولی چند لحظہ بعد کہ خودم را  
معرفی کردم . دستهای لاغر و چروکیده اش را بدور گردنم انداخت.  
چند تا ماچم کرد و همانطور کہ دستش برویم شانه ام بود. مراروی  
یک صندلی چوبی نشانید و یک استکان چای قندپهلوی جلو من، روی  
میز گذاشت و خودش رو برو نشست و گفت :

– خوب تعریف کن، کی از زندان آزاد شدی؟

گفتم: پس تو هم می دانستی کہ من در زندان بودم؟

– تنها من نمیدانستم همه آنهایی کہ ترا میشناختند خبر  
داشتند .

– چند روز پیش آزاد شدم، ولی نمیخواهم کسی بداند.

– از بابت من خاطر جمع باشد .

پرسیدم: حسن کامیم را کجا میتوانم پیدا کنم؟

مش رمضان گفت :

– الان نزدیک بہ دو ماه است کہ حسن دست زنش را گرفته و

از اینجا رفته .

می پرسم:

– نمی دانی کجا رفتند؟

يك + سه = صفر

مش رمضان خندید و گفت:

— راستش نتوانستم بفهمم حسن بازش کدام طرف رفتند!  
پرسیدم: از بچه‌های اینجا کسی هست؟ بداند؟  
گفت: هیچکس خبری ندارد. به من میگویند «مش رمضان  
کعب‌الآخبار» وقتی من ندانم، یعنی هیچکس نمی‌داند.  
پس از نوشیدنی، جای، از روی صندلی بلند شدم.  
پرسید: به این زودی کجا؟  
گفتم: میروم دنبال کار و کاسبی  
— کدام طرف می‌روی؟  
— میروم مراغه. آنجا يك کاری پیدا کرده‌ام  
— گاهگاهی بیا پیش ما.  
— اگر وقت کنم يكسری بهت میزنم.

از مش رمضان خدا حافظی کردم... ساعت در حدود سه بعد از  
ظهر بود... يك اتوبوس قراضه عازم میانندو آب بود. اگر آن اتوبوس  
را از دست می‌دادم. باید شب را در تکاب میماندم...  
بغل دست‌راننده روی يك جارچو به نشستم و بطرف میانندو آب  
حرکت کردم.

چند دقیقه از ساعت پنج بعد از ظهر گذشته بود که به  
«میانندو آب» رسیدم. آن وقت روز سواری کرایه‌ای یا اتوبوسی  
بطرف تبریز نمی‌رفت، بایك کامیون راهی تبریز، شدم...

ها، یعنی حسن کامیم، علی بلاغ، رجب بریسو و من، دوستان  
مشترکی داشتیم، دوستانی که مثل خودمان ناباب و پرشر و شور  
بودند. آن دوستان مشترك با آنکه آدمهای نابابی بودند، می‌توانستم  
بوسیله آنها رد پای دوستان سابقم را پیدا کنم. محل‌هایی که می‌شد  
آنها را پیدا کرد،

## امیر عشیری

با اخلاق و روحیه هر سه شان آشنا بودم . حتی می دانستم برای قمار کردن یا خوشگذرانی به کدام قمارخانه یا فاحشه خانه میروند آنوقتها که باهم کار می کردیم هر موقع وارد تبریز می شد یکراست به خانه «بتول» که به علت چاق بودنش به او «بتول» چاقالو، می گفتند می رفتیم . بتول از سر دستها بود . همیشه چندتا شاگرد تروتمیز و خوش آب و رنگ زیر دستش بود عالیه . بی عاطفه را هم توی خانه همان بتول چاقالو پیدا کردم . بعد آب توبه سرش ریختم .



وقتی وارد تبریز شدم . چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود . سوار تا کسی شدم و به خانه «بتول» در محله «قره دام داش» رفتم . بتول، مثل همیشه کنار حیاط، روی چارچوبه نشسته بود همان قیافه ای را داشت که پنج سال پیش دیده بودمش . سن زیادی نداشت ، ولی چاقی بیش از حد او را مسن تر از آنچه بود نشان می داد . ولی با این حال پربدك نبود . بین اجزاء صورتش جبهه هاش درشت و خوش حالت بود .

موقعی که دیدمش . مشغول شمارش مقداری اسکناس بود .

– سلام بتول خانم .

– همانطور که اسکناس ها را می شمرد گفت ،

– سلام آقا ، باید صبر کنی :

گفتم ، ولی من با خودت کار دارم .

جوابم را نداد . اسکناسها را شمرد ، در حالی که اسکناسها

يك + سه = صفر

را توی کیف کوچک قرمز رنگی می گذاشت گفت:

– نفهمیدم چی گفتی؟

– با خودت کارداشتم.

– با من!

– آره. با بتول چاقالو.

بتول رویش را بجانب من کرد. چند لحظه نگاهش برویم

ثابت ماند در آن حال گفت:

– بگذار ببینم، تو حمران نیستی.؟

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

– فکر نمی کردم مرا بشناسی؟

خندید، از روی چارپایه بلند شد، دست انداخت گردنم.

چند ماچ آبدار بصورتم کرد و گفت:

– اشتباه نمی کنم.

گفتم: اگر عوضی گرفته بودی که دیگر ماچم نمی کردی.

– بیا بریم اتاق من.

– چطور است همین جا باهم صحبت کنیم.

– نه، می خواهم درست و حسابی باهم. گپ بزنینم.

بتول، مرا به اتاق خودش برد. پرده جلو در اطاق را هم

کشید. پرسید:

– چی می خوری.؟

– هیچی. بگیر بنشین.

هیچی! یعنی می خواهی بگوئی عابد وزاهد شده ای!

گفتم: جانماز آب نمی کشم. ولی میلم نمی کشد مشروب

مشروب بخورم.

## امیر عشیری

گفت: يك پنج سیری باهم می خوریم .

– باشه، يك شب دیگر.

– کار دیگری داری؟

– نه بابا. گفتم بگیر بنشین ، چند کلمه باهم صحبت کنیم.

بتول کنار من نشست . پشتش را بدیوار تکیه داد. پاهاش

را دراز کرد و گفت:

– خوب: تعریف کن. این چند ساعه کجا بودی.

گفتم: یعنی می خواهی بگوئی نمی دانستی کجا بودم.

– نه ، نمی دانستم چطور مگر.

– پنج سال تمام توزندان آب خنک می خوردم.

متحیر شد، گفت:

– شوخی می کنی.

گفتم : جدی می گویم همین چند روز پیش از زندان

آزاد شدم .

– جون من راست میگویی ؟

– جون تو.

بتول گفت:

– ولی دوستانت که شب و روز با آنها بودی چیز دیگری

می گفتند .

پرسیدم: مثلاً چی می گفتند؟

گفت: این صحبت مال خیلی وقت پیش است، یکی دو دفعه

سراغ ترا از حسن کامیم، گرفتم، گفت که تو رفته ای کویت، آنجا

کار می کنی. از علی بلاغ هم که پرسیدم همین جواب را به من داد.

– و تو هم باور کردی.

يك + سه = صفر

– خوب آره، باور کردم.

گفتم: آن پست فطرتها، مرا راهی زندان کردند به من

نارو زدند؛

بتول دستش را بروی زانویم گذاشت و گفت:

– ناراحتم کردی، خودت می دانی که من ترا بچشم آنها

نگاه نمی کردم. دوستت داشتم، بهمین علت بود که گذاشتم عالیه را از

اینجا بیزیش بیرون و آب توبه سرش بریزی، اگر می دانستم آنها

چه بلائی بسرت آورده اند. در این خانه را برویشان باز نمی کردم.

گفتم: خاطر تو هم برای من خیلی عزیز است. همین يك

ساعت پیش وارد تبریز شدم و یکر است آمدم اینجا که ترا ببینم.

باور کن دوستت دارم، زن با معرفتی هستی.

پرسید: با عالیه چه کار کردی، الآن کجاست؟

گفتم: شاید باور نکنی ولی خبرش را دارم که عالیه: زن

حسن کامیم شده.

بتول از شنیدن این خبر یکه خورد و گفت:

– حتماً راوی سنی بوده، آخه، چطوره ممکن است عالیه،

زن حسن شده باشد!

گفتم: چطور خبری ندازی، آنها چهار سال است که زن

وشوهر هستند.

بتول گفت:

– از کجا می توانستم خبر داشته باشم؟ یادم میاد همان

موقع ها که بلاغ آمده بود اینجا سراغ عالیه رواز او گرفتم... گفت

که حمران، عالیه را عقدش کرده و بردتش کویت. اگر می دانستم

عالیه، زن حسن کامیم شده بهر کلکی بود. عالیه را از او جدا

## امیر عشیری

می کردم و می آوردمش اینجا . تو که می دانی عالی . گل شاگردهای  
من بود .

دستم را بروی رانش زدم، گفتم :

– اگر هم می دانستی، نمیتوانستی عالیه را از چنگ حسن،  
بیرون بکشی اولاً. آنها زن و شوهر هستند، بعدش هم حریف حسن  
نمی شدی .

– تو هنوز منو نشناخته ای .

– این را می دانم که در سلیطکی رودست نداری .

خنده ای کرد و گفت :

– یکی طلب من !

دستش را توی دستم گرفتم و گفتم :

– شوخی کردم تو زن با معرفتی هستی . ولی قبول کن که

نمی توانی با حسن طرف بشی او از هفت خطهای روزگار است .

بتول آهی کشید و گفت :

– آره شاید حق با تو باشد ولی حیف شد . عالیه را از

دست دادم .

– من باید این حرف را بزنم .

– تمامش تقصیر خودت بود ،

گفتم ، تقصیر من بود یا خودش بهر حال گذشته . از حالا

باید حرف بزنیم . ببینم تازگیها آنها را ندیده ای ؛

بتول چاقا لو گفت :

– همین چند شب پیش ، حسن کامیم و علی بلاغ اینجا بودند .

– نفهمیدی رجب چرا با آنها نبود ؟

– رجب ، يك تيكه توخا نه بيوك خانم پیدا کرده اسمش

يك + سه = صفر

اقدس است. حسابی رجب را تیغ میزند ،

– پس دیگر اینجا نمیاد.

– گاهگاهی يك سری میزند.

– علی بلاغ چی. هنوز آن زنك را داردش؟

– نه بابا، آن زنك رفت آبادان. علی بلاغ هم يك مدتی با

يكی از شاگردان من بود. بعد با يك تازه کار آشنا شد حالا يك سالی

هست که يك نفر را توخانه اخترشاسی بلند پیدا کرده. تیکه خوبی

هم به تورش خورده... علی بلاغ هم خیلی خاطرش را میخوااد. یعنی

خاطرخواش شده. حسابی خرجش می کنه.

گفتم ، حسن کامیم هم خاطرخواه عالیه است فقط من

هستم که خاطرخواه کسی نیستم.

بتول گفت:

– از شاگردهای من هر کدامشان که نظرت را گرفت

انتخابش کن.

گفتم: دیگر آن دل و دماغ سابق را ندارم .

گفت: راست میگی، پنج سال زندان آدم را از دل و دماغ

می اندازد.

صدای یکی از خانمها از توی حیات شنیده شد.

– بتول خانم، بیا ژتون بده.

بتول رو به من کرد، گفت:

– الآن بر می گردم.

بلند شد و از اطاق بیرون رفت... چند دقیقه برگشت، گفت:

– بكم يك پنج سیری بیاورند، باهم بخوریم.

از جا بلندشدم ، گفتم:

## امیر عشیری

– باشد يك شب ديگر .

– حالا كجا مي خواهی بروی؟

– ميروم مسافر خانه يك اطاق بگيرم.

– بعد چه كار مي خواهی بكنی؟

– يك كار پيدا كرده ام. از فردا بايد بروم دنبال آن كار

گفت: بی تعارف . امشب همین جا بن خواب . یکی از خانمها را می فرستم تو اناقت . نمی گذارم بهت بد بگذرد .

گفتم: پنج سال زندان، آدم را از دل و دماغ می اندازد. این

حرف خودت بود.

پرسید: فردا میائی اینجا.

گفتم: اگر دستم رسید. سری بهت میزنم .

با هم از اتاق بیرون آمدیم... تو حیاط به بتول گفتم.

– اگر آنها را دیدی، نگو من آمده بودم اینجا. خیال کن.

اصلا مرا ندیده ای. باشه.

– باشه. حرفی نمی زنم.

– از من می شنوی، راجع به عالیه هم چیزی نپرس.

– هر طور. تو بن خواهی .

– خوب، من ديگر بايد بروم.

– ماچم نمی کنی؟

صورت گوشه تالود عرق کرده بتول را بوسیدم. و از در خانه اش بیرون آمدم.. اطلاعاتی که در باره رفقای سابقم، از بتول گرفته بودم جالب و بدر دین خور بود. همان شب تصمیم گرفتم سری به خانه «بیوک خانم» بزنم و سراع «رجب» را بگیرم. در حقیقت می خواستم شانس او و خودم را با هم امتحان کنم. اگر او را در خانه «بیوک خانم»

يك + سه = صفر

پیدایش می کردم، بدشانسی او و خوش شانسی من بود و او دیگر آفتاب فردای آن شب را نمی دید ...

خانه «بیوک خانم» يك كوچه بالاتر بود... به آنجا که رسیدم. در زدم، در باز کن که پشت در خانه نشسته بود. با صدای ضعیفی گفت:

— خانم نداریم.

از صدایش معلوم بود از آن شیرهایهاست..  
گفتم:

— خانم نمی خواهم با خودت کار دارم.

او بی آنکه حرفی بزند، در خانه را باز کرد، لای در ایستاد مردی بود لاغر اندام، مفلوک و شیرهای که نکبت از سروریش می بارید.

در حالی که سرش را می خاراند گفت:

— فرمایتس.

يك اسکناس پنج تومانی تو مشتت گذاشتم، گفتم:

— حالا می توانم پیام تو.

خودش را از لای در کنار کشید و گفت:

— بیاتو، اما اگر آمده ای اقدس را ببینی، باید صبر کنی.

فهمیدم، اقدس تنها زن قشنگ بیوک خانم است که بازار داغی

پیدا کرده... داخل خانه شدم. او در را بست همانجا پشت در ایستادم  
پر رسیدم!

— اقدس، کی برمی گردد؟

گفت: همین جاست، مهمان دارد. رفیق شخصی اش  
اینجاست.

## امیر عشیری

با اطلاعاتی که بتوان چاقالو، راجع به اقدس و رفیق شخصی اش رجب داده بود معلوم بود میهمان اقدس چه کسی می توانست باشد . ولی باید مطمئن می شدم میهمان اقدس همان رجب بریسو است یا يك نفر دیگر . باید يك طوری در باز کن را به حرف می آوردم . گفتم : اگر اقدس ، شب خوابی دارد بروم ، يك شب دیگر بیایم .

مرد شیرهای گفت :

— شب خوابی ندارد . رفیق شخصی اش اینجا است ، گمان نکنم شب بماند . چون شب جمعه که نیست .

بالحنی بی تفاوت گفتم :

— باشد ، اشکالی ندارد . چند دقیقه منتظرش میمانم . هدف من ، چیز دیگری بود . می خواستم سروگوشی آب بدهم داخل حیاط شدیم ... بیوک خانم ، کنار حوض ایستاده بود . او را خیلی خوب می شناختم . ولی او مرا بخاطر نمی آورد ، زنی بود لاغر اندام و سیاه چهره و بین سرده های محله ، از همه شان بددهن تر بود . سلیطه ای بود که دهانش چاك و بست نداشت . فحش های چار و اداری او معروف بود . کسی جرأت هم دهن شدن با او را نداشت . دوزن سرخاب ، سفید آب مالیده ، روی تخت چوبی کنار حیاط نشسته بودند . و با سه مرد جوان ، آهسته صحبت می کردند . بیوک خانم که نگاهش به آب حوض بود ، متوجه من شد . قبل از آنکه حرفی بزنم . آن دوزن را نشانم داد ، گفت :

— خانمهای ماهمینها هستند .

بطرفش رفتم ، گفتم :

— با اقدس کار داشتم .

يك + سه = صفر  
ابروهای لنکه بلنکه‌اش را در هم کشید ، گفت ،  
- اقدس مهمان داره ،

گفتم . باشد . منتظرش میمانم .  
گفت ، وقت من و خودت را تلف نکن . اقدس ، شب خواب  
هم دارد .

شانه‌هایم را بالا انداختم . گفتم ،  
- يك شب دیگر میام که شب خواب باشم .  
گفت ، اول شب بیا که دیگر علاف نشی .  
بطرف در خروجی رفتم ... دم در که رسیدم آن مردشیره‌ای  
گفت ،

- صبر می‌کردی ، تا میهمان اقدس برود .  
گفتم ، بیوک خانم می‌گفت اقدس شب خواب هم داره .  
- این را دیگر نمی‌دانستم .  
- باشد ، يك شب دیگر .  
- قدمت بالای چشم .

با آنکه موقع ورود به خانه از زبان مردشیره‌ای شنیده بودم  
که اقدس بارفیق شخصی‌اش خلوت کرده ، برای اطمینان بیشتر  
گفتم ،

- ممکن است همین آدمی که تواتاق اقدس نشسته همان شب  
خواب باشه .

درباز کن شیره‌ای گفت ،  
- نه بابا ، من که دیگر کور نیستم می‌فهمم کی میاد میره .  
رجب کچل هنوز تواتاق اقدس نشسته .

خنده‌ای کردم ، گفتم ،  
- کچل‌ها آدمی خوش اقبالی هستند .

## امیر عشیری

مرد شیرهای گفت :

— اگر رجب کچل پول خرج نمی کرد آن وقت معلوم می شد خوش شانس است یانه .

آنچه که باید بفهمم فهمیدم . خدا حافظی کردم و از خانه بیوک خانم بیرون آمدم ... همینکه صدای بسته شدن در خانه را از پشت سرم شنیدم . آنطرف کوچه ، رو بروی خانه بیوک خانم . کنار دیوار ایستادم ..

رجب بریسو ، کچل بود . بهمین جهت «رجب کچل» صدایش می کردیم . وقتی «مرد شیرهای» گفت که اقدس بار فیک شخصی اش «رجب کچل» خلوت کرده جای تردید برایم باقی نماند که اولین قربانی ، در تیررس قرار گرفته است .

نباید او را از دست می دادم . باید منتظر خروجش از خانه «بیوک خانم» می شدم . کشتن «رجب» تواناق «اقدس» کار مشکلی نبود ، براحتی می توانستم در اتاق اقدس را باز کنم و باشلیک چند گلوله رجب را بصورت یک جسد خون آلود در بیارم . اما آنجا جای مناسبی نبود . باید او را خارج از آن خانه در یک نقطه آرام و خلوت می کشتم که پلیس نتواند قاتل را بشناسد .

چیزی که اصلا فکرش را نمی کردم این بود که در اولین شب ورودم به تبریز ، یکی از سه نفری که باید قربانی حس انتقام مجوئی ام می شدند ، پیدایش کنم . این را به فال نیک گرفتم و به خودم اطمینان دادم که دو نفر دیگر را هم بزودی پیدا شان می کنم .

چند دقیقه ای از ایستادم در آنجا گذشته بود . مردی جوان که از راه رفتنش پیدا بود خودش را سیاه مست کرده ، در خانه بیوک خانم را بصدا در آورد . در باز کن شیرهای از پشت در گفت :

— خانم نداریم .

## يك + سه - صفر

آن مرد سیاه‌مست گفت : من .. شب خواب اقدس .. هستم .  
در باز شد . آن مرد بداخل خانه رفت که شب‌را با اقدس  
خوشگله بصبح برساند ، از سیاه‌مست بودنش پیدا بود که تا صبح  
مثل نعش می‌افتد .

در روشنائی ضعیف چراغ کوچه ، بزحمت توانستیم به ساعت  
نگاه کنم .. بیست دقیقه به نیمه‌شب مانده بود .. طولی نکشید که در  
خانه بیوک خانم باز شد . چشمم به قیافه «رجب کچل» افتاد . اقدس هم  
تادم در آمده بود . رجب دستش را بگردن اقدس انداخته بود . او را  
بوسید و از در خانه بیرون زد .. بدنبالش برآه افتادم . بطرف پاساژ  
می‌رفت که از محله خارج شود .

کوچه خلوت بود . تک و توك آدم‌های دم به خمره زده در  
حالی که یکی از تصنیف‌های محلی را زیر لب زمزمه می‌کردند از کنار  
دیوار خانه‌ها می‌گذشتند . آنها یاد در حال خروج از «محله» بودند  
یا به آنجا وارد می‌شدند .

رجب ، را تا بیرون پاساژ تعقیب کردم ... بطرف اتومبیلش  
که يك چیب زماں جنگ بود رفت . من هم به اتومبیلش نزدیک شدم  
رحب کتش را روی صندلی چیب انداخت . بعد ، قفل زنجیر را که يك  
سر آنرا به فرمان اتومبیل و سردیگرش را به پایه صندلی بسته بود ،  
باز کرد . زنجیر را زیر صندلی برد کتش را روی صندلی بغل دستش  
انداخت و خودش را به پشت فرمان کشید . در آن موقع من کنار  
اتومبیلش ایستاده بودم ولی او مرا نمی‌دید .

اوسیکاری آتش زد ، قبل از آنکه اتومبیلش را روشن بکند  
جلو رفتم . کتش را از روی صندلی برداشتم . بالا رفتم و بغل دستش  
نشستم ، گفتم :

## امیر عشیری

— راه بیفت

نگاه خیره‌اش را به من دوخت . می‌دانستم در حال مستی ،  
آنهم بعد از پنج سال نمی‌تواند بسرعت مرا بشناسد .

پرسید : آقا کی باشند ؟

گفتم : فکر نمی‌کردم مرا شناسی ،

پرسید : از من چی می‌خواهی ؟

بالحن آمرانه‌ای گفتم :

— وقتی راه افتادیم ، هم خودم را معرفی می‌کنم و هم می‌فهمی

چی می‌خواهم .

— برو پائین .

— من جای تو باشم بی‌سروصدا راه می‌افتم .

— گمانم باید بزور پیاده‌ات بکنم .

به خودش جنبید که پائین برود اسلحه‌ها را از توی جیبم بیرون

کشیدم لوله آنرا رو به او گرفتم ، گفتم :

— بشن سرجات .

جا خورد ، ترس برش داشت لحن کلامش عوض شد گفتم :

— شوخی کردم . هر کجا بنخواهی بروی میرسانمت .

گفتم : زیاد حرف می‌زنی حرکت کن .

جیب‌ها را روشن کرد . وقتی حرکت کردیم گفتم :

— برو صوفیان .

حیرت زده گفت :

— صوفیان ، نا آنجا بیست و هشت کیلومتر باید راه برویم .

گفتم ، مجبورم نکن همین جا يك گلوله تو شکمت

خالی کنم .

يك + سه = صفر

در حالی که سخت وحشت افتاده بود سر اتومبیل را بر گرداند.  
از خیابان پهلوی وارد خیابان سپه شدیم، گفتم :  
- تند تر برو ،

حرفی نزد دراضطراب بسر می برد آهسته جیب کتش ارواوسی  
کردم يك كارد تیغه کوتاه از جیب بغل کتش بیرون آوردم بعد کتش  
را روی صندلی عقب انداختم :

به انتهای خیابان سپه که رسیدیم پرسید .

- لا اقل بگواز من چی میخواهی .

گفتم . پول میخوام .

گفت : این را اول می خواستی بگوئی چقدر لازم داری؟

- خیلی کم در حدود دویست هزار تومان .

- دویست هزار تومان ، حتما شوخی میکنی .

- یکبار تو و رفقاییت شوخی کردید حالا نوبت من است

- از کی داری حرف میزنی؟!

گفتم : از حسن کامیم ، علی بلاغ، تو، که اسمت رجب بریسو

است حالا شناختی ، من کی هستم و چرا دویست هزار تومان مطالبه  
میکنم .

چند لحظه بفکر فرورفت ... گفتم : بمنزت فشار بیار ،

شاید مرا بشناسی .

مضطربانه گفت :

- نمی شناسمت از حرفهایی هم که زدی چیزی نفهمیدم .

حرفی نزد ... صبر کردم همینکه از شهر خارج شدیم . گفتم :

- من حمران هستم ، حالا شناختی .

ناگهان ترمز کرد . اتومبیل را کنار جاده نکهداشت . رویش

## امیر عشیری

را بجانب من گرداند خندید و گفت :  
- بگذار خوب نگاهت کنم ... حالا شناختمت قربون قدمت ،  
خوب ، چرا اول خودت را معرفی نکردی تا اینجا مرا نصفه عمر  
کردی هفت تیر را بگذارش کنار این آرتیست بازی برای چیست .  
وقتی حرفش تمام شد با کف دست محکم بدهانش کوبیدم  
گفتم :

- پنجسال بود که انتظار این لحظه را میکشیدم امشب ترا  
پیدات کردم آن دوتا را هم پیداشان میکنم از هر سه تان انتقام  
میگیرم .

رجب چنان وحشتزده شد که به التماس افتاد :  
- حسن کامیم آن كلك را سوار کرد باور کن من یکی اصلا  
روحم از کاری که او کرده بود خبر نداشتم .  
پرسیدم : سهم من کجاست . دویست هزار تومان سهم خودم  
را میگویم .

آبدهانش را قورت داد ، گفت :  
- سهم ترا حسن بالا کشید . من و علی بلاغ فقط سهم خودمان  
را گرفتیم .

- حسن کامم و علی بلاغ را کجا می توانم پیداشان بکنم .  
- نمیدانم مادیگر باهم کار نمیکنیم دو سال است که از هم  
جدا شده ایم .

حسن انتقامجوئی از او چنان وجودم را گرفته بود که حال  
خودم را نمیفهمیدم بامشتم بصورتش کوبیدم گفتم :  
- برو پائین .

- چکاره میخواهی بکنی .

يك + سه = صفر

— گفتم برو پائین .

رجب آن قاچاقچی جسور و یکه‌بزن، بگریه افتاد . اشکهای او، کمترین اثری در من نداشت جز کشتن او هدف دیگری نداشتم نقشه‌ای که پنج سال در ذهنم جا گرفته بود باید اجرا می‌کردم .

رجب با تضرع و زاری گفت :

— هر چقدر پول بخواهی بهت میدهم .

پرسیدم : چقدر پول داری—؟

— نمی‌دانم حساب پولهای جیبم را ندارم .

— پولها را در بیار .

دست به جیب شلوارش برد، مشتی اسکناس بیرون آورد .

گفت :

— اینها را بگیر و وام‌کن بروم .

پولها را گرفته و توی جیب‌کتم گذاشتم و گفتم :

— برو پائین .

بالکنت گفتم :

— جی... کار می‌خواهی... بکنی .؟

گفتم : می‌خواهم بکشم :

لرزید : گفت :

— می‌خواهی مرا بکشی ! مگر دیوانه شده‌ای ، بهت که گفتم من بی‌تقصیرم .

سوئیچ جیب را از جایش بیرون کشیدم و پریدم پائین . اتومبیل را از جلو دور زدم ... رجب را بزور از پشت فرمان پائین کشیدم و بامش بجانش افتادم . اولین ضربه‌مشت که به شکم‌م زدم . نفس توی سینه‌اش پیچید ضربات مشت من بر صورت ، شکم و سینه‌اش وارد می‌آمد .

## امیر عشیری

به نفس نفس افتاده بود . يك دستم را به کمر بند شلوارش گرفتم و دست دیگرم را به یقه پیراهنش .  
اورا که قدرت ایستادن نداشت، به عقب کشیدم و سرش را محکم به بدنه اتومبیل کوبیدم .  
نالهای کرد و همانجا روی زمین افتاد .

او را به پشت خواباندم . گوشم را به قلبش گذاشتم ... دیگر احتیاج به گاوله سربی داغ، نبود . ضربه‌ای که سرش وارد شده بود راحتش کرده بود ... جسدش را به خارج جاده کشیدم، کتش را از توی اتومبیل بیرون آوردم و آنرا بروی جسدش انداختم و خیلی سریع با اتومبیل جیب ، بطرف شهر حرکت کردم ...

از همان راهی که رجب را به خارج شهر برده بودم، برنگشتم . راهی را انتخاب کردم که به اول خیابان «منجم» وصل می‌شد ... به محل تقاطع دو خیابان «منجم» و «سپه» که رسیدم وارد خیابان «خیام» که تقریباً در امتداد خیابان «منجم» بود شدم او اسط خیابان اتومبیل را نگهداشتم پیاده شدم و به آن طرف خیابان رفتم و راهم را بطرف یکی از خیابان‌های فرعی که بنام «شهر نو» است کج کردم ...

تقریباً يك ساعت بعد ، به خیابان پهلوی، رسیدم . تصمیم داشتم، به یکی از مسافر خانه‌ها بروم . ولی بعد منصرف شدم . چون امکان داشت . به من ظن‌بن شوند . مناسب‌ترین جا برای خوابیدن یکی از خانه‌های بدنام بود . ولی اول باید خودم را می‌ساختم بعد به آنجا میرفتم .

به یکی از پیاله فروشها که می‌دانستم تا دیروقت مغازه‌اش باز است ، رفتم ، سر پا يك پنج سیری بسایك ظرف لوبیا و کمی نان

## يك + سه = صفر

خوردم... از آنجا که بیرون آمدم در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود... به خانه‌ای که نه با سردسته‌اش آشنا بودم و نه خانمهای آن خانه را می‌شناختم رفتم. که شب خواب باشم. ازدونفر خانمی که شب خواب نداشتند یکیشان را انتخاب کردم. زنی بود میانه سال و نسبتاً چاق اهل رشت بود. تن و بدن سفیدی داشت ولی وقتی حرف میزد، دلم میخواست از او فاصله بگیرم. چاره‌ای نبود باید شب را با او به صبح میرساندم. زن خوش اخلاق و بانشاطی بود، با خوشروئی دست مرا گرفت و به اتاقش برد.



تازه آفتاب بالا آمده بود. از «محلّه» بیرون آمدم، برای رفع خستگی. به حمام رفتم، و از آنجا سری به يك دکان «کله پزی» زدم...

برای آنکه به وضع خودم سروصورتی بدهم، نقشه‌ای کشیدم. و آن نقشه این بود که يك روزه از شهر خارج شوم و دو مرتبه برگردم و در یکی از مسافر خانه‌ها اتاقی بگیرم. فرصتی بدستم آمد که پولهایی که از رجب گرفته بودم بشمرم... در حدود چهارصد تومان بود. باید يك طوری آن چهارصد تومان را از خودم دور می‌کردم که احیاناً اگر دستگیرم کردند. باقی مانده همان پانصد تومانی باشد که موقع خروج از زندان، به من داده بودند. و اگر پول اضافی پیش من پیدا میکردند، با در نظر گرفتن سوابقم. بی شک به من ظنین می‌شدند و نمی‌توانستم بگویم آن مبلغ را از کجا آورده‌ام. سری به خانه «بتول» زدم و چهارصد تومان را بدست او سپردم...

## امیر عشیری

بتول پرسید: این پول را از کجا آورده‌ای؟

گفتم: حالا نمی‌شود استنطاقم نکنی؟

— باشد، نمی‌پرسم.

— دویست تومانش مال تو،

— و لخرجی میکنی.

گفتم: تا ترا دارم از هر جهت خیالم راحت است ولی

مواظب باش از خانمها کسی نفهمند که من چهارصد تومان پول پیش تو گذاشته‌ام.

خنده‌ای کرد و گفت:

— دویست تومان: نه چهارصد تومان

— آره، هیچ یادم نبود.

— خیالت راحت باشد. نمی‌گذارم کسی چیزی بفهمد.

گفتم: از بابت تو همیشه خیالم راحت است.

بتول به من خیره شد، در نگاهش خواندم که طرز تفکرش

نسبت به من عوض شده. پرسید:

— چه خیالی بسرت زده؟

— خیال کار پیدا کردن، دیشب که گفتم:

— به من راستشو بگو.

— دروغ چی به!

پرسید:

دنبال حسن کامیم می‌گردی؟

گفتم:

ازدواج آنها دیگر کهنه شده منم به‌عالیه ذره‌ای علاقه

ندارم. تازه علاقه هم داشته باشم چی کار می‌توانم بکنم. انتظار

يك + سه = صفر

داری عالیه‌را پیداش کنم وزیر پاش بنشینم که از حسن طلاق بگیرد.  
نه، از این جور کارها خوشم نمیاد.  
بتول لبخندی زد، گفت:

— منظورم خود حسن کامیم بود که به تو نارو زده بود.  
گفتم:

اگر می‌توانستم حریفش بشم، شاید دنبالش می‌گشتم.  
گفت: منم می‌خواستم همین‌را بگویم که حسن و رفقایش‌را  
به‌خدا واگذار کن.

از جا برخاستم. گفتم:

— فعلاً خدا حافظ.

— کی برمی‌گردی؟

— هر وقت دستم بر سه يك سري بهت می‌زنم، ضمناً اگر کسی  
پرسید نگو مرا دیده‌ای.  
— مطمئن باش.

در حدود ساعت ده صبح، از خانه «بتول چاقالو» بیرون  
آمدم... به یکی از گاراژها رفتم:

نقشه‌ای که پس از کشتن «رجب کچل» کشیده بودم. بنظر  
نمی‌رسید که بصلاح خودم باشد. چون عاقلانه نبود که ظرف يك روز  
از تبریز، خارج شوم و دوباره برگردم. باید از آنجا دور می‌شدم  
که سروصدای قتل «رجب» بخوابد، نزدیک ظهر بود که با يك  
اتوبوس «محلی» بطرف میان‌دو آب حرکت کردم...

در مدت يك شب توقف در تبریز با تنها کسی که برخورد  
کرده بودم و بخوبی همدیگر را می‌شناختیم، بتول بود او هم از  
کاری که کرده بودم خبر نداشت. بفرض آنکه می‌دانست. دهانش

## امیر عشیری

قرص و محکم بود . امکان نداشت مرا لو بدهد زن پاکدل و با صفائی بود .

تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود که به میان دو آب رسیدم ...  
يك چمدان و مقداری خرده ریز برای خودم و چندتا اسباب بازی برای بچه‌های خواهرم خریدم و با کامیونی که به طرف «تکاب» میرفت از میان دو آب، خارج شدم... هوا کاملاً تاریک شده بود که به «نسجود» رسیدیم .



دومین روز اقامتم در خانه خواهرم پس از آنکه ناهار خوردم به اتاقی که خواهرم در اختیارم گذاشته بود رفتم که کمی استراحت کنم تازه چشمهایم گرم شده بود که خواهرزاده‌ام که دختر ده دوازده ساله‌ای بود بیدارم کرد گفت:

– دائی يك آقائی آمده دم در ما را میخواود.  
گفتم:

نپرسیدی اسمش چیه؟

گفت، نه دم در ایستاده.

ازجا برخاستم اسلحه‌ام را توی جیب شلوارم گذاشتم با

خودم گفتم :

لابد یکی از افراد ارشد ممدی آمده که پیغام اربابش را

به من بدهد.

از اتاق بیرون آمدم ... در خانه را که باز کردم چشمم به

«میرعلی» افتاد او از قاچاقچی‌ها بود که در کار قاچاق تریاک دست

داشت صورت رنگ پریده و سرووضع ناچورش مرا متحیر کرد آدم

يك + سه = صفر

دیگری شده بود اصلاً نمیشد او را با آن «میرعلی» چندسال پیش که دیده بودمش مقایسه کرد، بدرجه آس و پاس رسیده بود بنظر میرسید که آه در بساط ندارد و وضع فلاکت باری دارد.

چند لحظه بهم خیره شدیم... بعد خوش و بش کردیم، گفتم،  
- راستش اول نشناختمت .

گفت:

باید هم شناسی من دیگر میرعلی سابق نیستم همه چیزم را از دست دادم می بینی که قیافه ام بکلی عوض شده يك آدم مفلوك معتاد که قاچاقی زنده است

- ببینم مریض بودی یا اتفاقی برایت افتاد...؟

- يك پارتی جنسم بدست مـأمورین افتاد و مرا از هستی ساقط کرد.

- بیایریم تو يك استکان چائی بنخوریم.

میرعلی آخرین يك را بسیکارش زد ، آنرا دور انداخت

گفت :

- آمده ام باهم صحبت کنیم بروکتت را بپوش کمی قدم

بزنیم ،

آهسته گفتم :

- میدانم يك روزی آدم پولداری بودی اگر پول و پله ای

میخواهی بگو شاید بتوانم يك مقداری بهت بدهم ما سالهاست همدیگر را میشناسیم.

میرعلی گفت :

- راجع به پول بعداً صحبت میکنیم يك موضوعی هست که

باید بهت بگویم.

## امیر عشیری

پرسیدم: راجع به کی میخواستی حرف بزنی؟

گفت: راجع به يك نفر، توهم میشناسیش.

همین جاباش تا برگردم.

— زود برگرد.

داخل خانه شدم که کت و کفشم را بپوشم... حدس زدم ممکن است میرعلی از ماجرای پنج سال پیش خبر داشته باشد و حالا که شنیده من از زندان آزاد شده ام آمده که جای حسن کامیم را بمن نشان بدهد. اما يك موضوع برای من مبهم بود و آن این بود که میرعلی از کجا فهمیده که من از زندان آزاد شده ام!

کت را که پوشیدم خواهرم پرسید:

— کجا میخواستی بروی؟

گفتم: جایی نمیرم زود برمیگردم.

از درخانه بیرون آمدم... میرعلی و من باهم برآه افتادیم.

پیشنهاد کردم برویم قهوه خانه بپوشیم.

گفت: نه، بهتر است برویم يك جای دنج و خلوت.

از آبادی خارج شدیم. کنار يك درخت بید نشستیم پرسیدم:

— خوب چه میخواستی بگوئی؟

با لبخندی معنی دار گفت:

— راجع به رجب بریسو میخواستم چند کلمه حرف بزنی.

راستش جاخوردم باخودم گفتم: یعنی او از کشته شدن رجب

خبر دارد؟ هر طور بود خودم را نکهداشتم.

گفتم: رجب بریسو! خوب چی شده اتفاقی افتاده؟

با همان لبخندی که آنرا بروی لبان کیودش حفظ کرده

بود گفت:

يك + سه = صفر

چند شب پیش جسدش را در دو کیلو تبریز ، تو راه صوفیان پیدا کردند.

با تعجب ساختگی گفتم:

یعنی میخواهی بگوئی رجب بریسو. را کشته اند!

آهسته سرش را تکان داد، گفت:

آره ، کشته اند ، حالا پلیس هم دارد. دنبال قاتلش

می گردد .

گفتم، باید کار حسن کامیم باشد. او را که می شناسیش.

آره. می شناسمش، يك موقعی باهم کار میکردیم.

از آن جانور هر کاری بگوئی برمیاد.

میرعلی گفت،

قاتل رجب بریسو، کس دیگریست، من می شناسمش.

کمی مضطرب شدم، ولی نگذاشتم او چیزی بفهمد. گفتم:

به پلیس معرفیش کردی.

خندید، گفت:

نه، خواستم اول با خودش حرف بزنم...

مکت کوتاهی کرد ، بعد ادامه داد،

رجب بریسو، را تو کشتی.

خندید، خنده شومش تمام وجودم را لرزاند .. با آنکه

قبل وبعد از کشتن رجب کمترین ترس بدلم راه نداده بودم ، اما

با حرفی که «میرعلی» زد ناگهان تکان خوردم.

راستش ترس برم داشت. ترس از اینکه نتوانم حسن کامیم

وعلی بلاغ را بکشم. ترس از اینکه نقشه هایم که رنگ انتقام به آنها

داده بودم . بدست «میرعلی» ، آس و پاس بهم بخورد و مرا لو

بدهد !

## امیر عشیری

گفتم: خودمانیم شوخی بیمزه‌یی بود.  
بازخندید، گفت:

– بجاهای خوشمزهاش هم میرسیم .  
با عصبانیت گفتم:

– تو یادیوانه‌ای یا با این حرفهای خطرناك داری سر بستم  
میگذاری ولی این جور وصله‌ها بمن نمی‌چسبند ، بزنبچاك دیگر  
نمی‌خواهم ریخت نجست را ببینم.

– جوش نزن حمران... من نه دیوانه هستم و نه اینكه دارم  
سر بست میگذارم . این وصله را من نمی‌خواهم بتو بچسبانم .  
وصله ایست كه بدست خودت به پیشانی ات چسبیده . از ریخت نجس  
منهم خوست نمیاد.

مهم نیست. از همین جا برمی‌گردم تبریز و قاتل رجب بریسو  
را كه توباشی به پلیس معرفی می‌کنم.

– من رجب را نگشته‌ام.

– هنوز حرفم تمام نشده.

ادامه دارد:

– وقتی از اینجا برم. توهم از نسجود میروی يك جای دیگر  
ولی تا آخر عمرت كه نمیتوانی خودت مخفی کنی بالاخره پلیس  
پیدات می‌کند و تو انكار میکنی اما من تودادگاه شهادت می‌دهم  
كه تو رجب بریسورا بقتل رسانده‌ای.

همان موقع به این فکر افتاده‌ام كه خودم را از شر میرعلی  
خلاص كنم و با يك گلوله بفرستمش پیش رجب بریسو.

دستم را بزیركتم بردم و اسلحه كمری را از زیر كمر بند  
شلوار بیرون كشیدم. لوله آنرا رو به او گرفتم، گفتم:

يك + سه = صفر

– حالا نوبت توست.

خونسرد و آرام نگاه کرد و با اطمینان گفت:

– غلافش کن و از خر شیطان بیا پائین، کشتن من، وضع

ترا از این که هست بهتر نمی کند.

– با حرفهای نیش دارش کلافه ام کرده بود. با عصبانیت

پرسیدم:

– از من چی می خواهی؟

لبخندی بروی لبانش آمد و گفت:

– کم کم داری میائی سرخانه عقل هر وقت این آهن پاره را

غلافش کردی آن وقت جوابت را می دهم.

اشاره به اسلحه کردم، گفتم:

– این نه آهن پاره است و نه اسباب بازی بچه ها. اگر قبول

نداری امتحان می کنم.

میرعلی گفت:

– برای من آهن پاره است. چون جگر کشیدن ماشه را

را نداری.

– مجبورم نکن، همین جا جنازه ات را بیندازم.

– آن وقت پلیس می فهمد که قاتل رجب و میرعلی، يك نفر

است آنهم حمران.

– جوابم را ندادی، پرسیدم از من چی می خواهی؟

– لوله اسلحه را رو به خودت بگیر، چون از این شوخیها

خوشم نمیاد.

چاره ای نبود. باید اسلحه را غلاف کردم تا ببینم او چی

می خواهد بگوید...

## امیر عشیری

بعد با اکر اه سیگار تعارفش کردم... یکی به سیگارش زد .  
خنده زشتی کرد، گفت؛

– بالاخره فهمیدی که با اسلحه و قلدری نمی‌توانی کاری  
بکنی .

از فرط عصبانیت سیگاری هم برای خودم آتش زدم  
گفتم ؛

– حرفت را بزن . . اما نه ، اول باید بگوئی از کجایم دانی  
که من رجب بریسو ، را کشته‌ام؛

يك غلیظی بسیگارش زد، و گفت؛

– تصادفاً فهمیدم ... تصادفاً ترا دیده‌ام که از جیب رجب بریسو

پیاپی و رفتی آنطرف خیابان بعد تا محله تعقیبت کردم. رفتی  
توی يك خانه ، بعد از تو، من وارد آن خانه شدم، و تا صبح همانجا  
خوابیدم ... خلاصه تا سنجود دنبالت بودم . بعد برگشتم تبریز  
سروصدای کشته شدن رجب را شنیدم. فهمیدم کار توست . این بود  
که دوباره آمدم سنجود که باهم صحبت بکنیم. ولی فکر نمی‌کردم  
بداخلاقی بکنی اسلحه بکشی. تهدیدم بکنی.

بدنبال يك مکث کوتاه اینطور ادامه داد؛

– بقول خودت ، ما سالها باهم دوست بودیم . چه اشکالی

دارد که این دوستی را حفظ بکنیم.

گفتم، اشکالی که ندارد. اما هنوز به من نگفته‌ای دنبال

چی می‌گرددی.

خنده‌ای کرد دستی به صورتش کشید گفت؛

– آمده‌ام حق سکوتم را بگیرم اما نه حالا، چون می‌دانم.

وضع آدمی مثل تو که بعد از پنج سال از زندان آزاد شده باشد از من  
بدتر است.

يك + سه = صفر

با خنده ساجتگی گفتم:

– باز جای شکرش باقیست که از وضع من خبر داری.

– هر دو مان به پول احتیاج داریم.

– راجع به حق سکوتت می‌گفتی.

میر علی خاکستر سیکارش را روی زمین ریخت و گفت:

– حق سکوت من نصف سهم تو از بسا بت تریاکهائی است

که پنج سال پیش به دائی قاسم فروختید.

خنده‌ام گرفت ... گفتم:

– چرا نصف تمام سهم من مال تو برو و وصولش کن سهم مرا

حسن کامیم بالا کشید.

– با هم اینکار را می‌کنیم.

– منظور؟

گفت:

منظورم اینست که کمکت می‌کنم هر دو شان را پیدا کنی. حسن

کامیم و علی بلاغ را می‌گویم می‌دانی حمران من از جیک و بیک آن

قضیه خبر دارم می‌دانم آنها به تو ناروزدند و تورا راهی زندان

کردند. و حالا تو برای کشتن آنها نقشه کشیده‌ای و می‌خواهی

انتقام خودت را بگیری.

رجب تقاص خودش را پس داد حالا نوبت آن دو تنای دیگر

است.

– از حسن کامیم و علی بلاغ چی می‌دانی؟

– علی برای دائی قاسم کار می‌کند.

– این را نمیدانستم.

گفت:

## امیر عشیری

آره از وقتی آن سه نفر از هم جدا شدید علی بلاغ رفت پیش  
دائی کار و بارش هم بد نیست.

پرسیدم:

حسن کامیم را کجا میشود پیدااش کرد.  
گفت:

پودا کردن امثال حسن کامیم برای پلیس کار دشواریست  
خیلی زود می توانیم ردش را برداریم.  
دستم را بروی شانهاش گذاشتم گفتم:  
- خدارا شکر که ترا نکشتم.  
میرعلی، در حالیکه به آتش سیگارش چشم دوخته بود  
گفت:

- بضررت تمام میشه حمران.

- از چه نظر؟

- از این نظر که پلیس دنبالت میگشت و ترا بعنوان قاتل  
رجب و مهرعلی تعقیب میکرد.  
پوزخندی زدم، گفتم:

- اگر میدانستی از گور بیائی بیرون و قاتل خودت را  
معرفی کنی شاید مرا میشناختند.  
از آن خنده ها سرداد و گفت:

- ترا آدم چیز فهمی می دانستم اما حالا می بینم پنج سال  
زندانی حسابی ترا خنگ بار آورده آخه پسر جون تو با میرعلی  
داری صحبت میکنی با کسیکه بیگدار به آب نمیزند حساب همه جا  
را میکنه وبعد وارد گود می شود قبل از اینکه پیام پیش تو جریان  
را نوشتم توی يك پساكت گذاشتم درس را هم بستم و نامه را بدست

يك + سه = صفر

يك آدم مطمئن سپردم و بهش سفارش كردم كه اگر از من خبری نشد آن نامه را برای رئیس پلیس تبریز پست بکند . .  
در آن نامه تـرا بعنوان قاتل خودم و رجب معرفی کرده‌ام.

از حرفهای او تکان خوردم فکر نمی‌کردم میرعلی آس و پاس تا این درجه دورانیش و حسابگر باشد.

پرسیدم:

- آن نامه کجاست؟

گفت:

- خیالت راحت باشد بدست آدم مطمئنی سپرده‌ام.

با ناراحتی گفتم:

- پس باید فوراً برگردی تبریز و آن نامه را از بین ببری

والا هنوز خبری نشده من بدر دسر می‌افتم.

گفت: تازه میگوئی کاری نکرده‌ای یکی از آن سه نفر را

کشته‌ای .

گفتم :

گوش کن میرعلی تو باید آن نامه را از بین ببری.

- آن نامه را موقعی از بین می‌برم که حق سکوتم را بگیرم.

- اگر پول بچنگ نیاوردین آنوقت چی؟

با خونسردی گفت:

- آنوقت نامه را در حضور خودت می‌سوزانم البته وقتی

تو انتقام خودت را از آن دو نفر دیگر هم گرفتی زیاد هم ناامید

نباش حسن کامیم آدم پولدار است لوله‌هفت تیر تو، و نوک دشنه من

مجبورش میکند که سرکوسه را شل کند از حلق و دمش میکشیم

بیرون .

## امیر عشیری

گفتم: ما که با هم کنار آمدیم.

— آن نامه ضامن جان من است.

— لجاجت نکن.

— آرام باش حمران، آن نامه بفرمان من است.

نتوانستم جلو زبانم را بگیرم، گفتم:

— احمق اگر تورفتی زیر انومبیل کشته شدی من باید انتقام

ترا پس بدهم.

خنده اش گرفت، گفت:

— اگر همچو اتفاقی برای من بیفتد آنرا باید بحساب

بدشانسی تو گذاشت.

— تو پاك عقلت را از دست داده ای.

— شیطون را لعنت کن کارهای من روی حساب است.

گفتم: اگر روی حساب کار کرده بودی به این روز نمی افتادی.

گفت:

— این را باید به حساب بدبختی گذاشت. من حسابی بد آوردم،

خودم هم نفهمیدم چطور شد، مأمورین جنسها را کشف کردند. باز

جای شکرش باقیست که حاجیت تو تله نیفتاد، والا کارم تمام بود.

گفتم:

— خیلی کم اتفاق می افتد که مأمورین دولت تصادفاً جنس

قاچاق را کشف کنند.

میر علی گفت:

— یعنی می خواهی بگوئی يك آدم خوش جنس، به حساب

خودش شیرین کاری کرده.

— آره، ممکن است.

يك + سه = صفر

- بنظر تو، این آدم خوش جنس کی میتواند باشد؟  
لبخندی زد، گفتم؛

- چرا از من می‌پرسی. تو این پنج‌سالگی که در زندان بودم  
خیلی آدم‌هایی که تو این کار بودند عوض شدند خود من یکی از  
آنها بودم. خودت نباید پیداش کنی. آن بابا حتماً با تو حساب  
خرده‌ای داشته.

میرعلی با اطمینان گفت؛

- تو نمی‌دانی کسی را پیدا کنی که با من خرده حساب  
داشته باشد.

- هر آدمی هم دوست دارد و هم دشمن. این را که قبول  
داری!

- آره، نمی‌شود منکرش شد.  
گفتم؛

حالا باید بگردی آن بابا را پیداش کنی.  
خنده‌ای تلخ کرد، گفت؛

- آنهم حالا، که از هستی ساقط شده‌ام و آه در بساط ندارم.  
گفتم؛

- این قصیه چه ربطی به وضع تو دارد. وقتی آن بابا را پیداش  
کردی که کی وجه کاره است، خیلی راحت می‌توانی ازش انتقام  
بگیری.

- خودمانیم حمران، حرفهای مغروداری میزنی.

- مرا دست انداخته‌ای میرعلی.

- نه جون تو. این حرفهایی که زدی، اصلاً تو خطش نبودم.  
گفتم؛

## امیر عشیری

- حالا که آمدی تو خط دست بکار شو.

شانه‌هایش را بالا انداخت، گفت:

- چیزی به عقلم نمیرسد.

خنده‌ای کردم گفتم:

- برو بگرد، دشمن خودت را پیدا کن.

سرش را تکان داد، گفت:

- تو کمکم می‌کنی، مگر نه؟

گفتم:

- اول باید برویم بسراغ آنهایی که جنس به تو می‌فروختند.

- چند لحظه ب فکر فرو رفت، بعد گفت:

- آخرین جنسی که معامله کردم و بدست مأمورین افتاد،

از ارشد ممدی خریدم. باید بشناسیش.

- آره، می‌شناسمش.

- خوب. فکر میکنی او مرا اوداده باشد.

- ممدی را منهایش کن. برو بسراغ آنهای دیگر.

زمزمه کرد.

- آره، ارشد ممدی اهل این حرفها نیست. و اما آنهای

دیگر...

- چیزی یادت آمد؟

- راستش نه، چیزی یادم نمی‌آید.

گفتم: بالاخره دست يك نفر تو کار بوده.

میر علی گفت:

- حق با توست، پیداش میکنم.

از کنار نهر آب بلند شدم گفتم:

يك + سه = صفر

- کم کم باید برگردیم .

میرعلی هم بلندشد . گفت:

- تو بروخانه خ-واهرت . منم میروم تبریز، دوسه روز

دیگر برمی گردم پیش تو ، آن وقت باهم میرویم همدان . علی بلاغ

را آن جا باید پیداش کنیم .

براه افتادیم... گفتم:

- به خودت زحمت نده . خودم تنهائی میروم همدان .

برگشت نگاهم کرد و با لبخندی خفیف گفت:

- تا منزل آخر، باهم میرویم . گمانم یادت رفته که نصف

سهم تو مال من است، این فکر را ازسرت بیرون کن که مرا کنار

بزنی .

دستم را بروی شانهاش گذاشتم، گفتم:

- باشد. باهم میرویم. ولی آخه، من نمی خواهم پای تو

هم به میان کشیده شود این کار مربوط به من است حیف نیست بی خواهی

زندگی بی دردسرت را پردردسر بکنی و شریک قتل بشی . بگذار

خودم تنها کلك آن دو تارا بکنم قول می دهم اگر سهم خودم را گرفته

نصف آنرا بدهم به تو.

خنده ای کرد و گفت :

- قولت را قبول دارم . ولی باید باهم باشیم. از شریک قتل

یا شریک جرم بودن هم هیچ با کم نیست منظر دیگر من اینست

که آن کسی که مرا لوداده به کمک تو پیداش بکنم .

گفتم: آن نامه ای که صحبتش بود بسوزانش.

بازخندید. گفت:

- از بابت آن نامه خیالت راحت باشد، جای امنی پنهانش

## امیر عشیری

کرده‌ام . روزی که سهم خودم را بگیرم . آن نامه را بخودت می‌دهم .

- ولی اگر از حسن کامیم پولی در نیامد، آن وقت چی .

- به همین دلیل دنبالت میام بنفع توست .

گفتم: بهر قیمتی شده پیداش می‌کنیم . بعقیده من اول باید کلک علی بلاغ را بکنی . چون جاش مشخص است و به راحتی می‌توان چندتا گلوله توشکمش جا بدهی .

گفتم: اگر دستم بهش برسد . تصمیم دارم زجر کشش بکنم . حیف گلوله که توشکم اوجا بگیرد او و حسن کامیم را باید قدم بقدم بطرف مرگ برد . اینطوری لذتش بیشتر است، تنها مانع سر راهمان، دائی قاسم است . یک طوری باید راضیش بکنیم .

میر علی گفت:

- آدم احمقی هستی حمران، ببینم مگر تو خیال داری علی بلاغ را از دائی قاسم تحویل بگیری و بعد کلکش را بکنی .  
گفتم: نه ولی همانجا باید پیداش بکنیم .

میر علی گفت:

- احمق جون . کشیک می‌کشیم . همینکه علی از لانه دائی قاسم بیرون آمد و از آنجا دور شد ، سر راهش را میگیرم آن وقت تو می‌دانی حسابهای گذشته را با او تصفیه کنی . یک کار دیگر هم می‌توانی بکنی، لازم نیست رو در رویش بایستی . ازدور چندتا گلوله سربی داغ نثارش کن . این طور دردسرش کمتر است .

- بالاخره یک طوری کلکش را می‌کنیم .

- خلاصه کلام، نباید بیگدار به آب بزنی .

صحبت‌های ما تا آبادی ادامه داشت ... میر علی تادم در خانه

يك + سه = صفر

خواهرم آمد بعد خدا حافظی کرد که به تبریز برود و دوسه روز بعد  
پیش من برگردد که با هم به آمدان برگردیم.



آبادی «سنجود» خیلی زود در سکوت و آرامش شب فرو  
می رفت ...:

درست یادم نیست چه ساعتی از شب بود، ولی یادم هست که  
دیروقت بود.

شاید هم در حدود ساعت ده شب بود که صدای دق الباب در  
خانه بلند شد...

در آن موقع خواهرم، شوهرش و من گرم صحبت بودیم...  
شوهر خواهرم گفت:

– کی ممکن است این وقت شب به سراغ ما آمده باشد.  
از جا بلند شد. اضافه کرد.

– میروم ببینم کیست؟

از اتاق بیرون رفت... طول نکشید که برگشت و به من گفت:  
– ترا می خواهند.

پرسیدم:

– کی هست.

اسمش را پرسیدی؟

شوهر خواهرم گفتم:

– جبار، گمانم بشناسیش

– سر مرا تکان دادم، گفت:

## امیر عشیری

— آره، می شناسمش.

خواهرم بانگرانی پرسید،

— این جبار چکاره است؟

گفتم: تا چندسال پیش، تو کار قاچاق تریاک بود، حالا

نمی دانم چه کار می کند.

خواهرم باهمان نگرانی عمیق گفت:

— لابد تا شنیده که تو از زندان آزاد شده ای، آمده که دوباره

ترا به کار سابق برگرداند.

خنده ای کردم گفتم:

— اگر منظورش از آمدن به اینجا این باشد، جوابش می کنم

من دیگر گرد آن کار نمی گردم.

شوهر خواهرم گفت:

— از کجا فهمیده تو اینجا هستی.

گفتم: امثال جبار، خیلی زود می فهمند، هم حرفه ای

سابقشان چه وقت از زندان آزاد شده و کجا زندگی می کند همه

آبادی هم می دانند من اینجا هستم.

ازجا بلند شدم و افزودم:

— میروم ببینم چی می گوید؟

از اتاق بیرون آمدم... بدم در رفتم همینکه پایم به کوچه

رسید و خواستم با جبار خوش و بش بکنم ناگهان از پشت سردستی

دهانم را محکم گرفت تا آمدم بنخودم بجنبم سوزش خفیف دارد را

روی پوست گردنم حس کردم و بدنبال آن صدای مردی که بگویم

آشنا می آمد از پشت سرم بلند شد:

— تقلا نکن بیفایده است.

يك + سه = صفر

جبار که رو در رویم ایستاده بود جلو آمد، گفت:  
- ترا با خودمان میبریم اگر سروصدا راه بیندازی بايك  
گلوله راحتت میکنیم.  
حسابی غافلگیر شده بودم هیچ کاری از دستم بر نمیآمد.  
مرا بهمان وضع تاسر کوچه بردند؛  
آن مرد دستش را از روی دهانم برداشت و گفت:  
- فکر فرار را ازسرت بیرون کن.  
بطرف آن مرد برگشتم... درتاریکی شناختمش «خلف»  
از قاچاقچی های تریاك بود.

پرسیدم:

- از من چی میخواهید؟

جبار گفت:

- عجله نداشته باش پسر بزودی میفهمی.

خلف در اتومبیل را باز کرد.

گفت:

- برو بالا.

داخل اتومبیل شدم و روی صندلی عقب نشستم. خلف هم  
بغل دستم نشست جبار رفت پشت فرمان... و اتومبیل را برای  
انداخت.

در آن موقع افکارم بهم ریخته بود تمرکز فکری نداشتم و  
به تنها موضوعی که می دانستم فکر کنم این بود که غافلگیری خودم  
را به قتل «رجب» ربط بدهم تقریباً مطمئن بودم «میرعلی» قضیه  
را فاش کرده و جای مرا به آنها نشان داده چون چند ساعت پس از رفتن  
او «خلف» و «جبار» سراغم آمدند؛

## امیر عشیری

خلف با تمسخر گفت:

- چرا خفه خون گرفته‌ای حرف بزن.

جبار خنده‌ای کرد گفت:

- ترس برش داشته.

گفتم:

از این کار شما سردر نمی‌آورم.

خلف گفت:

- یعنی می‌خواهی بگوئی ما باهم دوست بودیم:

گفتم:

آره مگر غیر از اینست .

جبار گفت :

- آن دوستی مال پنج سال پیش بود از حالا حرف بزن.

پرسیدم:

- مرا کجا دارید میبرید ؟

خلف با همان لحن تمسخر آمیزش گفت:

- يك جای خوب از خانه خواهرت بهتر است.

پرسیدم:

- حسن کامیم شمارا فرستاده

خلف خنده‌ای تو خالی کرد، گفت:

- ما را بگو ، که خیال میکردیم پنج سال زندان هوش و

حواس ترا بکلی خراب کرده اما اشتباه میکردیم تو هنوز هم همان

حمران تیزهوش هستی. راستی با این هوشی که داری چرا خرگوش

نشدی‌هان :

گفتم :

يك + سه = صفر

برای اینکه آدم خوشمزهای مثل تو این حرف را نزده

بود .

لگد محکمی به ساق پایم زد، گفت:

- این یکی را هم از آدم خوشمزهای مثل من داشته باش.

سعی کردم خونسرد و آرام باشم. گفتم:

- بالاخره نگفتی حسن کامیم شما را فرستاد با يك نفر

دیگر .

جبار گفت:

- آدم به این خنکی ندیده بودیم:

خلف، او را مخاطب قرار داد. گفت:

- به آقای حمران بی احترامی نکن.

گفتم:

- هردوتان آدم‌های خوشمزهای هستید.

خلف، باز لگدی به پایم زد، گفت:

- این یکی از طرف جبار بود.

ساق پایم درد گرفته بود. باید تحمل می کردم و دم نمی‌زدم...

گفتم:

- اگر حسن شما را فرستاده دیگر چرا آرتیست بازی در

آوردید. درست مثل بچه آدم می‌گفتید. حسن کامیم میخواهد مرا

ببیند. منم راه می‌افتادم. من و حسن از دوستان قدیمی هستیم.

خلف گفت:

- بارجب بریسو هم دوست بودی ولی کلمکش را کندی-

پرسیدم:

- سپکارداری؟

## امیر عشیری

خلف گفت:

— سیکار بی سیکار: آرام سرجات بنشین .

با همان خون سردی گفتم :

— خبرها چه زود به شما رسیده .

جبار پرسید:

— کدام خبر؟

گفتم: قتل رجب بریسو، را می گویم .

خلف در جای خودش جنبید، گفت:

— پلیس دارد دنبال قاتلش می گردد :

گفتم: قاتلش اینجا شسته چرا معطلید؟

جبار گفت:

— من از اول می دانستم که حمران، دل وجگر شیر دارد .

می بینی . صاف و پوست کنده به قتل رجب اعتراف می کنه . انگار

یک پشه را کشته .

گفتم: اگر دستم برسه اربابت را هم می کشم .

خلف و جبار هر دو شان خندیدند .

خلف با مسخرگی گفت:

— مبادا این حرف را به حسن کامیم بزنی . طفلکی ممکن

است از ترس سگته بکنه .

بدنبال این حرف سومین لگد را به پایم زد . پرسید:

— مثلاً چطوری می خواهی حسن کامیم را بکشی ... بگو

ما هم بفهمیم .

گفتم: وقتی نوبت تو رسید می فهمی .

با تعجب ساختگی گفت:

يك + سه = صفر

– یعنی خیال داری من وجبار را هم بکشی ...  
خونسرد و آرام گفتم؛

– تخم کینه را خودتان کاشتید .

رو کرد به جبار گفت؛

– همین جا نگهدار . می خواهم . حمران را مشت و مالش

بدهم .

جبار گفت؛

– دیگر داریم میرسیم . خودت را نگهدار .

خلف نگاهش را بمن دوخت ، گفت؛

– پسر تو خیلی گنده تر از خودت حرف میزنی . حسن کامیم

اشاره بکنه بانوك كرد، حلقومت را از دهننت می کشم بیرون، تو

چه خیالات رسیده ، خیال می کنی کی هستی ، رجب بریسو ، بدبخت

سیاه مست را تنها گیرش آوردی و کلکش را کندی ، خیال کردی با

علی بلاغ و حسن کامیم هم می توانی این معامله را بکنی

گفتم؛ پشت گرمیت به آن اسلحه ایست که تو دستت گرفته ای .

جبار گفت؛

– بدون اسلحه هم می توانیم پوزہ ات را به خاک بمالیم .

با اطمینانی که به خودم داشتم گفتم؛

– امتحان می کنیم .

خلف به رقیقش گفت؛

– همین جا نگهدار . بگذار . پوزہ حمران را به خاک بمالم

که دیگر چکشی جواب نده .

جبار گفت؛

– به طویله که رسیدیم این کار را بکن که حسن کامیم هم

## امیر عشیری

تماشا کنه .

از شنیدن اسم «طویل» شستم خبردار شد که چه نقشه‌ای برایم کشیده‌اند. حدس زدم. حسن کامیم تصمیم دارد مرا درطویل بکشد و همانجا هم دفنم کند. این حدس بشدت ناراحتم کرد چون بی آنکه نقشه انتقام جویانه‌ام به مرحله عمل برسد . باید بازندگی وداع می‌کردم. در آن موقع به خودم گفتم؛ کاش لا اقل اسلحه‌ام را برمی‌داشتم ..

ولی بی‌فایده بود. همان موقع که خلف، از پشت سر، غافلگیرم کرد، اگر هم اسلحه همراهم بود. آنرا صاحب می‌شد.

در وضعی قرار گرفته بودم که دیگر نباید به نقشه انتقام جویانه فرجامم فکر می‌کردم آن نقشه با کشتن «رجب» به بن بست خورده بود . از خودم پرسیدم؛ یعنی حسن کامیم نقشه کشتن مرا کشیده؟!

بعد خودم را سرزنش کردم که چرا باید بعد از کشتن رجب به خانه خواهرم برگردم... باید به یک جای دیگر می‌رفتم و خودم را مخفی می‌کردم ... تحت تأثیر افکار غلط بیگدار به آب زده بودم.

در جهت «تکاب» حرکت می‌کردیم ... بنظر نمی‌رسید که مرا دوزتر از آنجا ببرند . تردید نداشتم که حسن کامیم، در تکاب با حومه شهر، انتظار من و افرادش را می‌کشد.

در حدود ساعت ده و نیم شب بود که وارد تکاب شدیم ... خلف مرا مخاطب قرار داد، گفت؛

— حسن کامیم از دیدنت خوشحال می‌شود، چون چند سال است که قیافه نحست را ندیده .

گفتم؛ منم همینطور .

## امیر عشیری

جبار برگشت که با اتومبیل بشهر برود و حسن کامیم را با آنجا بیاورد... خلف و آن مرد مرا بداخل طویله که هوای خفه کننده‌ای داشت بردند آن مرد را نشناختم ظاهرش نشان میداد که باید تازه کار باشد.

خلف و آن مرد، بیرون طویله ایستادند ولی مراقب من بودند حس میکردم که به پایان عمرم چیزی نمانده و سرنوشت وحشتناکی که هرگز انتظارش را نداشتم سراغم آمده و بزودی حسن کامیم جلاد مرا بطرف جیبی در اعماق طویله یونجه بقتل میرساند.

نه زنی داشتم و نه بچه که نگران‌شان باشم. تنها نگرانیم از بابت خواهرم بود که نمیدانست بر سر من چه آمده او زنی بود سازه و خوش‌قلب حتی این را هم میدانستم که اگر شوهر خواهرم به مأمورین ژاندارم برای پیدا کردن من مراجعه کند امکان ندارد بتوانند مرا پیدا کنند.

دقایق بکندی و در سکوتی آمیخته بترس میگذشت... باز هم میگویم که از کشته شدن وحشتی نداشتم چون وقتی از زندان آزاد شدم و نقشه انتقام از دیاران ناروزن، را در ذهنم طرح کرده بودم با زیباییهای زندگی وداع کرده بودم و آن روی زندگی را که زشت و وحشتناک بود انتخاب کرده بودم با اینکه کشتن هر یک از آنها مرا بمخاطره میاندازد و در خفا زندگی کردن برای من ابدی نخواهد بود، به‌یرو راندن آن نقشه در ذهنم پرداختم.

ارشد ممدی با همه محبتی که بمن کرده بود آیا میتواند برای همیشه مرا در خفا نگهدارد؟ تا قبل از غافلگیر شدنم شاید میتوانستم به این سؤال جواب بدهم و آنرا در ذهنم بپرورانم و

يك + سه = صفر

جبار با تمسخر، گفت:

- برای پذیرائی از تو جای خوبی را در نظر گرفته

طویلۀ یونجه.

پوزخندی زدم گفتم:

- برای همه مان جای مناسبی است.

- خلف گفت:

- جواب، یاوه گوئیهایت را تو طویلۀ می دهم.

سکوت کردم ... به این فکر افتادم برای چه حسن کاموم

طویلۀ یونجه را انتخاب کرده!

اینطور نتیجه گرفتم که او میخواهد نقشه قتل مرا در آن

محل پرت افتاده اجرا کند. طویلۀ یونجه در بیرون شهر واقع بود،

مجلی بود متروک که حتی بهنگام روز هم گذر کسی به آنجا نمیافتاد

مجلی بود مشایبه «شترخون» تهران با وسعت کمتر.

طولی نکشید که جبار در چند قدمی «طویلۀ یونجه» اتومبیل

را نگهداشت مرا از اتومبیل پیاده کردند و پطرف طویلۀ پردند.

از دیوار غربی طویلۀ که گذشتیم روشنائی پد رنگ چراغ نفتی

داخل طویلۀ، نمایان شد. شبج يك نفر که جلو در طویلۀ ایستاده

بود پچشم خورد.

آن مرد پرسید:

- آوردینش.

خلف گفت:

- آره بیا تحویلش بگیر.

آن مرد جلو آمد ... خلف بجبار گفت:

- برو بحسن بگو شکار بدام افتاده خودش را پرسیاند.

يك + سه = صفر

نتیجه گیری کنم ولی بهنگامی که در طول له یونجه دقایق پراضطراب و نگران کننده ای را میگذراندم و احساس میکردم که جانم بمخاطره افتاده و بامرگ در يك زاویه قرار گرفته ام .. آن سؤال جوابی نداشت.

ارشد ممدی هم با همه قدرتش نمیتوانست جسمم را پیدا بکند شاید که پس از تحقیق از خواهرم و شوهرش قاتل مرا میشناخت و انتقام میگرفت اما من دیگر زنده نبودم که شاهد وقایع بعد از کشته شدنم باشم .

بیچاره خواهرم، تجسم حالت روحی او، وضع مخاطره آمیز خودم را تحت الشعاع قرار داده بود . احساس حالت او برای من دردناک و توان فرسا بود.

انتظار پایان رسید و اضطراب و نگرانی شدت یافت... حسن کامیم مردی که آخرین بار در «سیاه کمر» دیده بودم مشرداخل طویله شد . جبار هم بدنبالش بود چند لحظه بمن خیره شد . بعد خندید ، خنده اش شوم و حکایت از کینه تیزی ش میکرد.

– بطرف من آمد و گفت:

– به طویله ما خوش آمدی.

پرسیدم :

– با من کاری داشتی؟

باز خندید، گفت:

– آره، فقط میخواستم قیافه کسی که قصد دارد از من انتقام

بگیرد، تماشا کنم.

گفتم:

## امیر عشیری

– لابد می‌دانی چرا می‌خواستم ازت انتقام بگیرم ؟

– کامیم با تمسخر گفت :

– ولی نتوانستی، یعنی جگرش را نداشتی حالا من ترا

می‌کشم که علی‌بلاغ هم خیالش راحت شود.

بعد به آدمهایش که دور و برش ایستاده بودند اشاره کرد و

اینطور گفت :

– اینها را می‌بینی به یک اشاره من ترا قطعه قطعه میکنند :

اما من می‌خواهم ترا زجر کشت بکنم. از این کار لذت می‌برم اول

یک پذیرائی درست و حسابی بعدش هم همینجا توی همین طویلده

بدارت می‌زنم.

از دست و پا زدنت ، خوشم می‌آید بخصوص موقعیکه زبان

از حلقه بیرون می‌آید . نمی‌دانی دیدن تو در آن موقع چه لذتی

دارد .

خلف رو کرد به اربابش گفت :

– اجازه بده انتقام خون رجب‌را از حمران بگیرم.

کامیم همانطور که نگاهش به من بود گفت :

– شنیدی خلف چی گفتا همه‌شان تشنه خون توهستند.

در حالیکه صدایم از خشم و نفرت می‌لرزید گفتم :

– تو باعث شدی که من پنج‌سال تو زندان باشم به من ناز و

زدی آنهم بخاطر یک زن یکزن هر جائی که از ریخت تو متنفر

بود .

حسن سیلی آبداری بیخ گوشم خواباند، گفت :

– دهن‌ت را آب بکش عالی‌هزن من است.

گفتم :

يك + سه = صفر

سهم مرا بالا کشیدی نشان دادی که آدم نامردی هستی و از پشت خنجر میزنی پنج سال تمام که تو زندان بودم جز کشتن تو ، علی بلاغ و رجب فکر دیگری نداشتم با رجب تصفیه حساب کردم ، بعدش نوبت تو بود .

حسن که میم رو بخلف کرد و بالحنی تمسخر آمیز گفت :  
- طفلکی حمران ، خیلی بد آورده که نتوانسته من و علی بلاغ را بکشد .

همه شان خندیدند ... خندشان چندش آور بود و از بیرحمی و قساوت آنها حکایت میکرد ذره ای رحم در وجودشان احساس نمیشد معلوم بود که با بیرحمی مرا خواهند کشت ،  
کامیم نگاهش را به من دوخ و گفت :  
- لابد خیال کرده ای از لودادن تو و بالا کشیدن سهمت وجدانم ناراحت شده بود اما ...

حرفش را قطع کردم و با خشونت گفتم :  
- تو وجدان نداری که بدانی چی هست منم ندارم چون وقتی رجب را کشتمش اصلا ناراحت نشدم . نفس راحتی کشیدم .  
حسن گفت :

- ما هم با کشتن تو نفس راحتی میکشیم .  
گفتم :

يك نفر هم پیدا میشود که نفس ترا بگیرد .  
با خون سردی گفت :

- نکنند آن یکنفر ارشد ممدی است همان کسیکه جریمه نقدی ترا بصندوق دولت داد و از زندان آوردت بیرون .  
گفتم :

## امیر عشیری

خیال کن آن یکنفر ارشد ممدی است  
کامیم خنده‌ای کرد و گفت:  
- نگران نباش نمیگذارم آن دنیا تنها بمانی خیلی زود  
ارشد ممدی را میفرستمش پیش تو که با هم در عالم ارواح گردش  
کنید .

گفتم:

کم کم داری گور خودت را بادستهات می کنی.

خنده زشتی کرد و گفت:

- بالاخره نکفتی چطوری میخواستی از من انتقام بگیری.

گفتم:

خودت می فهمیدی.

گفت: حالا پذیرائی ما را تماشا کن.

بعد رو کرد به آدمهایش و گفت:

- از حمران انتقامجو پذیرائی کنید.

جبار و خلف مثل پلنگ بمن حمله ور شدند... با آنکه تعداد

آنها بیشتر بود و مقاومت هم وضع و موقعیت خطرناک مرا عوض

نمیکرد نمیتوانستم ساکت بایستم باید تا آنجا که قدرت داشتم

مقاومت میکردم و نمی گذاشتم غرورم شکسته شود آنها باید مرا

بزور از پای درمی آوردند یا شکنجه ام می دادند .

با مشت بسینه خلف کوبیدم و یک لگد هم بسر زانوی جبار

زدم آنها جری تر شدند ، نفرسومی که نه می شناختمش و نه اسمش

را میدانستم بکمک رفقاییش آمد جبار با سرش بشکم کوبید و در

همان حال دستهایش را بدور کمرم قلاب کرد.

با مشت چندضربه به پشت گردنش کوبیدم در کشمکش با او

يك + سه = صفر

بودم که خلف از پشت سر خودش را بروی من انداخت هر دو دسنش را بزیر چانه ام گرفت و به آن فشار آورد.

نفر سومی مچ دست چپم را قاپید و سعی کرد آنرا بپیچاند. حسن کامیم خون آشام کنار ایستاده بود و آن صحنه را تماشا میکرد ...

به نفس نفس افتاده بودم و لحظه به لحظه از مقاومتم کاسته می شد دست راستم را پائین گرفتم و با مشت بصورت جبار کوبیدم فشاری که به گلویم وارد میشد دردی که در مچ دست چپم حس می کردم مرگ را رو در رویم میدیدم ...

صدای حسن کامیم را شنیدم، گفت:

– مقاومت بی فایده است حمران.

دست های خلف گلویم را گرفته بود نمیتوانستم حرف بزنم صدایم – به خرخر افتاده بود و چشمهایم رو به سیاهی میرفت.

حس کردم که توان مقاومت در برابر آنها را ندارم . وقتی فهمیدند که مقاومت مرا درهم شکسته اند . ولم کردند ولی پذیرائی از من که کامیم تهیه دیده بود هنوز شروع نشده بود.

آنها مرا در وسط طویله بچهارمیخ کشیدند. دستهایم را با دو رشته طناب به دو قلاب آهنی که از سقف طویله آویز بود ، بستند معلوم بود که آنها برای آن طرز پذیرائی از من قبلا مقدماتش را فراهم کرده بودند.

حسن کامیم رو در روی من قرار گرفت و گفت :

– فکر نمیکنم بتوانی مقاومت کنی.

گفتم:

– چه کار میخواهی بکنی.

## امیر عشیری

با لحنی که کینه و نفرتش در آن احساس میشد گفت:  
- می‌خواهی زجر کشت بکنم.

در حالی که دندانهایم را بروی هم فشار میدادم، گفتم:  
- اگر انتظار داری التماس بکنم کور خوانده‌ای.

گفت:

- التماس هم که بکنی فایده‌ای ندارد تو می‌خواستی از من  
انتقام بگیری، حالا من اینکار را میکنم. اینرا دیگر باید بحساب  
بازی تقدیر بگذاری.

گفتم:

این بازی برای توهم هست!

خندید و گفت:

- فعلا که تقدیر ترا ببازی گرفته. آن‌هم چه بازی وحشتناکی  
گفتم:

- نوبت توهم میرسد.

حسن کامیم خودش را کنار کشید رو به خلف کرد گفت:

- اول تو شروع کن، هر وقت خسته شدی بگو و که جبار

دست بکار شود.

خلف گفت:

- حمران را می‌برمش تا دروازه مرگ، میگوئی نه،

تماشا کن.

- او پشت سرم رفت. چند لحظه بعد اولین ضربه شلاق

پشتم نشست. سوزشی شدید بجا گذاشت. بادومین و سومین ضربه،

درد تمام وجودم را گرفت خلف با بیرحمی، شلاق را به پشتم می‌کوبید

درد و سوزش جای ضربه‌های شلاق، کشنده بود با وجود این سعی

يك + سه = صفر

میکردم خوددار باشم و تا آنجا که میتوانم درد را تحمل کنم.  
نفس توی سینه‌ای پیچیده بود چشمهایم را غبار گرفته بود،  
و دیگر نمیتوانستم آنها را ببینم.  
صدای حسن کامیم را شنیدم:  
- دست نگهدار.

کمی بعد آب بصورت من پاشیدند... توانستم حسن کامیم را که  
رو در رویم ایستاده بود ببینمش. او چنگک بم-وهایم زد، سرم را  
بروی شانه راستم خم کرد، گفت:  
- ترا نمیکشم، لابد تعجب میکنی! از اول هم تصمیم نداشتم  
کلکت را بکنم چون کشتز تو یعنی اینکه من از تو ترسیده‌ام.  
یعنی ضعف خودم. فقط خواستم چند تا یادگاری از من روی بدنت  
باقی بماند که حساب کار دستت باشد و بدانی حسن کامیم. چه جانور هست  
با من نمیتوانی تصفیه حساب بکنی.

با صدائی که بزحمت از گلویم خارج میشد گفتم:  
- پس گورت را گم کن.  
گفت:

یادگارهاییکه به پشتت نقش بسته هنوز کسری دارد. بچه‌ها  
بنوبت باید با شلاق روی پوست بدنت یادگاری بنویسند حالا نوبت  
جبار است.

خلف گفت:

- جبار دلم میخواهد ناله حمران را بشنوم.  
جبار گفت:

- پس تماشا کن.

ضربه‌های شلاق از سر گرفته شد... با هر ضربه شلاق بدنم

## امیر عشیری

میلرزید. درد و سوزش در تمام بدنم میدوید حساب ضربها را نداشتم. بر اثر فشاری که بدنم آنها را میدادم فکهایم درد گرفته بود فریادیکه باید میکشیدم ، در گلویم خفه میکردم ... پشتم کرخت شده بود و درد و سوزش به صورت یکپارچه در آمده بود و وجودم را به آتش کشیده بود.

حسن کامیم هر لحظه منتظر بود که من بالتماس بیفتم و از او بخواهم که بس کند . اما غرورم چنین اجازه ای نمیداد باخود گفتم :

- تا سرحد مرگ مقاومت میکنم و دم نمیزنم . آنها نباید ناله و فریاد مرا بشنوند .

جبار از شلاق زدن دست کشید. آمد جلو و سیلی محکمی به من زد و گفت:

- اگر حسن اجازه میداد، طور دیگری ناله ات را در میآوردم. حسن کامیم خنده ای کرد، گفت:

- جبار هم یادگاریش را نوشت . حالا نوبت یادگاری نوشتن حیدر است.

نوبت به حیدر رسید که با شلاق نوازشم بکند ، باید اعتراف بکنم که نیمه جان شده بودم چشمهایم سیاهی میرفت و بدنم گر گرفته بود. از جان سختی خودم در حیرت و تعجب بودم که حتی کلمه «آخ» هم از گلویم خارج نشد که آنها را خوشحال کند.

در لحظاتی که حیدر شان را به پشتم می نواخت و من بین مرگ و زندگی قرار گرفته بودم ، ناگهان فریاد زنی بگوشم خورد .

- و لش کر حسن.

يك + سه = صفر

صدای آن زن بگوشم آشنا بود. در آن حال درد و سوزش عمیق تمام وجودم را گرفته بود و چشمهایم را بسختی میتوانستم باز کنم در طنین فریاد آن زن در گوشم چهره اش را در تاریکی دیدگان غبار گرفته ام مجسم کردم. او «عالیه» بود.

صدای حسن کامیم را شنیدم:

– دست نگهدار حیدر.

بعد بصورت آب پاشیدند. چشمهایم را اندکی باز کردم.

پس از پنج سال، عالیه را رودر رو دیدم.

حسن، دستش را بگردن او انداخته بود با این عمل میخواست

به حساب خودش مرا خرد کند.

او از آوردن عالیه که معلوم بود تا آن موقع او را بیرون

طویل نگه داشته بود بود منظوری جز اینکه او را برخ من بکشد

نداشت.

حسن کامیم جلو آمد، چنگ به موهایم زد، چند بار سرم را

تکان داد، گفت:

– شناختیش، همان عالیه است که فکر میکردی منتظر

میماند، حالا مال من است شبها تو بغل من میخوابد.

عالیه بتندی گفت:

– بس کن حسن؛

حسن روبه زنش کرد، گفت:

– اگر خاطرت پیش من عزیز نبود همین الان بالکد از

اینجا بیرونت میکردم.

بعد نگاهش را به من دوخت و گفت:

– عالی قسم داده بود، ترانکشم. خودم هم خیال کشتنت را

## امیر عشیری

نداشتم، فقط خواستم حق دوستی را بجایبارم - ضمناً بهت بفهمانم که حسن کامیم از امثال توباک و هراسی ندارد. این تو گوشت باشد که ما همیشه برای پذیرائی از تو آماده ایم.

صدای خلف را شنیدم،

- حسن، توداری یاسین بگوش خر میخوانی.

حسن کامیم به حرفهایش ادامه داد،

- می بینی، عالیہ چقدر تودل برو شده این را میدانم که

تو هم تن و بدنش را لمس کرده ای، مهم نیست چون دیگر دستت به

او نمیرسد بغل خوابش من هستم می فهمی من .

عالیہ باناراحتی گفت،

- حسن، خواهش میکنم ، این حرفها را نزن.

حسن، کامیم دست بردار نبود. با آوردن عالیہ به آنجا و

حرفهایی که میزد، سعی داشت با شلاق حسادت مرا بکوبد ، اما او

نمی دانست که پنج سال پیش موقعی که رأی داد گاه را قرائت کردند

و قبل از آنکه مرا از داد گاه بیرون ببرند، عالیہ را جوابش

کرده بودم و ذره ای عشق و علاقه او در وجودم نبود .

با صدائی که بزور از گلویم بیرون میآمد، گفتم،

عالیہ زن خوبی است. قدرش را بدان،

حسن کامیم موهایم را ول کرد و بدنبال آن سیلی محکمی

بصورتم زد ، گفت،

- آخرین حرف من به تو اینست که بروی دنبال کار خودت.

فکر انتقام و این جور چیزها را هم از سرت بیرون کنی تو مرد این

کار نیستی یک نمونه اش همین امشب. هر وقت اراده کنم این بلا

را سرت میارم، تو هیچ غلطی نمی توانی بکنی .

يك + سه = صفر

بعد رو کرد به آدمهاش گفت:

— دستهای حمران را باز کنید .

ویکی از آنها با کارد ، در رشته طنابی که دستهایم را به سقف

بسته بودند پاره کرد .

نتوانستم تعادل را حفظ کنم مثل نعش بروی زمین افتادم... .

دورشته طنابی که به پاهایم بسنه بودند، آنها را هم پاره کردند .

حسن کامیم بالای سرم ایستاد . دست بگردن عالیه انداخت

و بالحنی شیطانی گفت :

— آب توبه را ، تـورینختی سر عالیه ، اما من ازش کام دل

گرفتم :

و بصدای بلند خندید ... وقتی او این کلمات را می گفت :

عالیه سرش را پائین انداخته بود . با آنکه زمانی ، زنی هر جائی

بود و پرده حجب و حیا ، را دریده بود ، در آن شب ، از شنیدن

حرفهای زشت حسن کامیم شرم داشت .

خلف پرسید:

— با حمران ، چه کار می خواهی بکنی حسن .

حسن کامیم گفت :

— خودش راه خانه خواهرش را بلده .

عالیه روبه حسن کامیم کرد ، گفت :

— حمران نمی تواند راه برود بگو بپرندش بسنجود .

حسن بالحنی تند گفت :

— نکند دوباره عشقت گل کرده که داری دلسوزی می کنی .

عالیه گفت :

— من زن توهستم ، جز تو به مرد دیگری توجه ندارم .

## امیر عشیری

حسن گفت:

– اگر غیر از این گفته بودی، تو و حمران را بایک گلوله بهم می‌دوختم، مرا که می‌شناسی چه‌سگی هستم. بعد از این نباید اسم حمران را بزبان بیاری.

همانطور که روی زمین افتاده بودم، گفتم:

– همه می‌دانند که تو سگ گله هستی .

حسن لگدی محکم به پایم زد، گفت:

– خفه خون بگیر، انتقامجوی مردنی.

گفتم: یک‌روزی ازت انتقام می‌گیرم.

خنده‌ای کرد و گفت:

– این دفعه یادگاریها را به پشتت نوشتند . دفعه دیگر به

صورت و سینه‌ات می‌نویسند که خطشان را بتوانی بخوانی. البته اگر چشم سالم داشته باشی.

بعد آدم‌هایش را مخاطب قرارداد. گفت:

– بچه‌ها راه بیفتید. آن چراغ نفتی را هم خاموش کنید.

حمران به تاریکی عادت دارد نه روشنائی.

صدای پای آنها را می‌شنیدم که از طویل‌متر وک خارج می‌شدند..

کمی بعد چراغ نفتی را خاموش کردند . طویل‌متر در ظلمت هر اس

انگیزی فرورفت ... صدای پای آنها از بیرون طویل‌متر قطع شد .

حتی صدای حرفشان را هم نمی‌شنیدم .

همچنان به پشت بر روی زمین افتاده بودم.

بزحمت به سینه برگشتم که جراحات ناشی از ضرب‌های شلاق

با سطح زمین تماس نداشته باشد. حس می‌کردم که پشتم خون آلود

است . درد و سوزش بجدی بود انگار که بعوض شلاق. بانوک کارد

يك + سه = صفر

یا چاقو به پشتم کشیده باشند.

سکوت و ظلمت آنجا آمیخته به ترس بود.

نگاهم را به در طویله دوخته بودم، ناگهان درخشندگی چشمهای حیوان درنده‌ای را دیدم که دم در طویله ایستاده بود. آن دو چشم مانند دو ساعت شب‌نما در تاریکی می‌درخشید. ترس برم داشت، حدس زدم آن حیوان یا باید شغال باشد یا کفتار. آن حیوان را بوی خون به آنجا کشانده بود.

تمام نیروئی که در بدن داشتم در پاهایم متمرکز کردم و از زمین بلندشدم بطرف آن حیوان براه افتادم. به يك طریق باید آن حیوان را از آنجا فرارش می‌دادم و خودم را از طویله متروک بیرون می‌کشیدم.

خم شدم بروی زمین دست کشیدم. قلودسنکی پیدا کردم و آنرا بطرف آن حیوان انداختم.

حیوان فرار کرد. ولی خطر هنوز دور نشده بود. امکان داشت بیرون طویله با آن حیوان روبرو شرم.

خودم را از طویله بیرون کشیدم... هوای خنک که بصورتم خورد جان تازه‌ای گرفتم نفسی تازه کردم دستم را بدیوار کنار در طویله ستون کردم چند دقیقه ایستادم نگاهی به اطراف انداختم از آن حیوان اثری نبود.

راه را بلد بودم میدانستم از چه راهی باید خودم را بجاده برسانم... دوباره براه افتادم پیراهنم بر اثر ضربه‌های شلاق پاره شده بود يك تکه از پیراهنم جدا کردم و با آن عرق صورتم را خشک کردم... به کنار جاده رسیدم نمیدانم چه مدت در آنجا نشسته بودم که از سمت تکاب صدای سم‌الاغی بگوشم خورد...

## امیر عیشری

در تار یکی شبیح يك الاغ که مردی بر آن سوار بود بچشم  
خورد فریاد زدم.

— آهای عمو هر کسی هستی بیا کمکم کن.

آنمرد الاغ سوار بمن نزدیک شد از الاغش پائین آمد  
نگاهی بمن انداخت پرسید:

چی شده :

گفتم :

— بخاطر خدا مرا ببر شهر.

کبریتش را از جیبش بیرون آورد ... در روشنائی ضعیف  
شعله کبریت نگاهي به پشتم انداخت و مضطرب شد.

پرسید:

— کی ترا باین روز انداخته ؟

گفتم :

— چندنا آدم خدا نشناس.

— اهل کدام آبادی هستی.

— سنجود.

— آنها را میشناختی؟

— نه نمی شناختمشان .

پرسید:

چطور آنها را شناختی .

گفتم:

تو داری استنطاقم میکنی؟

گفت :

من باید ترا به پاسگاه برسانم.

يك + سه = صفر

با بیحوصلگی گفتم :

— هر كجا ميخواهي مرا بيري، عجله كن  
زير بنگلم را گرفت . بكمك او از روي زمين بلند شدم و  
بزحمت توانستم خودم را پشت الاغ برسانم... آن مرد مرا بطرف  
شهر برد ... جلو پاسگاه كه رسيديم مرا گذاشت و بداخل پاسگاه  
رفت كمى بعد بايك مأمور ژاندارم برگشت...

مأمور ژاندارم نگاهي به پشت من انداخت پرسيد:

— اسمت چيه؟

— حمران.

— حمران!

اين اسم بگوشم آشناست.

گفتم:

— تازه از زندان بيرون آمده ام پنج سال تو زندان بودم.

مأمور گفت:

— حالا يادم آمد. بجرم حمل ترياك دستگيرت كرده بودند.

— بله و به پنج سال زندان محكوم شدم .

خوب اينجا چه كاري ميكردي؟

گفتم:

اول مرا به بیمارستان برسانيد بعد برسيد اينجا چكار

ميكردم.

او يكي از همقطاران نشر را صدا كرد... مرا سوار جيب خودشان

كردند و بیمارستان بردند.

دكتر پشتم را معاينه كرد و بمأمور گفت:

— اين جراحات بر اثر ضربه شلاق ياتر كه است.

مأمور از من پرسيد:

## امیر عشیری

— شلاق زده اند.

گفتم:

— بله چند نفر که نمی شناختمشان کی هستند مرا بطویل  
یونجه بردند دست و پایم را بستند و شلاقم زدند بعدش هم فرار  
کردند.

دکتر مشغول مداوای جراحات پشتم شد ... نمی دانم چه  
داروئی بروی جراحات مالید که فریادم بلند شد...  
مأمور ازدکتر پرسید:

— مرخص می کنید یا همین جا باید تحت معالجه باشد؟  
دکتر گفت:

— فردا مرخص می کنیم جراحات سطحی است.

بعد پنی سیلین و واکسن ضد کزاز به من تزریق کردند و مرا  
به اطاقی که سه بهیار دیگر هم در آنجا بستری بود بردند.  
مأمور روبمن کرد و گفت:

— بازجوئی از تو هنوز تمام نشده فردا باید تعریف کنی  
قضیه از چه قرار بود.  
گفتم:

هر اتفاقی که افتاده تعریف می کنم،

مأمور بهمراه دکتر از اتاق بیرون رفت... باوجود آنکه  
ناحیه از پشت بشدت ناراحت بودم خوابم برد...  
فردای آن شب، نزدیک ظهر دکتر، یک نسخه برایم نوشت  
و بعد مرخصم کرد حالم بهتر شده بود.

درد و سوزش جای شلاقها کاملا برطرف نشده بود ولی بشدت  
شب گذشته بود.

## يك + سه - صفر

توی راهرو بیمارستان يك مأمور ژاندارم منتظرم بود  
مرا به پاسگاه برد در آنجا گروهبان حالم را پرسید؛ و از من  
خواست که ماجرای شلاق خوردنم را آنطور که اتفاق افتاد برایش  
شرح بدهم.

ماجرا را از لحظه‌ای که مرا ربوده بودند تا موقعی که در  
طویل یونجه ترکم کردند. برای گروهبان تعریف کردم ولی با حذف  
اسامی قهرمانان آن ماجرا...

گروهبان گفت:

- دیشب از یکنفر به اسم جبار حرف زدی.

گفتم؛ ولی آن جبار که می‌شناختمش نبود میدانی گروهبان  
وقتی در خانه خواهرم را زدند شوهر خواهرم رفت ببیند کیست بعد  
که برگشت بمن گفت: برو ببین جبار چه کارت دارد. منم رفتم  
که جبار را ببینم اما دم در کسی نبود تارفتم در و برم رانگاه کنم  
از پشت سر دونفر بمن حمله کردند همانطور که گفتم یکی شان دستش  
را روی دهنم گذاشت و آن یکی نوك چاقو را با پوست گردنم آشنا  
کرد، بعد چشمهایم را با پارچه سیاه بستند و مرا با اتومبیل خودشان  
به اینجا آوردند و بعد به طویل یونجه بردند و تا آنجا که می‌توانستند  
شلاق زدند.

گروهبان گفت:

اینهائی که گفتم يك دفعه دیگر هم گفته بودی راجع به  
شخصی به اسم جبار، پرسیدم.

گفتم؛ آنها برای بیرون کشیدن من از اسم جبار استفاده  
کرده بودند.

پس آنها را شناختی!

## امیر عشیری

— نه گروهبان اگر چشمهایم را نه بسته بودند شاید  
می شناختمشان .

— آنها باهم حرف میزدند یا نه؟

— آره، چطور مگر.

گروهبان گفت:

— صدای آنها به گوشت آشنا نبود.

گفتم: نه، صدای همه شان غریبه بود.

گروهبان پرسید:

— به کسی ظنین نیستی؟

خنده ای کردم، گفتم:

— به کی میتوانی ظنین باشم. پنج سال تو زندان بودم .

گفت : تو قاچاقچی تریاك بودی.

— ... بله. و بهمین جرم به پنج سال زندان محکوم کردند.

گروهبان پرسید :

— رجب بریسو معروف به رجب کچل را می شناسی ؟

فهمیدم که موضوع قتل رجب را به تمام پاسگاهها اطلاع

داده اند که مأمورین در جستجوی ق. نلش باشند.

گفتم: آره، می شناسمش پنج سال پیش با هم کار می کردیم .

دو نفر دیگر هم با ما بودند حسن کامیم و علی لاغ ولی الان نمی دانم

رجب و آن دو نفر دیگر کجا هستند و چه کار میکنند.

گروهبان که از آن ژاندارمهای زرنگ و کارگشته بود،

چند لحظه سکوت کرد . بعد نگاهش را بمن دوخت ، پرسید:

— تازگیها رجب را ندیده ای !

منکه قضیه را تا به آخر خوانده بودم. بالحن صادقانه گفتم:

يك + سه = صفر

– نه ، ولی خیلی دلم می‌خواهد بعد از پنج سال ، ببینمش .  
گروهیان هنوز زرنکی وزیر کیش را آشکار نکرد . بود .  
او که بدون مقدمه اسم رجب را بمیان آورده بود . معلوم بود این  
برداشت را به چه قضیه‌ای می‌خواهد ربط بدهد . چون حدس زده  
بودم چی می‌خواهد بگوید ، خودم را درعکس العمل شنیدن آن  
موضوع که جز خبر کشته شدن رجب چیز دیگری نبود قرار داده  
بودم .

گروهیان گفت :

– رجب را بقتل رسانده‌اند .

وانمود کردم که از شنیدن خبر کشته شدن رجب، جاخورده‌ام  
ودچار تعجب شده‌ام . حیرت‌زده پرسیدم .

– چی گفتی گروهیان رجب را کشته‌اند . نکنه‌داری شوخی  
می‌کنی .

– شوخی! نه پسر جسد رجب کچل را تو راه صوفیان  
پیدا کرده‌اند .

– شاید . جسد يك رجب دیگر بوده .

گروهیان پاکت سیکار اشو کاغذی را از جیب بلوزش  
بیرون آورد ، سیکاری آتش‌زد ، گفت :

– پلیس مقتول را شناخته . اسمش رجب بریسو بوده .

آهی کشیدم و گفتم :

– کاش این‌خبر را نمی‌شنیدم .

چهره‌ام را در هم بردم و انمود کردم که از شنیدن خبر کشته شدن  
رجب سخت متاثر شده‌ام . نگاهم را به پائین دوختم . لحظاتی  
بسکوت گذشت . سرم را بلند کردم پرسیدم :

## امیر عشیری

– پلیس نفهمیده چرا رجب را کشته اند؛  
گروهیان گفت :

– نمی دانم ولی بعقیده من، قاتل باید از قاچاقچی ها باشد.  
– حالا می فهمم که این کار آخر و عاقبت ندارد.  
– حالا فهمیده ای یا همان موقع که به پنج سال زندان  
محکومت کردند .

– همان موقع.

گروهیان یکی بسیکارش زد، پرسید،

– حالا چه کار می خواهی بکنی؟

شانه هایم را بالا انداختم، گفتم؛

– نمی دانم ، راستش دنبال يك کاری می گردم که دیگر

سایه امثال شمارا پشت سرم نبینم.

گروهیان گفت :

– تو که بقول خودت يك موقعی بار جب کچل باهم کار می کردید،

حدس میزنی، کی ممکن است او را کشته باشد؟

گفتم؛ اگر به من اجازه بدهند که دوباره بر گردم به حرفه

سابقم ، قول می دهم قاتل رجب را پیدا کنم.

گروهیان خندید و گفت؛

– با این حقه می خواهی کار سابقت را از نو شروع بکنی.

گفتم؛ شما حرفی زدی منم خواستم چیزی گفته باشم راستش

سرم بسنگ خورده من دیگر آن آدم پنج سال پیش نیستم یعنی طاقت

رفتن زندان را ندارم.

گروهیان خندید و گفت :

– کاش فقط زندان بود حالا دیگر برای قاچاقچی ها

يك + سه = صفر

• مجازات شدیدتری در نظر گرفته‌اند به اعدام محکومشان میکنند  
اگر قبول نداری می‌توانی امتحان کنی.

یکی از سیکارهای گروهیان را برداشتم آنرا آتش زدم

گفتم:

– آنهائیکه باید امتحان بدهند تعدادشان زیاد است.

گروهیان سیکارش را خاموش کرد گفت:

– حالا بلندشو برو، خواهرت دلواپس است.

گفتم:

مشکل بتوانم وسیله‌ای پیدا کنم.

گروهیان گفت:

– سر جاده که بایستی وسیله پیدا می‌شود کامیونهاییکه

برای تبریز و شهرهای بالا باردارند زیاد از اینجارد میشوند.

با یکی از آنها می‌توانی خودت را به‌سنجود برسانی.

بعد خنده‌ای کرد ادامه داد:

– پای پیاده هم می‌توانی بروی تا سنجود راهی نیست.

گفتم. اول باید شکم را سیر کنم بعد راه بیفتم.

از روی نیمکت چوبی بلند شدم ... خدا حافظی کردم و

بطرف در اتاق رفتم ... گ-روهیان صدایم کرد ایستادم جلو آمد

گفت:

– اگر آنها را شناختی حتی اسمشان را هم شنیدی

خبرم کن.

گفتم: حتماً این کار را می‌کنم.

– از قیافهات پیدا است که هنوز پشتت دردمی کند.

– انتظار داشتی داشتی يك شبه خوب شود منتها من پوستم

## امیر عشیری

کلفت است و بروی خودم نمیآرم.

گفت: یک چیز دیگر دنبال حرفه سابقیت نرو چون آنوقت  
به اعدام محکومت می کنند.

گفتم: خیالت راحت باشد گروهیان

- خوب دیگر راه بیفت.

- خدا حافظ گروهیان.

- سلامت.

در حدود یک بعد از ظهر بود که از پا-گناه بیرون آمدم .  
به قهوه خانه «مشهدی رمضان» رفتم که دیزی بخورم ضمناً سرنی هم  
با و بزنم...

مش رمضان که فکر نمی کرد من بآن زودی در تنگ بیدام  
بشود پرسید:

- اینجا چکار میکنی حمران .

گفتم : آمده ام ناهار بخورم.

- قرار بود بروی تبریز.

- آره قرار بود ولی خانه خواهرم ماندگار شدم.

- پس هنوز بیکاری!

- آره دنبال کار میگردم حالا بعوض این حرفها یک ناهار

بیار بخورم.

مش رمضان گفت : دیزی مان تمام شده همین الان برات  
نیمرو درست میکنم.

گفتم: بجنب چون خیلی گرمه هستم

مش رمضان بقیافه ام خیره شد، گفت:

- چرا رنگت پریده، مریض بودی!

يك + سه = صفر

گفتم: نه . چیزی نیست، گمانم پریدگی رنگم مال درد

دیروزی باشد که غذای ناجور خورده بودم.

– حالا بهتر شدی یانه؟

– آره ، اگه حالم خوب نبود که اینجا نمیآمدم . برو

نیمرو، را درست کن.

– همین الان.

اوندنبال کارش رفت ... من روی صندلی نشستم... پیراهنیکه

گروهبان برایم تهیه کرده بود ، بتنه تنگ بود و بروی جراحات

ناشی از ضربه های شلاق فشار میآورد . چاره ای نبود باید تحمل

می کردم و دم نمی زدم . چون نمی خواستم مش رمضان از وضعیکه

داشتم باخبر شود.

چند دقیقه بعد ، مش رمضان ، سینی غذا، را روی میز

جلو من گذاشت ، يك کاسه ماست هم به آن اضافه کرده بود مشغول

خوردن شدم. او هم رو برویم نشست و شروع کرد بحرف زدن. آدم

پرچانه ای بود حرفهای بی سروتهش ، خسته ام کرده بود . يک لحظه

زبان بدهن نمی گرفت پشت سرهم و راجی میکرد

ناهارم را خورده نخورده، از جا بلند شدم . مش رمضان

پرسید:

– کجا. بنشین يك استکان چای بیارم.

گفتم، کار دارم يك استکان چای طلبم.

بعد یادم افتاد که اصلا پول ندارم. چون شب گذشته که جبار،

مرا از خانه خواهرم بیرون کشید فقط يك شلوار و يک پیراهن بتنم

بود . پولها نهوجیب کتم مانده بود ، به مش رمضان گفتم که پول

ناهار را بحسابم بگذارد.

## امیر عشیری

با خنده ساختگی گفت :

— اختیار دارید حمران خان . يك ناهار چه قابلی دارد .  
از خنده ساختگیش معلوم بود که تودش هزار جور بدو بیراه  
بمن میگوید که فلان فلان شده تو که پول نداشتی غلط کردی ناهار  
خوردی...

گفتم: خجالتم زده مشر رمضان، همین یکی دو روز پول ناهار  
را برات می فرستم. حالا با اجازه تو میخوامم برگردم سنجود.  
— بعد از ناهار يك استکان چائی می چسپد.

— نه، باید بروم يك وسیله پیدا کنم.

— اخلاق مرا که میدانی، تا چائی نخوری نمیگذارم بروی.  
— خیلی خوب.

مشر رمضان رفت که يك استکان چائی برایم بیارد ... در  
همان موقع ، جبار وارد قهوه خانه شد. یکر است آمد آن طرف میز  
رو بروی من نشست و با صدای بلند گفت:

— مشر رمضان يك استکان چائی هم برای من بیار.

بعد رو کرد به من آهسته گفت:

— ازدیشب دلخوری؟

گفتم: برای چی دلخور باشم . منم جای حسن کامیم بودم

همان کاری را میگردم که او با من کرد بین من و او دیگر دوستی و  
رفاقتی وجود ندارد. منم اگر دستم بهش برسد . تلافی میکنم. نه با او  
بلکه با تو، خلف و حیدر چون ازدیشب که آن معامله را با من کردید  
باهر سه تان حساب خرده پیدا کردم به موقع باید تصفیه حساب  
بکنم. به اربابت هم می توانی بگوئی.

مشر رمضان، دو استکان چای قند پهلوی جلوی ما روی میز

يك + سه = صفر

گذاشت و رفت:

– شما دو تا همدیگر را می شناسید!

– جبار گفت:

– آره، خیلی وقت است من و حمران همدیگر را می شناسیم،

مشر رمضان که سیکار اشنو را از لای انگشتش نمی افتاد،

پکی به سیکارش زد و نشست:

جبار نگاهی به او کرد و گفت:

– من و حمران می خواهیم چند کلمه حرف بز نیم.

مشر رمضان گفت:

– یعنی می خواهی بگوئی، بین شما دو تا، من غریبه هستم.

جبار گفت: غریبه نیستی، خیلی هم خودی هستی، اما من و

حمران خوش نداریم کسی پای صحبت های ما بنشیند.

مشر رمضان دمق شد. دستمال چهارخانه سفید و سیاهی که

روی شانهاش انداخته بود، پائین آورد و آنرا به بینی اش کشید

پکی به سیکارش زد. از جا برخاست و بطرف بساطش رفت...

جبار گفت ...

– به اخلاق مشر رمضان که واردی، از آن آدمهای فضول است

که می خواهد از کار همه سردر بیاورد.

خوب نوکش را چیدم.

پرسیدم، اینجا آمدی چه کار؟

گفت:

خیلی گشتم تاردت را پیدا کردم.

– منظور؟

– منظورم اینست که می خواستم چند کلمه با هم صحبت بکنیم.

## امیر عشیری

گفتم، ما حرفی نداریم که با هم بز نیم فقط پیغام مرا به  
اربابت برسان و بهش بگو منتظر تصفیه حساب باشد.  
جبار خندید و گفت:

— می دانم داری شوخی میکنی، از دیشب عصبانی هستی. از  
من می شنوی دیگر از این حرفها نزن.

گفتم: منتظر روزی باش که صورتت را با شلاق نوازش کنم.  
به خلف و حیدر هم بگو که فراموششان نمی کنم.  
— باز که بنای بداخلاقی را گذاشتی.  
حالا گورت را گم کن.

با خون سردی گفت:

— اول بگذار حرفم را بز نم، بعد گورم را گم کنم... خبرت  
را دارم که به پاسگاه رفته بودی از حسن کامیم و ما که اسمی  
نبردی.

گفتم: نه، اسمی از شما نبردم. علتش هم این بود که جواب  
آن ضربه های شلاق را خودم باید بدهم

گفت: توهنوز هم از حسن کامیم می ترسی. بهمین علت اسمش  
را فاش نکردی. تازه از کجا معلوم است که اسم ما را نگفته باشی.  
اما نه، تو آن آدمی نیستی که بیگدار به آب بزنی.  
لحظه ای مکث کرد. بعد اینطور ادامه داد:

— حالا خوب گوشهایت را باز کن، حسن کامیم پیغام فرستاده  
که اگر بفکر انتقام و این جور حرفها باشی. يك جای دیگری  
را برایت در نظر گرفته که از طویلله یونجه خلوت تر است قبرستان  
رامی گویم، می فهمی یا نه. حسن را مجبورش نکن که يك راست بفرستد  
سینه قبرستان. تو حریف او نمیشی. اگر هم پول و پله ای لازم داری  
حسن، تا بیست هزار تومان می تواند بهت بدهد.

می پرسم، آن بیست هزار تومان کجاست.

جبار گفت:

- اينجاست. پيش من.

گفتم: رو کن ببينم.

دودسته اسکناس صد تومانی از جيب کتش بيرون آورد و آنها

را جلو من گذاشت، گفت:

- برش دار، پول کمی نيست.

دودسته اسکناس صد تومانی را از روی ميز برداشتم و در

حاليکه نگاهم بجبار بود گفتم:

آره، کم پولی نيست.

بعد دودسته اسکناس را محکم به صورت او کوبيدم و گفتم:

- پولها را بردار و بزن بچاک.

جبار اول جاخورد. بعد رنگش برافروخته شد و بتندی

گفت:

- هيچ ميفهمی چه کار کردی، گور خودت را بادستت کندي.

تو خيال ميکنی کی هستی، هان!

گفتم: اشتباه اربابت اين بود که مرا نکشت چون حالا من

اورا ميکشم. تو، خلف و حيدر هم در امان نيستند. حرفهائی که زدم

به رفقايت بگو.

جبار متحير مانده بود چه بگويد چون حرفهای من مثل

چکش بسرش می خورد. همانطور که زلزله بود نگاهم ميکرد،

گفت:

- حق باتوست، اشتباه حسن اين بود که ترا نکشت. حالا

هم دير نشده، همين روزها خودم برای همیشه خفهاات ميکنم که ديگر

نتوانی بلبل زبانی بکنی.

## امیر عشیری

گفتم: دیشب باید این کار را می کردی.

جبار گفت:

— هنوز هم دیر نشده.

گفتم:

— برای تو و اربابت خیلی هم دیر شده وای برای من تازه

اول کار است. حسن کامیم هم این را می داند که نمی تواند از جنگ

من جان سالم بدر برد. او برای کشتن من فقط شانس داشت آنهم

دیشب بود.

— خیلی به خودت اطمینان داری.

— تو هم اگر زیاد زرنگی بکنی اسمت را بعد از اسم علمی بلاغ

یا حسن کامیم مینویسم.

که چی بشه.

که يك راست بروی بغل دست رجب بنخواهی

دندانهایش را برویهم فشرد. گفت:

— مجبورم نکن همین جا. کار دیت بکنم.

گفتم:

— می توانی شروع بکنی.

با مشت بروی میز کوبید. گفت:

— خاك بر سر حسن کامیم بکنند که نگذاشت ترا بکشیم.

گفتم: وقتی دیدیش این حرف را بزن.

گفت:

— گوش کن حمران، تو حریف ما چند نفر نمیشی بهتر است

بروی بدنبال کار و کاسبی خودت. کاری نکن که خواهرت يك عمر

داغدار بشه.

يك + سه = صفر

گفتم:

– ولی من کاری می‌کنم که عالیه بعوض اینک‌ه سیاه بپوشد، لباس سفید تنش بکند...، این را دیگر نشنیده بودی.

مش رمضان بطرف ما آمد، گفت:

– چی شده! چرا مثل سگ و گربه بهم می‌پری، شیطان را لعنت کنید. يك صلوات بفرستید.

جبار رو کرد به او و بتندی گفت:

– به تو مربوط نیست، تو کار مادخالت نکن بر گرد سر کارت.

مش رمضان، ماستها را کیسه کرد، گفت:

– چشم برمی‌گردم سر کارم. ولی ...

جبار حرف او را قطع کرد، گفت:

– ولی دیگر ندارد. همینکه گفتم، برو دنبال چکارت.

مش رمضان سرش را ب زیر انداخت و بطرف بساطش رفت.

جبار و من نگاه هر دو مان بیکدیگر تلاقی کرد...

گفتم:

– خیلی یکی زیاد میگی.

با کینه و نفرت گفت:

– گمانم خودت را گم کرده‌ای که کی وجه کاره هستی. دیشب

یادت بیاد، توطویله یونجه، نفست را گرفته بودیم. کاش میکشتمت!

گفتم:

– بلند شو خودت را به اربابت برسان و پیغام مرا بهش برسان

بد نیست تو هم بدانی که قاتل اربابت من هستم، انتقام وحشتناکی

ازش می‌گیرم که تمام قاقچی‌ها حرفش را بزنند. علی بلاغ را هم اگر

دیدیش، این ندا را بهش بده.

## امیر عشیری

جبار زهر خندی زد، گفت:

— اگر بیرون از قهوه‌خانه بود، با نیش چاقو نفلت

می‌کردم.

رو در روی امثال جبار ایستادن و در حالت انتقام‌جوئی، با آنها مشاجره کردن و هراس بدل‌راه ندادن، طرف را سر جایش می‌نشانند منکه يك هـ -وقعی قاچاقچی تریاک بودم. میدانستم با همکاران سابقم چه روشی داشته باشم و به یکی زیادهائی که آنها می‌زنند چطور جواب بدهم. روی این اصل گفتم:

بلندشو برو بیرون منتظرم باش.

جبار که میدید تنها بامن روبرو شده از جوابی که باور دادم

جا خورده گفت:

حیف از نیش چاقو.

حرف احمقانه‌ای زد ... گفتم:

— بلندشو برو گمشو.

از جا برخاست و گفت:

— خودم دفنت می‌کنم.

گفتم:

به‌خلف هم بگو کمک بکنند.

حرفی نزد از روی خشم و کینه پستی‌صندلی چوبی را محکم

به لبه‌میز کوبید و از در قهوه‌خانه بیرون رفت.

نوبت به‌مش‌رمضان پرچانه رسید که ته و توی قضیه را در

بیاورد. پرسید:

— تو و جبار سرچی حرفتان شده بود؟

يك + سه = صفر

گفتم: سرهیچی، آمده بود که مزد دوباره بر کردم بکار سابقم.  
منهم جوابش کردم اوقاتش تلخ شد.

– مشر رمضان گفت:

– خیال کردم تو وجبار باهم خرده حسابی دارید؟

گفتم: آدمی مثل من که تازه از زندان بیرون آمده چگونه  
میتواند با کسی خرده حساب پیدا بکند.

گفت: خوب من اینطور خیال کردم.

از جا بلند شدم گفتم:

– دیگر باید بروم.

این چائی که سرد شود

– میل نمیکشد.

گفت: بگذار يك استکان چائی داغ برایت بیاورم.

گفتم: چائی داغ طلبم باید بروم که زودتر بتوانم به سنجود

برسم :

گفت، حالا می توانی يك وسیله پیدا کنی چون هوا کم دارد

خنک میشود و کامیونها راه می افتند.

خدا حافظی کردم و از در قهوه خانه بیرون آمدم... ساعت

در حدود چهار بعد از ظهر بود، از شدت گرما کاسته نشده بود از

کنار پیاده رو که سایه بود بر راه افتادم که خودم را به اول جاده برسانم

حرم آفتاب بصورت من میخورد. بر خورد با جبار عصبانی و منقلبم کرده

بود. طوریکه یادم رفته بود که جای شلاقها هنوز هم درد می کند و

پشتم بر اثر ضربهای شلاق مجروح شده است.

با کشتن رجب وضع و موقعیت من به مخاطره افتاده بود و

این چیزی بود که کم و بیش پیش بینی کرده بودم از پلیس و مأمورین

زاندانم ترس و وحشتی نداشتم چون تا وقتی مستقیماً مدرکی بدست

نمی آوردند که ثابت کند من قاتل رجب کچل هستم با من کاری

نداشتند و حسن کامیم و همدستانش با آنکه می دانستند و از زبان

## امیر عشیری

خودم هم شنیده بودند که رجب را من کشته‌ام، امکان نداشت آنها یا هر قاچاقچی دیگری که از راز قتل رجب، آگاه می‌شد مرا لو بدهد، حتی حسن کامیم با همه کینه و نفرتی که به من داشت و می‌دانست من چه نقشه‌ای برایش کشیده‌ام، راز قتل رجب را افشا نمی‌کرد. زیرا همه تبهکاران پای‌بند به «میثاق حرفه‌ای» هستند.

بین قاچاقچی‌ها یا بهتر است بگویم تبهکاران که خود من هم زمانی یکی از آنها بودم. يك «میثاق حرفه‌ای» و عبارت دیگر «عهد و پیمان حرفه‌ای» وجود دارد. این میثاق حرفه‌ای نه بصورت قرارداد کتبی است که به امضای تک‌تک تبهکاران رسیده باشد و نه بنچاق دارد نوعی عهد و پیمان حرفه‌ایست که به تبهکاران بستگی دارد و در خون و وجود هر تبهکار در جریانست که بصورت «وحی آسمانی» میماند.

نوعی فرمان است که همه بدون استثناء به آن گردن می‌نهند و تا آخرین لحظه حیات با آن مؤمن هستند و وقتی هم کشته شدند یا مردند، اسرار زندگی تبهکاریشان را با خود به گور می‌برند.

بین قاچاقچی‌ها یا تبهکاران هر حادثه‌ای که اتفاق بیفتد و به خودشان مربوط شود، باید خودشان حل کنند، حتی اگر آن حادثه یا قضیه با خون حل شود.

تبهکار ترجیح می‌دهد مسائل مربوط به خود و همکارش را شخصاً و بدون مراجعه به پلیس حل بکند... اما من این میثاق حرفه‌ای را دو بار يك بار آن ناخود آگاه بودم. شکستم... اولین بار موقعی بود که در سیاه‌کمر مرا با مقداری تریاک دستگیر کردند و من که دنیا جلو چشمانم سیاه شده بود به گروهبان ژاندارم گفتم که رفقایم به من نارو زده‌اند و بعد اسم آنها را بر زبان آوردم... اما

## يك + سه = صفر

گروهیان خندید و گفت: ما فعلاً ترا می‌شناسیم با مقدار تریاکی که تو اتومبیلت پیدا کرده‌ایم...

بعد سکوت کردم... حتی در مراحل بازجوئی و بازپرسی و بهنگامی که در برابر قضات دادگاه قرار گرفتم. اسمی از آن سه‌تا مرد نازن نبردم. چون «عهد و پیمان حرفه‌ای» به من حکم می‌کرد، شخصاً باید تصفیه حساب بکنم و اگر قدرتش را دارم از آنها انتقام بگیرم.

دومین بار که عهد و پیمان حرفه‌ای، را شکستم. موقعی بود که آن مرد روستائی از طویله یونجه، مرا به پاسگاه بشهر برد و به پاسگاه تحویل داد، و هنگامی که مرا به بیمارستان می‌بردند و من از درد و سوزش پشتم که ناشی از ضرب‌به‌های شلاق بود، در جواب گروهیان که پرسید: کی شلاق زده...؟ گفتم: جبار...

این اسم را بی‌اختیار بر زبان آوردم.

وجه زود و باچه مهارتی، اشتباه شب گذشته‌ام را اصلاح کردم و اسم جبار را از فکر و ذهن گروهیان بیرون کشیدم و آن موقعی بود که از بیمارستان مرخص کردند و دوباره مرا به پاسگاه بردند و وقتی گروهیان گفت که شب گذشته از شخصی به اسم جبار، اسم برده‌ام..

گفتم که آن شخص جبار نبوده و آنها برای بیرون کشیدن من از خانه خواهرم، یکی از آنها خودش را به اسم کسی که من می‌شناختم معرفی کرده بود و از لحظه‌ای که غافلگیرم کردند چشمهایم را با پارچه سیاهی بستند که نتوانم صورتشان را ببینم.

مطالب ساختگی را چنان صادقانه بیان کردم که گروهیان در باور کردن آن کمترین تردیدی بخود راه نداد...

## امیر عشیری

حرفهایم را باور نکرد . آنچه که گفته بودم . نمی توانست دور از حقیقت باشد یا وقوع آن بعید بنظر برسد . از جانب خواهرم و شوهرش خیالم راحت بود . چون به آنها سپرده بودم که از رفتن من به تبریز بسا کسی حرفی نزنند و انمود کنند که از «سنجود» خارج نشده ام .

غرق در افکار خودم بودم که به اول جاده خاکی رسیدم . بدنم از عرق خیس شده بود . از سرو صورتم عرق می ریخت پیراهن تنگی بروی جراحات پشتم چسبیده بود و ناراحتم میکرد . ناگزیر چند تا زتکمه های پیراهنم را باز کردم که نسیم گرما زده ببدنم بخورد... چند دقیقه از ساعت شش بعد از ظهر گذشته بود . هوار و بخنکی میرفت که از دور کامیونی بچشم خورد که رو به شمال در حرکت بود.. بادست علامت دادم که کامیون بایستد...

از سرعت کامیون کم شد . به چند قدمی من که رسید صدای ترمزهای آن بلند شد، شاگرد راننده پرسید:

— کجا میروی؟

گفتم: به سنجود.

شاگرد راننده در سمت خودش را باز کرد. گفت:

— بیا بالا .

بغل دست شاگرد راننده نشستم ... راننده که از لهجه اش معلوم بود بچه کرمانشاهست پرسید:

— چی شده . مثل اینکه ناراحتی؟

گفتم:

— پشتم کمی درد می کند.

باز پرسید:

— بچه اینطرفها هستی؟

يك + سه = صفر

گفتم: آره شما هم باید بچه کرمانشاه باشید.

- از کجا فهمیدی؟

- از حرف زدنت.

- ولی من که ترکی را خیلی خوب حرف میزنم.

بالبختند گفتم:

- آره، خوب حرف میزنی، اما لهجه داری.

شاگرد راننده يك خوشه انگور تعارفم کرد

راننده پرسید:

- اسمت چیه؟

- حمران.

- شغلت چیه؟

بی پرده گفتم:

- تا پنج سال پیش قاچاقچی بودم.

راننده و شاگردش از شنیدن کلمه قاچاقچی جا خوردند.

راننده گفت:

- قاچاقچی! نه. حتماً ریی می کنی.

گفتم:

- پنج سال تو زندان بودم و فعلاً بیکارم و حالا دنبال يك کار

شرافتمندانه می گردم.

شاگرد راننده بانگرانی پرسید:

- جنس که با خودت نداری؟

پوزخندی زدم، گفتم:

- پنج سال بیش همیشه با خودم داشتم تریاک ناب، ولی حالا

از اسم قاچاق و قاچاقچی متنفرم، حتی از خودم هم بدم میاد، چون

يك موقعی منهم قاچاقچی بودم.

## امیر عشیری

بعد از چند حبه انگور بدهانم گذاشتم...

راننده با تبسم و لحنی مشتاقانه گفت:

— از شیرینکاریها و کارهایی که آن موقع میکردی تعریف کن خیلی دلم میخواد بدانم يك قاچاقچی از کجا جنس قاچاق تهیه می کند و چطوری آبش میکند، حالا که میتوانی بگوئی چون بقول خودت دیگر قاچاقچی نیستی.

گفتم: اگر خیلی دلت میخواد بدانی باید شغل رانندگی را ولش کنی و بروی دنبال کار قاچاق آن وقت سر از کائنات درمیاری و میفهمی جنس قاچاق از کجا میاد و چطوری به پول نزدیک می شود اما از من انتظار نداشته باش برات تعریف بکنم چون جواب سئوال تو جزو اسرار است.

شاگرد راننده گفت:

— میکنی تو کار قاچاق پول فراوان است.

گفتم: آره، پول فراوان است اما غیر از پول یک چیز دیگر هم است.

راننده پرسید:

— مثلاً چه چیزی؟

گفتم: مرگ با اشکال مختلف. خلاصه کلام قاچاقچی گری دل و جگر شیر میخواد کار هر کسی نیست.

شاگرد راننده نیمرخ نگاهم کرد. گفت:

— تو که دل و جگر شیرداری چرا می خواهی از این کار دست بکشی.

خنده ای کردم و گفتم:

— من حالا دیگر دل و جگر یک شیر پیر را دارم از سایه

يك + سه = صفر

خودم هم میترسم ترس تو دلم خانه کرد بیرون کردنش هم کار سهل  
وساده ای نیست باین علت نمی خواهم دنبال کار سابقم را بگیرم.

راننده گفت : پس پول و پله زیادداری.

گفتم يك چیز دیگر که جتماً باید بدانید پولیکه از راه  
قاچاق تریاك و هر وئین بدست میاد برکت ندارد دود می شود و  
به آسمان میرود.

گرم صحبت بودیم که «بسنجوزد» رسیدیم. راننده پرسید:

— کجا میخواستی پیاده بشی؟

گفتم: همین جا نگهدار.

وقتی راننده کامیون را نگهداشت رو بمن کرد، گفت:

— سلامت.

گفتم: پول ندارم بشاگردت بگو همراه من بیاد که از خانه

پول بگیرم و بهش بدهم.

راننده خندید و گفت:

— برو سلامت.

از او شاگردش تشکر و بعد خدا حافظی کردم. از کامیون

پیناده شدم... هوا خنك شده بود و بعروب آفتاب چیزی نمانده بود

بطرف خانه خواهرم حرکت کردم ...



شوهر خواهرم نسخه ای که دکتر بیمارستان برایم نوشته

بود در یکی از داروخانه های میان دوا آب پیچید... همان شب يك

درجه تب کردم خواهرم پرستاری مرا بعهده گرفت ... روز سوم

## امیر عشیری

حالم بهتر شد.

همان شب اول که ماجرای شلاق خوردنم را برای خواهرم و شوهرش تعریف کردم بآن‌ها گفتم که راجع به این موضوع بکسی حرفی نزنند. حتی شوهر خواهرم پیشنهاد کرد که به پاسگاه ژاندارمری شکایت کنیم... ولی من زیر بار نرفتم و گفتم که پاسگاه تکاب، قضیه را تعقیب میکند.

خواهرم گفت:

— یعنی نمیخواهی دنبالش را بگیری.

گفتم: شما فقط سکوت کنید خیال کنید هیچ اتفاقی برای من نیفتاده.

روز چهارم بود که من با خواهرم و شوهرش صحبت می‌کردیم... نزدیک ظهر بود که «میرعلی» دیدنم آمد. وقتی مرا به آن وضع دید متحیر شد پرسید:

— چی شده، چه اتفاقی افتاده؟

خواهرم گفت:

— آن حسن کامیم بی‌همه چیز به این روزش انداخته، تازه حالا خوب شده میخواستی روز اولش را ببینی، تمام تختش پشتش آش و لاش بود.

شوهر خواهرم گفت:

— جبار هم با آنها بود.

به خواهرم و شوهرش گفتم:

— خواهش می‌کنم من و میرعلی را تنها بگذارید.

وقتی آنها از اتاق بیرون رفتند. اسلحه‌گیریم را از زیر

بالش بیرون آوردم لوله آنرا رو به «میرعلی» گرفتم و گفتم.

يك + سه = صفر

— همان روزی که باهم رفتیم بیرون آبادی، باید می کشتمت.  
میرعلی که گوئی اسلحه در دست مرا اسباب بازی بچه‌ها  
فرض کرده بود، خنده‌ای کرد، گفت:  
— باز که دست به اسلحه بردی — نکند هر وقت چشمت به  
من می افتد، شیطون توجهت می‌رود.

گفتم: تو آدمی هستی که دودوزه باز می کنی.  
— دو دوزه بازی می کنی! منظورت چیه؟  
— منظورم اینست که به تو همیشه اعتماد کرد.  
— بالاخره میگوئی چی شده یا نه!

گفتم: تو پست فطرت جای مرا به حسن کامیم نشان داده  
بودی والا اوو آدم‌هاش از کجا می دانستند من توخانه خواهرم  
هستم.

میرعلی طوری خندید که دندان‌های کرم خورده و زرد و  
سیاه شده‌اش نمایان شده، گفت:  
— دعا کن خدا يك عقلي به تو بدهد يك پول کلانی هم بمن،  
آخه، آدم دیوانه چطور ممکنه هم باتو باشم و هم با حسن کامیم  
همانطور که من فهمیدم جای تو کجاست. حسن کامیم هم  
میدانست. من از آنها می‌دانم که نمی‌خواهم سر به تن حسن باشد.  
آن وقت می‌روم با او بر علیه تو ساخت و پاخت می‌کنم. نه، این یکی  
را دیگر کور خوانده‌ای.

لحظه‌ای مکث کرد، بعد ادامه داد:

— اگر هنوز فکر می کنی؟ بهت كلك زده‌ام، می‌توانی ماشه  
اسلحه را بکشی و مرا از قید این زندگی نکبت بار خلاص کنی چون  
مردن هم خودش يك نوع خوشبختی است. چرا معطلی شليك کن.

## امیر عشیری

خواهرم سراسیمه وارد اتاق شد، پرسید:

– چی شده، چرا سروصدا راه انداخته اید؟

ونا گهان نگاهش با اسلحه کمری که در دست من بود افتاد،

وحشت زده گفت:

– چه کار می خواهی بکنی حمران؟

میر علی آهسته گفت:

– چیزی نیست خواهر، ناراحت نباش. برادرت عقلش را

از دست داده، خیال می کند. جبار و خلف، را من تیر کرده بودم

که او را ببرند و شلاقش بزنند. حالا اسلحه بروی من کشیده و قصد

کشتنم را دارد.

خواهرم بطرف من آمد، گفت:

– گمانم پنج سال زندان کمت بود!

بالبختی ساختگی گفتم!

– قصد بدی نداشتم. فقط می خواستم میر علی را بترسانم

من و میر علی سالهاست که همدیگر را می شناسیم چطور ممکن است

دستم را بنخونش آلوده کنم.

بعد رو کردم به میر علی، گفتم:

– مگر نه!

میر علی گفت:

– آن اسلحه را غلافش کن تا خواهرت بداند که تو قصد

بدی نداشتی!

خواهرم گفت:

– این هفت تیر را بدش به من تا قایمش کنم.

گفتم: خودم قایمش می کنم. خیالت راحت باشه.

يك + سه = صفر

خواهرم رو به میرعلی کرد، گفت :  
— شما مواطبتش باشید می ترسم کار دست خودش بدهد.  
میرعلی با لبخندی که عصبانیتش در آن احساس من شد

گفتم :

— پنج سال زندان، آدمش کرده، حمران دیگر آن آدم  
پنج سال پیش نیست که بتواند گرد و خاک بکند .

خواهرم گفت :

— خدا بکند که براه راست کشیده شده باشد.

گفتم : خواهر حالا ما را تنها بگذار.

خواهرم ، چادر نماز گذارش را بی روی سرش مرتب کرد و

از در اتاق بیرون رفت ...

میرعلی گفت .

— آنقدر آن اسلحه را بـرخ من نکش و تنم را فلرزان.

غلافش کن که بتوانیم دو تا کلمه باهم حرف بزنیم.

اسلحه را زیر والش گذاشتم، گفتم :

— حالا خیالت راحت شد.

— آره.. تعریف کن ببینم چه بلائی بسرت آورده اند.

— قسم بخور ، تو آنها را تیر نکرده بودی.

— به کی قسم بخورم که تو باور کنی؟

خنده ای کردم، گفتم :

— به سبیلهای آویخته ات.

— میرعلی گفت :

— به پیرو پیغمبر، دوازده امام و چهارده معصوم، اگر من

کسی را بسراغ تو فرستاده باشم. آخه برای چی باید این کار را

## امیر عشیری

کرده باشم. اصلاً نمی‌دانم چه بسرتو آمده.

باور کن من با تو روراست هستم. هیچ‌شیله و پیله‌ای تو کارم نیست. اگر تو این خط به-ودم، یک‌راست می‌رفتم پیش رئیس پلیس تبریز و ترا بعنوان قاتل رجب کچل، معرفی می‌کردم و تا روزمجا که هم پای حرفم می‌ایستادم و در دادگاه شهادت می‌دادم که تو رجب را کشته‌ای.

پس از یک لحظه مکث اینطور ادامه داد.

— با این حرفها خیال نکن ازت خرده برده‌ای دارم از تو گردن کلفت ترش هم که باشد نمی‌تواند مرا بزانو در بیاورد، اما کاری که نکرده‌ام دلم می‌سوزد. برای اینست که قسم خوردم چون تو بی‌جهت داری پای مرا به کاری که نکرده‌ام می‌کشی.  
گفتم:

— حرفهائی که زدی قبول دارم ولی هنوز دلم نسبت به تو

صاف نشده

گفت:

— اگر هنوز خیال می‌کنی که من ترا دم چک‌حسن کامیم

انداخته‌ام. بهتر است دوستی‌مان را بهمین‌جا ختمش بکنیم. تو براه خودت برو. منم انکار نمی‌کنم که اصلاً ترا ندیده‌ام.

ازجا بلند شد که برود. صدایش کردم:

— قهر نکن بگیر بنشین میرعلی، خیلی حرفه‌است که باید

با هم بزنیم.

نگاهم کرد، گفت:

— ما دیگر حرفی نداریم که با هم بزنیم.

ازجا برخاستم. از پشت سر دستش را گرفتم.

يك + سه = صفر

گفتم :

- از من و تو قبیح است که قهر کنیم . بچه‌های دبستانی با هم قهر میکنند .

- این حرفها را به خودت بزن .

- خیلی خوب ، حرفهایی که زدی همه‌اش را قبول کردم .

- باید همانطور که من با تو روراست هستم ، تو هم روراست

باشی .

صورتش را بوسیدم . گفتم :

- اینهم علامت روراست بودن من .

میرعلی هم صورت مرا بوسید ... پرسیدم :

- چی می‌خوری برات بیارم .

گفت :

- هیچی ، قضیه را تعریف کن .

کف اتاق کنار دیوار نشستیم ... پی-راهنم را از تنم بیرون

آوردم ، پشتم را نشان دادم گفتم :

- این اصل قضیه . جای ضربه‌های شلاق را می‌بینی .

گفت : آره ، عجب آدمهای بیرحمی بودند .

پی‌راهنم را پوشیدم .

گفتم :

- بیرحم . بیرحمی را من باید به آنها نشان بدهم .

میرعلی پرسید :

- چند نفر بودند ؟

گفتم : با حسن کامیم می‌شدند چهار نفر .

بعد ماجرای شلاق خوردنم ، از لحظه‌ای که جبار و خلف ،

## امیر عشیری

مرا از خانه خواهرم بیرون کشیدند و تهدیدم کردند و بزور بردنم به تکاب و بعدش هم به طویله یونجه ، تمام و کمال برای میرعلی شرح دادم .

میرعلی گفت:

— بالاخره بعد از پنج سال، عالیه را توطویله یونجه دیدیش .  
گفتم ، حسن کامیم ، او را آورده بودش که اعصاب مرا خرد بکند .

— بعد چی شد؟

— هیچی، چی می خواستی بشه . یک بنده خدائی پیدا شد و مرا به پاسگاه برد .

— چرا گره گره، حرف میزنی ، تمامش کن .  
ماجرای رفتنم را به بیمارستان و بازجوئی گروهبان ازمن، و حرفهائی که زده بودم .

تعریف کردم و دنباله آنرا به برخورد با جبار، در قهوه خانه  
مشهدی رمضان کشاندم ...

میرعلی لبخندی زد، گفت:

— پس دوباره جبار را دیدیش!

گفتم: آره آمده بود با بیست هزار تومان مرا راضی کند .

— و تو احمق هم بیست هزار تومان را نگرفتی!

— من دنبال دویست هزار تومان هستم نه بیست هزار تومان .

— آدم نظر بلندی هستی .

— تازه، نصف آن دویست هزار تومان هم مال توست .

— خوشحالم کردی حمران .

— این قرار است که خودت گذاشتی و منم قبول کردم .

يك + سه = صفر

- میرعلی گفت :

- حالا باید از پنج نفر انتقام بگیری.

گفتم: حساب حسن کامیم و علی بلاغ را با آنها ای دیگر قاطی نکن. با جبار و خلف و آن یکی که اسمش حیدر بود، همان معامله را میکنم که آنها با من کردند.

پرسید: مش رمضان، از حرفهای تو و جبار که چیزی نفهمید.

گفتم: خیلی دلش میخواست بفهمد. ولی جبار نوکش را چید.

میرعلی گفت:

- من بشری به مثل مش رمضان، رپا کار ندیده‌ام. جد کم‌زده گوش می‌ایستد، بلکه بتواند بین دو نفر را بهم بزند از آن هفت خطهای روزگار استر. نه دوستی سرش می‌شود و نه دشمنی. مدت‌هاست تو این نقشه هستم که او را يك گوشمالی سختی بدهم.

- مش رمضان مردنی، چی هست که گوشمالی ببیند..

- به، تو نمی‌دانی چه آدم بدجنس حقه‌باز است.

گفتم: وقتی سروصداها خوابید، سری هم به مش رمضان می‌زنیم، حالا بفکرش نباش.

میرعلی سیگاری آتش زد، گفت:

- حالا نه، اگر دستم رسید و پرم به پرش گرفت. يك حساب

خرده کوچکی با اودارم که باید مفاصا حسابش را بگیرم.

خنده‌ام گرفت ... پرسید:

- چرا می‌خندی؟

گفتم: از کلمه مفاصا حساب خنده‌ام گرفت.

## امیر عشیری

میر علی هم خنده اش گرفت، گفت:  
— جز این چی می دانستم بگویم. آدم وقتی تصفیه حساب کرد  
باید مفاصا حسابش را هم از طرف بگیرد.  
گفتم: حالا تو بگو، کجا رفتی، چی شنیدی؟  
گفت: اولین خبری که بگوشم حورد و شنیدنش ترا هم  
خوشحال می کند. اینست که علی بلاغ دیگر برای دائی قاسم کار  
نمی کند. همان راهی را انتخاب کرده که حسن کامیم انتخاب کرده  
بود.

گفتم: یعنی، اینکه علی بلاغ برای خودش کار میکند.  
میر علی گفت:  
— آره، مستقل شده. دیگر نمیخواهد شاگردی بکند.  
گفتم: لابد پول و پله اش زیاد شده.  
— بدون پول و پله زیاد که نمیشود مستقل کار کرد.  
— يك رقم بزرگش همان سهم من است که بین خودشان  
تقسیم کردند.

— سهم تو مال پنج سال پیش بود.  
— با آن پول کار کرده اند.  
میر علی پکی به ته سیکارش زد، گفت:  
— پس دیگر رفتن ما به همدان و دیدن دائی قاسم جز وقت  
تلف کردن نتیجه دیگری ندارد.  
گفتم: من باید دائی را ببینمش. پنج سالست که او را ندیده ام.  
تو اگر راه دستت نیست. يك جائی را قرار بگذار که وقتی از همدان  
برگشتم بتوانم ترا ببینم.  
میر علی گفت:

يك + سه = صفر

– مثل اینکه نمی توانم تنهات بگذارم. چه وقت باید حرکت  
کنوم .

– همین الان.

– بهتر نیست فردا صبح زود راه بیفتیم.

گفتم: يك قاچاقچی همیشه شب راه می افتد و روز را استراحت  
میکند یا منخفی میشود،

خنده ای کرد، گفت :

– طوری حرف میزنی ، انگار که هنوز هم قاچاقچی  
هستم .

گفتم: مگر شك داری؟!؛

پوزخندی زد ، گفت:

– شك! ما توهفت آسمون يك ستاره هم نداریم .

– آنقدر دنبال این حرفها نباش راه بیفت.

– به خواهرت چی میگویی؟

آهسته گفتم:

– با اینکه خواهرم و من همدیگر را خیلی دوست داریم

ولی او از خدا می خواهد که من تو این خانه نباشم از این میترسد

که وجود من در اینجا آرامش زندگیش را بهم بزند . حق هم دارد.

چون خودش نان خور يك نفر دیگر است . بچه دارد و حساب من

و او از هم جدا است.

ازجا بلند شدم که لباسم را بپوشم.. می-رعلی از کف اتاق

بلند شد، گفت :

– میروم بیرون، دم در منتظرت میمانم.

گفتم: همین جا باش، باهم از در خانه بیرون میرویم .

## امیر عشیری

میرعلی دم در اتاق ایستاد... بعجله لباسم را پوشیدم.  
اسلحه کمری را زیر کمر بند شلوار جا دادم. مقدار پولی که برایم  
مانده بود برداشتم. چند تیر فشنگ هم توی جیبم گذاشتم.

میرعلی پرسید:

فکر میکنی حالت خوب شده؟

خنده‌ای کردم، گفتم:

— آره پشتم دیگه نه سوزش دارد و نه درد میکنه.

باهم از اتاق بیرون آمدیم. خواهرم توحیاط کنار حوض

ایستاده بود چشمش که بمن افتاد پرسید:

— کجا میخواهی بروی؟

گفتم: من و میرعلی میرویم تبریز.

خواهرم گفت:

— ولی تو باید استراحت کنی.

گفتم: نگران نباش خواهر دوسه روز دیگه برمیگردم.

میرعلی گفت:

— من مواظبش هستم!

خواهرم گفت:

— چطور میتوانم نگران برادرم نباشم.

سراغ شوهرش را گرفتم... گفت: همین جاست الان

برمیگردد.

گفتم: از طرف من از خدا حافظی کن.

خواهرم گفت:

— مگر ناهار نمیخوری

گفتم: من و میرعلی، بیرون یک چیزی میخوریم.

يك + سه = صفر

از او و بچه‌هاش خدا حافظی کردم . دم در حیاط که رسیدیم  
به شوهر خواهرم برخوردیم که از بیرون می‌آمد...

پرسید :

— کجاداری میروی.؟

گفتم : میرویم تبریز زود برمیگردم .  
آهسته گفت :

— جای ضربه‌های شلاق هنوز خوب نشده . مواظب خودت

باش .

گفتم : خیالت راحت باشد .

بعد مرا ، کنار کشید و گفت :

— این کسی که نمی‌دانم کی وجه کاره است . زیاد آدم خوبی

بنظر نمیاد .

گفتم : يك موقع از قماش خودم بود .

شوهر خواهرم گفت :

— تو هنوز هم نمی‌خواهی بفهمی که چرا پنج سال از

عمرت را تو زندان گذراندی .

با لبخندی تلخ گفتم :

— چرا می‌فهمم . من دیگر آن آدم قبل از پنج سال نیستم .

حتی فکرش را هم نمی‌کنم .

— سلامت .

— به امید دیدار .

از خانه خواهرم که بیرون آمدم در حدود ساعت دو بعداز

ظهر بود . میرعلی گفت :

— این وقت روز ، وسیله پیدا نمیشود .

## امیر عشیری

گفتم، سر جاده می ایستیم.

براه افتادیم. روز گرمی بود. به اول جاده رسیدیم و در سایه يك درخت ایستادیم... نزدیک به ساعت سه بعد از ظهر بود که يك کامیون خالی که از سمت میانندو آب می آمد جلو ما توقف کرد... راننده گفت،

- ما میرویم، تکاب.

گفتم: از آنجا ببعدش هم يك وکری میکنیم.  
هر دو مان بغل دست راننده نشستیم... میرعلی از راننده

پرسید:

- شاگردت کجاست؟

راننده گفت:

- گذاشتمش تکاب که مادرش را ببیند. فردا باهم بر میگردیم

رضائیه.

میرعلی و راننده باهم صحبت میکردند اما من غرق در افکار خودم بودم. افکار شیطانی و کوبنده ای که حتی برای يك لحظه هم مرا راحت نمی گذاشت. مدام از خودم میپریدم: حسن کامرم و علی بلاغ را کجا باید پیداشان بکنم...؟

تنها آرزویم این بود که قبل از کشتن آنها، وضعی پیش نیاید که پلیس به من ظنین شود و توقیفم بکند.

دیدن «دائی قاسم» لازم بود. روی ملاقات با او خیلی حساب میکردم. امکان اینکه دائی، از علی بلاغ و حسن کامرم، ردی به من نشان بدهد خیلی زیاد بود. او از قاجارچی های خطه آذربایجان و وگردستان پیش او بود. به اخلاق و روحیه يك يك آنها وارد بود.

يك + سه = صفر

از دائی قاسم ، کوچکترین کینه‌ای نداشتم . نمی‌توانستم بخودم بقبولانم که او در ماجرای لودادن من دخالت داشته . او تو خط این جور کارها نبود که به همکار یار فیکش نارو بزنده تا آنجائیکه دستش میرسید کمک می کرد که همکار یا رفیقش زمین نخورد. يك چنین آدمی، امکان نداشت، در نقشه‌ای که حسن کامیم و رفقاییش برای لودادن من کشیده بودند همدست یا همفکر باشد. بهمین دلیل بود که وقتی ارشد مدی، موضوع کشتن دائی قاسم را پیش کشید به او گفتم که بعد از کشتن آن سه نفر راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم. در آن موقع که ریشم تودست ارشده مدی بود، نمی‌خواستم فی المجلس به او جواب رد داده باشم ، ولی پیش خودم قضیه تمام بود حتی فکرش را هم نمی‌کردم که دنبال حرف مدی را بگیرم.

افکار من بدنبال علی بلاغ و حسن کامیم می گشت . آنها را باید پیداشان می کردم. تصمیم داشتم تا آنجائی که ممکن است از اسلحه کمری استفاده نکنم...

واما موضوع دویست هزار تومان سهم خودم که میرعلی پای نصف آن سهم نشسته بود. آنقدرها هم ساده نبود که قضیه را تمام شده بدانم. آن دویست هزار تومان مال من بود و نمی‌توانستم بقولی که به میرعلی داده بودم ؛ عمل کنم سهم او از تعداد فشنکهای بود که چندتا از آنها را برایش کنار گذاشته بودم چون او چهارمین نفری بود که باید کشته می شد .

وقتی بتکاب رسیدیم . راننده کامیون مقابل قهوه‌خانه مشهدی رمضان ترمز کرد، گفت:

– اینهم آخر خط.

پرسیدم:

## امیر عشیری

کرایه‌مان چقدر میشه؟

گفت:

قابلی ندارد. مهمان ما.

گفتم:

کاری نکن که دفعه دیگر اگر دیدمت سوار کامیونت نشم.

نگاهم کرد، گفت:

— اینجور کرایه‌ها سهم شاگرد راننده است. بده به او.

میرعلی خنده‌ای کرد، گفت:

— ما که شاگرد راننده‌ای نمی‌بینم.

راننده بادست بقهوه‌خانه مش‌رمضان اشاره کرد، گفت:

— آن سیاه بدتر کیب را می‌گویم که آنجا نشسته و چشمهای

کورش کامیون مرا نمی‌بیند.

بعد به صدای بلند شاگردش را که مشغول چائی خوردن بود

صدا کرد:

— آی اصغر، مگر کوری، خودت را تکان بده.

اصغر که توخیال خودش بود، استکان چائی را روی میز

گذاشت و مثل فنر از روی صندلی پرید، از قهوه‌خانه بیرون دوید ..

پرید روی رکاب و به راننده گفت:

— تو کی آمدی که ندیدمت.

راننده گفت:

عنتر کامیون باین کندگی را ندیدی.

اصغر خندید و گفت:

— جون اکبر آقا، اصلا ندیدم، تو حال خودم بودم.

اکبر آقا رو کرد به ما گفت:

يك + سه = صفر

— گمانم بازعاشق شده .

اصغر نیشش تا بنا گوش باز شد. گفت:

— عشق که سراغ ما نمیاد

اکبر آقا گفت:

— ولی تو بدتر کیمب که می توانی سراغ عشق بروی . ببینم،

تو خیال آن زنك بودی. پسر آن زن جای مادر توست. به سرخاب

وسفیدابی که بصورتش میمالد و اطواری که میریزد ، دل نبند. آنها

همه اش برای خالی کردن جیب توست. بچسب به کاروزند گیت.

اصغر با پشت دستش آب لك و لوحه اش را پاك كرد .

گفت :

— این دیگر کار دل صاحب مرده است تو نمی دانی چه تن

و بدنی دیدنی دارد. آن لبهای قلوه ایش. آدم را به هوس می اندازد.

رو کردم به اکبر آقا، گفتم:

— لیلی را باید ازدید مجنون نگاه کرد.

اکبر آقا گفت:

— شما چرا باین حرف را می-زنید . آن زنك اطواری،

يك فاحشه است، عشق و عاشقی سرش نمی شود فقط مترس اسکناس

است .

میرعلی گفت :

— حالا چرا ، تو گرما ، اینجا نشسته ایم. داریم حرف میزنیم،

بریم يك استکان چائی بنخوریم.

اکبر آقا گفت:

— قربون شما، ما باید بریم کاراژ.

گفتم: خیال کن توراه هستیم، بفرما بریم مهمان ما.

## امیر عشیری

اصغر گفت:

— آره. اکبر آقا، يك استکان چائی من نصفه است، بیا

پائین .

از کامیون پیاده شدیم و بداخل قهوه‌خانه مشر رمضان رفتیم.

مشر رمضان تا مرا دید، جلو آمد.

خوش و بش کرد.

پول ناهار چندروز پیش را تومشتش گذاشتم، گفتم:

— تا یادم نرفته این پول، آن چندتا تخم مرغ نیمرو و يك

کاسه ماست را بگیر که خیالم راحت باشد.

گفت: اختیار داری حمران خان بچه قابلی دارد؟

گفتم: چندتا چائی تمیز برای ما بیار.

بعد رفتم کنار میرعلی نشستم، رو کردم به اکبر آقا،

گفتم:

— بالاخره معلوم شد کرایه‌مان جقدر میشود .

— گفت: صحبتش را هم نکن، چون دلخور میشم.

گفتم: چرا تعارف میکنی.

اصغر گفت:

— این جور کرایه‌ها بشاگرد راننده میرسد، اکبر آقا رو کرد

بمن، گفت:

— اصغر جوابت را داد، کرایه مسافره‌های بین راه بشاگرد

راننده میرسد.

يك اسکناس ده تومانی تومشت اصغر، شاگرد راننده گذاشتم

خنده‌ای کرد، گفت:

— خجالتم دادید .

يك + سه = صفر

اكبر آقا با دست به پشت گردن اصغر زد، گفت:  
- وقتی برگشتیم تبریز، توهم بتول، را خجالنتش بده.  
اصغر نیشش را تا بنا گوش باز شد. گفت:  
- صدتا از این ده تومانی‌ها باید خرجش بکنم، يك نگاهش  
آدم را حالی بحالی میکند.

روبه اصغر کردم و گفتم:  
اكبر آقا درست میگوید، يك زن فاحشه عاطفه ندارد هیچی  
ندارد، فراموشش کن برو دنبال يك زن نجیب که ترا بخاطر خودت  
بخواهد.

- اكبر آقا گفت:

- بی فایده است، من زبان سیمرغ را بگوشش خواندم، اثر  
نکرد، بتول، افسونش کرده.

- اصغر سگرمه‌هایش را توهم کرد، گفت:

- حالا همیشه، يك حرف دیگری بزنی و اسم بتول را بمیان  
نکشید.

مش رمضان، چهارتا استکان چائی قندپهلو، آورد، روی  
میزش گذاشت.

به اكبر آقا گفت:

- چه کارش داری. بگذار بابتول خوش باشه. دودش تو چشم  
خودش میره.

اكبر آقا گفت:

- ولی من به ننه اصغر قول دادم که پسرش را آدم کنم.  
میر علی گفت.

- اكبر آقا، چائی سرد شد، خودت را بخاطر اصغر كله پوك

## امیر عشیری

ناراحت نکن .

اصغر که هنوز سکر مه‌هایش توهم بود بمیر علی گفت:

— ما باهم از این حرفها نداشتیم.

اکبر آقا رو کرد به اصغر گفت:

— خفه خون بگیر.

همه‌مان سکوت کردیم و بعد مشغول خوردن چائی شدیم، اصغر

توفکر بتول و لبهای قلـوه‌ای او بود و اکبر آقا، در ذهنش، دنبال

راه‌حلی می‌گشت که اصغر عاشق را از آن گرداب بیرون بکشد

من و میر علی هم معلوم بود توجه‌فکری هستیم.

اکبر آقا، استکان‌خالی را روی میز گذاشت. از جابر خواست

گفت:

— خوب، ما باید بریم.

گفتم: يك چائی دیگر.

خنده‌ای کرد، گفت:

— قربون شما، دیرمان می‌شه.

اصغر هم از روی صندلی بلند شد، هر دو خدا حافظی کردند

و از در قهوه‌خانه بیرون رفتند.

پس از رفتن آنها، من پول چهارتا استکان چائی را تو دخل

مشهدی رمضان ریختم و بدنبال میر علی براه افتادم.

از قهوه‌خانه که دور شدیم، میر علی گفت:

— حالا باید چه کار کرد؟

گفتم: کنار جاده می‌ایستیم بالاخره يك چارچرخه از راه

میرسد که ما را سوار بکند.

گفت: پس راه بیفت.

يك + سه = صفر

با هم بر اه افتادیم ... از گرمای هوا کاسته نشده بود بکنار

جاده رسیدیم... میر علی گفت،

— حالا نمیشد از ملاقات دائی سرفنظر بکنی.

گفتم: نه من باید دائی را ببینمش.

— که چطور بشد؟

— که روی ماهش را ببینم .

میر علی خنده‌ای کرد و گفت:

— واقعاً که دائی روی ماه هم دارد دیدن آن صورت بدتر کیبش

کفاره می‌خواهد.

گفتم: بصورتش چکار داری به قلبش نگاه کن.

— دائی قاسم آدم بدجنسی است .

— ولی من هنوز بهش ارادت دارم او به من بدی نکرده.

— خیال میکنی.

گفتم: گوش کن میر علی تو اگر خوشت نمیاد به دائی قاسم

رو برو بشی بهتر است از همینجا برگردی بهر کجا که دلت میخواهد

بعد همدیگر را می‌بینیم.

میر علی گفت: نه، بهتر است باهم باشیم.

— پس دیگر آنقدر زرزور نکن.

— چشم حمران خان، فعلاً که تو رئیس.

— از سمت شهر يك جیب دارد میاد.

میر علی گفت:

— ما از این شانسی نداریم حتماً همین دور و برها کار

دارد .

گفتم: از بدشانسی خودت حرف می‌زنی.

## امیر عشیری

گفت: آن موقع که شانس بدرخان‌ها آمد به آمدن تو کجا

بودی .

- یادم نرفته چه کب کبه و دبدبه‌ای داشتی .

- و حالات آسمان جل .

اتومبیل جیب که از سمت شهر می‌آمد بما نزدیک و نزدیکتر شد... از پشت شیشه جلو جیب قیافه آشنائی بنظر آمد ولی برق آفتاب که روی شیشه افتاده بود نگذاشت آن قیافه را درست ببینم... همینکه جیب پیچید طرف ما، کسی را که پشت فرمان جیب نشسته بود شناختمش چابک بود .

چابک جلوی پای ما ترمز کرد... گفت:

- دنبال شما دو تا می‌گشتم .

بادست به پشت میرعلی زدم گفتم:

- دیدی ماهنوز هم آدمهای خوش شانسی هستیم .

چابک پرسید :

- قصد کجا دارید .

میرعلی گفت:

- حمران بسرش زده، بدیدن دائی قاسم برود .

چابک گفت:

- تو آدم آس و پاس مفلوک، از کجا حمران را پیداش

کردی !

میرعلی خنده‌ای کرد، گفت:

- مگر نشنیده‌ای که می‌گویند، کور کور را می‌جوهره، آب

گودال رو، خالا حکایت من و حمران است، دو آدم آس و پاس که در

هفت آسمون یک ستاره نداره، به‌تور هم خورده‌ایم .

يك + سه = صفر

گفتم: من ومیرعلی خیال داریم دونفری يك با ند تشکیل

بدهیم .

چابك گفت:

- بدفکری نیست.

پرسیدم: برای چی دنبال ما می گشتی؟

چابك گفت:

- راستش دنبال تومی گشتم. یکسره رفتم خانه خواهرت شوهرخواهرت گفت که بامیرعلی از خانه خواهرت بیرون رفته بفکرم رسید ممکن است به تکاب آمده باشی. این بود که خودم را به اینجا رساندم اول سری به قهوه خانه مشر رمضان زدم، گفت که همین چند دقیقه پیش از قهوه خانه بیرون آمده اید...

بعد گشتی توشهر زدم. حالا هم داشتم میرفتم همدان که شما دو تا را اینجا دیدم؟

می پرسم:

- با من کاری داشتی.؟

چابك از پشت فرمان جیب پائین آمد، دست مرا گرفت ، چند قدمی که از میرعلی دور شدیم. ایستادم. می دانستم چه کارم دارد، این بود که پرسیدم:

- از مهدی پیغامی برایم داری؟  
گفت:

درست حدس زدی.

- خوب چه پیغامی فرستاده.

- علی بلاغ دیگر برای دائی قاسم کار نمی کند .  
خنده ام گرفت... چابك گفت:

## امیر عشیری

— کجای این حرف خنده دار بود؟

گفتم: این خبر دیگر کهنه شده من خیال کردم پیغام مهمی  
برایم آورده‌ای.

پرسید: تو از کجا فهمیدی؟

گفتم: از میر علی شنیدم.

چابك گفت:

— پس میر علی زیاد هم آس و پاس نیست ... نپرسیدی این

خبر را از کی شنیده؟

معلوم است از کی شنیده، از همه حرفه‌ایها.

— آره، باید از همانها شنیده باشند.

— پیغام ارشد ممدی، همین بود؟

چابك گفت:

— پیغام دیگر ممدی اینست که حالا که رجب را بقتل رساندی.

بیشتر مواظب خودت باش و ضمناً دائی قاسم هم باید از بین برود.

گفتم:

— در مورد دائی قاسم، جواب ممدی را داده‌ام. دیگر

خوش ندارم راجع به او یادآوری بکند.

چابك پرسید:

— پول لازم نداری؟

— چطور مگر؟

— ممدی مقداری هم پول برایت فرستاده.

— چقدری فرستاده؟

— هزار تومن.

گفتم:

يك + سه = صفر

این پول را بده به شوهر خواهرم. من از او میگیرم. حالا

بیا مارا برسان به همدان.

گفت: میرعلی را يك جورى دست بسرش کن.

گفتم: از بابت او خیالت راحت باشد.

بعد پرسیدم:

همدان چه کارداری؟

میروم از بدهکارها پول بگیرم.

خیلی خوب، راه بیفت بریم.

با هم برگشتیم پیش میرعلی ...

میرعلی گفت:

صحبت‌های محرمانه طولانی بود.

گفتم: آره، ولی از تو صحبتی نشد.

چابك گفت:

سوار شوید، آفتاب دارد غروب می‌کند.

میرعلی رفت روی صندلی عقب نشست من هم بغل دست چابك

نشستم... در حدود ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود که بطرف همدان

حرکت کردیم...

از دوراهی تکاب که دور شدیم. میرعلی، چابك را مخاطب

قرار داد. گفت:

– راجع به شلاق خوردن حمران چیزی نشنیده‌ای.

چابك رو کرد به من بالحن تعجب آمیز گفت

– شلاق خوردن تو!

گفتم: آره، داستانش مفصل است، هنوز جای ضربه‌های

شلاق که به پشتم خورده باقیست.

## امیر عشیری

پرسید، کی شلاق زد ...!

گفتم: فکر کن بهین کی توانسته مرا شلاق بزند

– حسن کامیوم.

– آره، حسن کامیوم.

– نشنیده بودم، زمریف کن بییوم.

چابك گفت:

– پس کار تو بوخ پیدا کرده.

میرعلی گفت:

خودم کارها را جور می کنم، شکار را در پورس حمران

مهارم که کارشان را بسازد.

چابك گفت: از تو کاری ساخته نیست میرعلی، مرخای حمران

بودم. مرخصت می کردم.

گفتم: میرعلی نقش يك جاسوسی را برای من باری می نند

وجودش لازم است.

میرعلی گفت:

– چابك چکاره است که تو کار تو دخالت می کند.

گفتم: این چابك نیست که از جهك و بیك کارهای من میخواهد

سر در بپارد. این ارشد ممدی است که بهش ارادت دارم مخلصش

هستم دین بزرگی بگردنم دارد.

میرعلی متعجب شد و گفت:

– این دین بزرگی که ممدی بگردن تو دارد، چی هست بگو

ما هم بفهمیم.

چابك گفت:

– چیز مهمی نیست.

يك + سه = صفر

گفتم، چرا، خیلی هم مهم است. بگذار میرعلی و همه بدانند که ارشد ممدی، مرا از زندان بیرون آورد.

میرعلی گفت:

— این را دیگر به من نگفته بودی، باید حسابی تو کار باشد که ممدی ترا از زندان بیرون آورده.

گفتم، تنها حسابی که تو کار بود و هنوز هم هست، حساب رفاقت و دوستی بود.

چابك زرنگی کرد، گفت:

— ممدی با این کاری که کرد خواست جبران محبت‌های حمران را کرده باشد.

چابك، اشاره به محبت‌هایی کرد که اصل و اساس نداشت. منم برای آنکه بر حرف‌های او جان داده باشم، گفتم:

— آن کاری که من در حق ممدی کردم، روی وظیفه هم حرفه‌ای بودنم بود.

میرعلی آهی کشید، گفت:

— تف باین شانس! بهر کس خوبی کردم طور دیگری جوابم را داد. کاش منم به تور ممدی خورده بودم لااقل مرا از این وضع فلاکت باری که دارم نجات میداد.

گفتم: هنوز هم دیر نشده.

میرعلی گفت:

— بگذار چابك جواب بدهد.

چابك گفت:

— ممدی با آدم‌های معتاد، کار نمی‌کند.

میرعلی گفت:

## امیر عشیری

– ولی من فقط روزی دوسه نخود تریاک می خورم این که  
دیگر چشم گیر نیست.  
چابك گفت:

– ممدی بندرت به ما اجازه میدهد که لب به مشروب بز نیم. آدم  
سختگیری است.

عقیده اش اینست که آدم معتاد به هر وئین یا تریاک یعنی  
يك آدم مرده، این جور آدمها بدرد هیچ کاری نمی خوردند.  
میر علی رو به چابك کرد، گفت:

– پس اگر اعتیادم را ترك کنم، قول می دهی پیش ممدی  
برای من کار پیدا کنی؛

چابك گفت: آره، قول میدهم.

گفتم: منهم تضمین می کنم.

چابك از من پرسید:

– رجب را چه جوری پیداش کردی و کلکش را کندی؟  
گفتم: رجب را خیلی بی سرو صدا و بی دردسر پیداش کردم.  
خودم هم فکرش را نمی کردم که به آن زودی بتوانم یکیشان را پیدا  
کنم. وقتی فهمیدم رجب توخانه بهوك خانم، بامترسش خلوت کرده،  
كشيك کشیدم همینکه از آنجا بیرون آمد، تا بیرون پاساژ تعقیبش  
کردم، بعد بزور اسلحه بردمش توراہ صوفیان... از جیب آوردمش  
بیرون و تا خورد کتکش زدم. به التماس افتاد. ولی آن موقع خون  
جلو چشمهایم را گرفته بود.

بعد سرش را محکم بیدنه جیب کو بیدم. مثل نعش افتاد  
روی زمین و دیگر بلند نشد. مثل این بود که هزار سال است مرده.  
همان يك ضربه کارش را ساخته بود.

يك + سه = صفر

چابك پرسید:

– بعد چكار كردی.؟

گفتم ، بعد ، با جیب رجب ، برگشتم شهر . جیب را کنار  
خیابان گذاشتم و پیاده رفتم محله عشق و تا صبح همانجا خوابیدم.  
چابك باخنده گفت:

– آرتیست بازی جالبی بوده،

گفتم: آره، فقط يك فیلم بردار کم داشتیم که از من و رجب  
فیلم بگیرد.

میرعلی گفت:

– فیلم بردار من بودم که دیر رسیدم و از صحنه های آخر  
فیلم گرفتم.

چابك رو به من کرد، گفت:

– میرعلی چی دارد می گوید.!

گفتم ، هیچی ، تریاکش را نخورده ، دارد چرت و پرت  
می گوید .

میرعلی خنده ای کرد. گفت:

– آره، دارم چرت و پرت می گویم حق با توست. همین چرت و  
پرت های من است که کارها را رو بر راه کرده.

چابك، میرعلی را مخاطب قرار داد، گفت:

– يك حب بینداز بالا تا حالت جا بیاد.

میرعلی گفت :

– من الان خمار دوتا استکان دوا هستم.

چابك پرسید:

– کجا شام بنخوریم.؟

## امیر عشیری

گفتم : به سلامت آباد که رسیدیم شام می خوریم . کباب  
آنجا رودست نداره تو که بهتر از من می دانی .

چابك گفت :

آره ، می دانم . ولی قبل از شام - ورنه باید بریم  
دواخوری .

میرعلی گفت :

- عرقمان را بیچار می خوریم .

گفتم : میرویم کاوه مشراصغر . آنجا جای مناسبی است .

میرعلی گفت :

- يك کار دیگر هم می توانیم بکنیم . از مغازه دوافروشی  
سلیمان يك بطر دوا می خریم و تا سلامت آباد نم نمک میزنیم .

چابك گفت : عیب کلی میرعلی ، اینست که خیلی پر حرفی  
می کند .

میرعلی خنده ای کرد ، گفت :

- گمانم تو و حمران لبهاتان را دوخته اید .

پس از چند دقیقه سکوت ، باز سر صحبت باز شد . . . . از  
شیرینکاری های هم حرفه ای ها حرفها زدیم .

من برای چابك و میرعلی ، از سال هائیکه در زندان بودم  
تعریفها کردم . . . گرم صحبت بودیم تا اینکه در حدود ساعت نه شب  
به «بیچار» رسیدیم . به کافه «مشهدی اصغر» که اول جاده همدان  
و نزدیک به پمپ بنزین بود رفتیم . . .

پسرهای مشهدی اصغر ، کافه را اداره میکردند . چون  
خودش بعلت پیری و ناتوانی ، دیگر آن قدرت سابق را  
نداشت .

يك + سه = صفر

هر سه مان دور يك ميز نشستيم... چا بك گفت:  
همين جا شام مي خوريم .

گفتم:

من يكي تصميم دارم كباب سلامت آباد را بخورم . چند  
ساليست كه مزه كباب آنجا را نچشیده ام تو و مير علي مي توانيد  
همين جا شام بخوريد .

مير علي گفت:

- قرار مان اين بود كه وقتی رسيديم اينجا لبي تر كنيم .  
بعد گارسون را صداش كرد...

چا بك از مير علي پرسيد :

- چي ميخواهي سفارش بدهي؟

مير علي گفت: يك بطر عرق مخصوص بيچار با يك كاسه

ماست و خيار مخالف كه نيستيد!؟

گفتم: يك كاسه ماست و خيار خجالت دارد.

چا بك گفت :

- مهمان من مي دانم چي سفارشي بدم .

بعد دو پرس شيشليك و يك كاسه ماست و خيار با يك بطر

عرق مخصوص بيچار، سفارش داد. چند دقيقه بعد مشغول ميگساري  
شديم .

مير علي بطر عرق را جلو كشيد گفت:

- پير مي فروش نصيحت کرده كه باغذا نبايد دوا خورد.

گفتم:

پير مي فروش يك نصيحت ديگر هم کرده كه موقع دوا خوري

كمتر حرف بزني .

## امیر عشیری

میرعلی خنده‌ای کرد . استکانهای خالی را پراز دوا کرد  
و جلو گذاشت بسلامتی یکدیگر نوشیدیم . استکان دوم ؛ سوم  
بطر مشروب به نصفه رسیده بود که يك آشنا بتورمان خورد «نادر»  
یکی از قاچاقچی‌ها بود، چابك باو بفرما زده. نادر بهمیز ما نزدیک  
شد. کنار میز ایستاد، گفت؛

– امشب تو این خط چه خبر شده!

چابك پرسید ؛

– چطور مگر؟

نادر گفت؛

– چند دقیقه پیش جبار وحیدر اینجا بودند. حالا شما.

میرعلی گفت؛

– خودت را از قلم انداختی.

چابك از نادر پرسود؛

– با حمران آشنا نیستی.؟

نادر دستش را بروی شانه من گذاشت، گفت؛

– آشنا نیستم! من یکی مخلص حمران هستم ، تبریز که

بودم شنیدم از زندان آزاد شده.

بعد صندلی را جلو کشید ، بغل دست من نشست ، گفت؛

– خیلی دلم میخواست ببینمت.

گفتم پنج سال بیشتر است که همدیگر را ندیده‌ایم.

میرعلی يك استکان عرق جلو نادر گذاشت... آنرا برداشتم

و بدست نادر دادم، پرسیدم؛

– چی میل داری؟

يك + سه = صفر

گفت، انتظاری دارم . همین يك استکان را بسلامتی شما

میخورم .

پرسیدم :

- جبار وحیدر تنها بودند ؟

گفت: آره، گمانم میرفتند همدان.

چابك از او پرسید:

- کار و بارت چطور است .

- نادر استکان عرقش را يك ضرب بالا رفت ، استکان

خالی را روی میز گذاشت پشت سرش يك قاشق ماست و خیارخورد

گفت کاربارم بد نیست . دوسه نفر هستیم که باهم کار می کنیم.

میرعلی، استکان نادر را پر کرد، نادر گفت:

- گمانم شما خیال دارید، مرا سیاه هست بکنید.

میرعلی گفت :

- توبا يك بطرش سیاه هست نمی شی.

گفتم:

همه مان بسلامتی نادر میخوریم .

وقتی گیلاسهای خالی بروی میز برگشت ... نادر از روی

صندلی بلند شد. گفت:

- قربون عمه شما. خوش باشید .

خدا حافظی کرد و رفت سريك میز نشست تا مهمانهایش

از راه برسند...

میرعلی رو بمن کرد و پرسید :

- شنیدی نادر چی گفت ؟

## امیر عشیری

گفتم :

- باید عجله کنیم.

چابك پرسید :

- با جبار وحیدر چکار میخواهی بکنی؟

گفتم :

- همان کاری که باما کردند.

چابك گفت:

- یکوقت بسرت نزنند آنها را نفلهشان بکنی.

گفتم :

همچو خیالی ندارم.

میرعلی گفت :

من روشن روشن شدم.

من رفتم که پول میز را بدهم . . گفتند حساب شده .

پرسیدم:

- کی حساب کرده؟

نادر جلو آمد و گفت:

- با اجازه تو حساب کردم .

چوبکاریمان کردی نادرخان.

- اختیار داری. قابلی نداره.

صورتش را بوسیدم و برگشتم پیش دوستان.

چابك و میرعلی، بیرون کافه منتظرم بودند... از آنجا که

حرکت کردیم میرعلی پرسید:

- پول میز چقدر شده بود .؟

گفتم:

يك + سه = صفر

– برگرد و از نادر بپرس.

چابك گفت:

– چرا گذاشتی نادر حساب بکنه.

گفتم:

– قبلا حساب کرده بود.

میرعلی خنده‌ای کرد، گفت:

– خدا کند يك نفر هم پیدا شود. پول شام مان را در سلامت آباد

حساب بکند.

چابك گفت:

– آن يك نفر تو هستی.

میرعلی گفت:

– من! من خودم طفیلی شما دو تا هستم، کاش می توانستم

این کار را بکنم آن وقتها که پول میز این و آن را حساب می کرد  
وضع حال را نداشتم.

لحن کلامش طوری بود که من و چابك هر دو مان ناراحت

شدیم.

برای اینکه، موضوع دیگری بمیان کشیده باشم، به چابك

گفتم:

– تندتر برو جبار و حیدر را نباید گم کنیم.

میرعلی گفت:

– ممکن است، آنها را در سلامت آباد پیداشان بکنیم.

از چابك پرسیدم:

– تو این جیب قراضه جنس هم بار کرده‌ای یا نه؟

گفت:

– نه، از این بابت خیالت راحت باشد.

## امیر عشیری

با لحنی که ناشی از خشم و کینه‌ام بود گفتم:  
- اگر دستم به آنها برسد می‌دانم چه کارشان می‌کنم. یادگار  
نوشتن روی پوست بدن را یادشان می‌دهم.  
چابك گفت:

- از خر شیطان بیا هائین همان نقشه فیللی خود را دنبال

کن.

گفتم:

- هر نقشه يك مقدمه‌ای دارد.

هر سه‌مان در سکوت فرو رفتیم...

در حدود ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود که به سلامت آباده

رسیدیم...

به چابك گفتم:

- آن طرف قهوه‌خانه نگهدار.

قبل از اینکه از اتومبیل پیاده شویم از میرعلی پرسیدم:

- جبار و حیدر را می‌شناسی؟

گفت:

- جبار را می‌شناسم اما حیدر را نه.

گفتم:

- برو يك سر و گوشی آب بده. ببین آنها تو قهوه‌خانه

هستند.

میرعلی رفت... کمی بعد برگشت و گفت:

- جبار، خلف و يك نفر دیگر که گمانم همان حیدر باشه،

دارند شام می‌خورند.

گفتم:

يك + سه = صفر

- گمانم خلف، اینجا منتظر آنها بوده.  
چه تصادف عجیبی، خلف، جبار وحیدر، هر سه شان اینجا  
هستند. این را می گویند خوش شانسی ما و بدشانسی آنها.  
میر علی گفت:

- عرضشان را بیچار خورده اند. و اینجا دارند شام می خورند،  
باید لول لول باشند.  
چابك پرسید :  
- چه نقشه ای کشیده ای؟  
گفتم:

- يك دقیقه صبر کن.  
نگاهی به اطراف انداختم. اتومبیل آنها را پیدا کردم .  
همان اتومبیل مدل پائین بود که مرا با آن به طویل یونجه، برده  
بودند .

خودش بود. کنار يك کامیون ده چرخ جاب نظر می کرد.  
چابك پرسید :  
- کجا را داری نگاه می کنی ؟  
گفتم:

دارم نقشه می کشم که چطوری غافلگیرشان کنیم.  
میر علی گفت:

- بین راه دستگیرشان می کنیم.  
گفتم:

- نه، همین جادست بکار می شویم.  
چابك گفت :

- تودیوانه ای حمران، اینجا جای مناسبی نیست.

## امیر عشیری

پوزخندی زدم. گفتم؛

– وقتی دست بکار شدیم می فهمی که مناسب ترین جا ،

همین جاست.

بعد نقشه ای که تو ذهنم کشیده بودم، برای آنها شرح دادم...

میرعلی گفت؛

پس من راه بیفتم.

گفتم؛

– هر وقت آنها از در کافه بیرون آمدند تو حرکت کن.

چابك گفت؛

– از خر شیطون بیا پائین و آنها را ندیده بگیر.

گفتم ؛

– تو که هم حرفه ای هستی چرا این حرف را میزنی به آنها

می خواهم درسی بدهم که اربابشان بفهمد با کی طرف است .

میرعلی گفت ؛

– از این قرار، از شام خبری نیست.

گفتم ؛

– تو و چابك می توانید بروید تو کافه، شام بخورید، يك

سیخ کباب هم برای من بیاورید .

چابك گفت ؛

– با نقشه ای که تو کشیده ای ، دیگر نمی توانیم برویم کافه.

همین جا میمانیم، تا سرو کله شان پیدا شود.

نقشه ای که کشیده بودم حساب شده و دقیق بود و هیچکدام

از آنها نمی توانستند فرار کنند.

يك + سه = صفر

آنها يك اتومبیل نداشتند بلکه با دو اتومبیل به آنجا آمده بودند و معمولاً قاچاقچی‌ها جنس قاچاق را در يك اتومبیل مخفی می‌کنند و يك یا چند نفرشان هم با يك اتومبیل دیگر، جلو می‌روند و اتومبیل حامل جنس بدنبال آنها حرکت می‌کند.

چابك، زیاد اطمینان نداشت، نقشه من با موفقیت روبرو شود. استدلال او این بود که محل اجرای نقشه، جلو قهوه‌خانه سلامت آباد، است و احتمال دارد سروصدای آن بلند شود و خودمان بدردر بیفتیم... اما من به نقشه‌ای که دقیق و حساب شده آنرا کشیده بودم. شرط موفقیت آن نقشه را سرعت عمل می‌دانستیم. به چابك و میرعلی هم، همین را گفته بودم که خیلی سریع باید دست‌بکار شوند. تصمیم دیگر من این بود که اگر آنها مقاومت کردند، همانجا، روبروی قهوه‌خانه سلامت آباد، كلك همه‌شان را بکنیم. تا سر و صدای قتل آنها بکوش اربابشان، یعنی حسن کامیم، برسد.

میرعلی با من هم عقیده بود. شاید به این دلیل که فکر میکرد. در آن‌گیر و دار، پول و پوله‌ای به جیب می‌زند، آدمی آس و پاس مثل او حاضر بود برای پولدار شدن دست‌بهر کاری بزند، حتی جنایت.

انتظار پایان رسید. همینکه خلف و رفقایش از سر میز شام بلند شدند که حرکت بکنند، به میرعلی گفتم که فوراً با جیب چابك بطرف محلی که تعیین کرده بودم حرکت بکند و در اول آن دوراهی منتظرشان بماند و ضمناً مواظب جاده هم باشد.

چابك را فرستادمش که مراقب خلف باشد. خودم هم جبار و حیدر، را زیر نظر گرفتم.

خیلی سریع خودم را به اتومبیل آنها رساندم... جلو در

## امیر عشیری

قهوه‌خانه ، جبار و حیدر از خلف جدا شدند و بطرف اتومبیل خودشان آمدند...

جبار پشت فرمان اتومبیل نشست و حیدر بغل دست او جا گرفت... جبار گفت:

– باید صبر کنیم، خلف‌راه بیفتد، ما هم پشت سرش حرکت کنیم .

حیدر با بیحوصلگی گفت:

– خلف چه کار می‌کند . تا حالا باید راه افتاده باشد .

جبار با خونسردی گفت:

– صبر داشته باش پسر، یکماه رمضان طول می‌کشد تا خلف،

آن جیب قراضه‌را راه بیندازد.

هر دو سکوت کردند .

صدای روشن شدن موتور ، اتومبیل جیب قراضه خلف در

سکوت آرامش آنجا بلند شد...

جبار گفت:

– تازه اتومبیلش را روشن کرد.

حیدر گفت:

– قبل از نصف شب باید همدان باشیم.

جبار گفت:

– تا همدان آنقدر راهی نیست. بموقع میرسیم.

صدای حرکت اتومبیل جیب ، بگوشم خورد . با خودم

گفتم :

چابك باید شکار را به‌تور انداخته باشد.

حیدر گفت:

يك + سه = صفر

— چرا معطلی، راه بیفت.

جبار اتومبیل را روشن کرد و آهسته آنرا برآه انداخت...  
ناگهان حیدر گفت :

— مثل اینکه يك نفر تو اتومبیل خلف نشسته بود.

جبار خندید، گفت:

— آن سایه خود خلف بود.

بعد اضافه کرد:

— چشمهات عوضی دیده میخواستی يك کیلاس کمتر

بخوری.

حیدر گفت:

— من يك کیلاس کمتر بخورم! خوبه که هر سه مان يك بطر

کشمش بیشتر خالی نکردیم.

جبار به پدال گاز فشار آورد، گفت:

— دلم میخواست الآن همدان بودم و یکر است میرفتم خانه

ملیح .

حیدر گفت:

— ازش خوشم نمیاد. به آدم نمی چسبه.

جبار خندید و گفت:

— برعکس، من ازش خیلی خوشم میاد.

ما که نمیخواهیم عقدش کنیم، چند ساعت باهاش میلاسیم بعد

هم ولش میکنیم. میریم سراغ یکنفر دیگر.

حیدر گفت :

— تندتر کن ، خلف داره میره.

من درحالیکه پشت سرشان ، کف اتومبیل نشسته بودم ،

## امیر عشیری

حرفهاشان را میشنیدم.

اسلحه کم‌ری‌نوغان، تو دستم بود. وقتی مطمئن شدم که قهوه‌خانه سلامت آباد را پشت سر گذاشته‌ایم. آهسته از آف اتومبیل بلند شدم. لوله اسلحه را پشت سر جبار گذاشتم، گفتم:

— حرفهای خوشمزهای میزنی.

جبار طوری تکان خورد که بی‌اختیار پایش از روی پدال گاز

کنار رفت.

گفتم:

حواست به اتومبیل باشه.

هر دو جا خوردند، ترس وجودشان را گرفته بود.

حیدر پرسید:

— چه کار می‌خواهی بکنی حمران.

گفتم:

خودت بهتر میدانی، دیگر چرا می‌پرسی.

حیدر رویش را به من کرد، گفت:

— این راهی که توداری میری به ضررت تمام میشود.

با دست محکم به پشت سرش زد، گفتم:

— خفه‌خون بگیر مردنی.

جبار گفت:

— وضع خودت را از اینکه هست بدترش نکن، حسن کامیوم

بدجوری انتقام بگیرد. کاری نکن که چندتا گلوله نشارت بکند.

پوزخندی زد، گفتم:

— اگر یادت باشد تو قهوه‌خانه مش‌رمضان بهت که گفتم:

اربابت باید مرا میکشت.

يك + سه = صفر

و ديگر نمیتواند اشتباه خودش را جبران بکند، چون دنبال روش هستم. چشمم که بقیافه نحسش بیفتد آن چندتا گلوله را من نثارش میکنم. بعدش هم يك دسته گل صحرائی روی قبرش میگذارم.

جبار با نور بالای چراغهای اتومبیلش بخلف که جلو میرفت علامت داد. باین امید که خلف، او و حیدر، را از آن وضع نجات بدهد.

با لوله اسلحه به پشت سرش فشار آوردم گفتم:

– به خلف داری علامت می دهی، او هم وضع تو و حیدر را دارد... این را ديگر نخوانده بودی. من نقشه را درست کشیده ام تصمیم ندارم شما سه نفر را بکشم. اما اگر مجبورم کنید راحتتان می کنم؛

حیدر با لحن مضطرب گفت:

– پس چه خیال داری؟

گفتم: فقط می خواهم جواب آن ضربه های شلاق را بدهم می خواهم امتحان کنم ببینم می توانم روی بدن شما یادگاری بنویسم یا نه.

حیدر روبه جبار کرد. گفت:

– حالا دیدی. چشمهای من عوضی ندیده بود. همان موقع که خلف راه افتاد سایه يك نفر را تو اتومبیلش دیدم. گفتم: آن يك نفر را شاید بشناسیدش. اسم چابك که بگوشتان خورده.

جبار گفت:

– پس تراز ممدی كمك گرفته ای.

## امیر عشیری

گفتم: تو اینطور خیال کن.

حیدر همانطور که نگاهش به روبرو بود گفت:

— این حمران، چش شده!

گفتم: وقتی آزادت کردم از اربابت بپرس. او بهت می گوید

چرا می خواهی او و علی بلاغ را بکشم.

جبار گفت:

— ما که نباید تقاص حسن را پس بدهیم.

گفتم: شما باید تقاص آن ضربه های شلاق را که به من

زدید پس بدهید.

جبار گفت:

— خودت که دیدی، حسن کامیم، به ما دستور داد ترا

بدزدیمت و بعد هم شلاقت بز نیم.

پوزخندی زدم، گفتم:

— يك نفر هم به من دستور داده که شما را غافلگیرتان بکنم

و بعد شلاقتان بز نم.

حیدر گفت:

— ارشد ممدی بهت دستور داده.

گفتم: نه احمق چون، آن يك نفر خودم هستم. آن شب

شما ضرب شستتان را نشان دادید و حالا نوبت من است.

حیدر گفت:

— تو با این کاری که می خواهی بکنی، تخم کینه و انتقام

را میکاری، بعد از اینکه از ما انتقام گرفتی، باید منتظر انتقام

ما باشی.

با مشت به پشت سر حیدر کوبیدم، گفتم:

يك + سه - صفر

- شايد هم طوردیگری از شما انتقام بگیرم. مثلاً باچند تا گلوله. ازشر این زندگی راحتتان بکنم.  
جبار. وحشت زده، گفت:  
- مگر تودیوانه شده‌ای؟

حیدر يك بری نشست، نگاهش را به من دوخت و باصدای لرزانی گفت:

- توهم بجای یکی ازما بودی، همان کاری را می کردی که ما کردیم. تو باید حسن گاهیم را بکشی.  
گفتم: حسزرا کشته شده داشته باش. او از چنگ من جان سالم بدر نمیبرد.

هردوشان ساکت شدند. ولی ترس و وحشت. وجودشان را گرفته بود. چون مرگ را جلو چشمهایشان آورده بودم.  
لذت می بردم. از لحن کلامشان پیدا بود که به التماس افتاده اند این تازه اول کار بود.

پرسیدم: چندر جنس باخودتان دارید؟

جبار گفت:

- دو یست کیلو.

می پرسم:

- چه جور تریاکی است؟

جبار گفت:

- تریاک ناب.

پرسیدم: به کی قرار است تحویل بدهید؟  
حیدر گفت:

- ما چیزی نمی دانیم. حسن می داند.

## امیر عشیری

پرسیدم، تریا کها تو صندوق عقب است .  
جبار گفت، آره، خیلی هم عالی بسته بندی شده.  
گفتم، وقتی به همدان رسیدید، بموض دو یست کیلو تریا ک،  
پیغام مرا تحویل حسن بدهید.

جبار بالحنی که معلوم بود متحیر شده پرسید:

- منظورت چیه..؟

گفتم؛ آدم خنکی هستی جبار منظورم اینست که تریا کها  
را من تحویل میگیرم .

حیدر با دستپاچکی گفت؛

- تو می خواهی ما را بکشتن بدهی .

گفتم از روز اول باید می دانستی که آخر و عاقبت این کار  
همین است. زندان یا مرگ.

جبار گفت؛

- تو حسن را می شناسی، اگر تریا کها را تحویلش بدهیم  
زندگی هر سه مان را بی ریخت می کند .

گفتم، حواست به جیب خلف باشد هر کجبارفت. تو هم دنبالش

برو .

به اول جاده فرعی رسیدیم... به جبار گفتم، نگهدار.

پشت سر جیب خلف، ترمز کرد... میر علی بسراغ من آمد

چشمش که به جبار و حیدر افتاد . خنده ای کرد، گفت؛

- آدمهای مسخره .

جبار گفت؛

- پس تو هم با حمران هستی.

رو کردم به میر علی، گفتم؛

يك + سه = صفر

— حواست به من باشه، وقت را تلف نکن، راه بیفت. از جاده فرعی جلو برو. یکی دو کیلومتر که رفتی میرسی به چندتا درخت. همانجا ترمز کن. به چابک هم بگو چه کار باید بکند.

میرعلی بطرف اتومبیلش رفت... کمی بعد هر سه اتومبیل بدنبال هم حرکت کردند. در جاده فرعی پیش میرفتیم... به محلی که نشانیش را به میرعلی داده بودم رسیدم... سه قاچاقچی بدام افتاده را از اتومبیلها پیاده کردیم... در صندوق عقب اتومبیل حیار را باز کردم. در روشنائی چراغ قوه‌ای، چند حلب زنگ‌زده نظرم را جلب کرد. در یکی از حلب‌ها را باز کردم. تکه‌های بزرگ پنیر جلب نظر می‌کرد، دستم را بداخل حلب بردم و بسته‌ترياک را بیرون آوردم، آن چند حلب، ظاهراً محتوی پنیر بود ولی تکه‌های پنیر، پوششی بود بر بسته‌های ترياک.

گوشه صندوق يك پتو افتاده بود، آنرا کنار زدم چشمم بهمان شلاقی افتاد که آثار ضربه‌های آن بر پشتم باقی بود. شلاق را از تو صندوق برداشتم و برگشتم پیش آنها. چند بار شلاق را در هوا بحرکت در آوردم.

چابک گفت،

— این شلاق را از کجا پیداش کردی؟

گفتم: تو صندوق عقب. این همان شلاقی است که جای ضربه‌هاش به پشتم باقی مانده... با این شلاق، تو طویله یونجه از من پذیرائی کردند.

میرعلی گفت:

— حالا نوبت توست که از اینها پذیرائی کنی.

## امیر عشیری

آنهارا وادارشان کردم که کتشان را از تنشان بیرون

بیاورند ...

خلف گفت:

— نوبت به ما هم میرسد که تسویه حساب بکنیم.

با شلاق ضربه محکمی بصورتش کوبیدم، گفتم:

— فعلا این یادگاری را داشته باش.

دومین ضربه را بصورت جبارزدم، فریادی کوتاه کشید، و دستهایش را به صورتش گرفت. چراغ قوه را به میرعلی دادم و به چابک گفتم که هر کدامشان مقاومت کردند یا قصد فرار داشتند بایک گلوله راحتشان بکند.

در آن موقع کینه و نفرت تمام وجودم را گرفته بود. هیچ چیز جز شلاق زدن آنها مرا ارضا نمیکرد. با شلاق بجان آنها افتادم... سعی من این بود که ضربه های شلاق را بصورتشان بزنم. آنها پشت به من کردند منم بدورشان می گشتم و با شلاق بسر و صورت و پشتشان می کوبیدم قدرت عجیبی در خودم حس می کردم.

صدای چابک را شنیدم:

— اگر خسته شدی شلاق را بده به من.

گفتم: اگر تا صبح هم اینها را شلاق بزنم خسته نمی شم.

از شلاق زدن دست کشیدم... چابک گفت:

.. چطور است هر سه شان را ببندیم به درخت. بعد براحتی

شلاقشان بزنیم.

گفتم: قسم خورده بودم که با شلاق به صورتشان یادگاری

بنویسم، حالا دیگر اربابشان هم میتوانند یادگاری مرا روی صورت آدمهایش بخوانند.

يك + سه = صفر

جبار با ناراحتی گفت:

- تا کی میخواهی ما را شلاق بزنی...

گفتم: تصمیم داشتم آنقدر شلاقتان بزنم که نعشتان همین جا جا بیفتد. ولی بسته‌های تریاک جان هر سه‌تان را نجات داد.  
خلف گفت:

- روی آن تریاکها افعی خوابیده. منظورم را که می‌فهمی  
تریاکها مال حسن کامیم است.

در افتادن با حسن، بضررت تمام می‌شود. از خر شیطان  
بیا پائین وقضیه را بهمین جا تمامش کن.

گفتم: از قول من به آن افعی بگو که تازه اول کار است.

بعد رو کردم به چابک، گفتم:

- به میر علی کمک کن که تریاکها را به اتومبیل خودمان  
حمل کند.

جبار گفت:

- چه خیال کرده‌ای حمران، اگر دور بورت داشته. باید  
بگویم حسن، جلو دورت را می‌گیرد. يك تنه که نمی‌توانی کاری  
از پیش ببری.

گفتم: برو خدا را شکر کن که دوباره اربابت را می‌بینی.  
خلف رو کرد به جبار، گفت:

- داری خودت را خسته می‌کنی، حمران، حالش نیست  
چه کار دارد می‌کند.

به خلف گفتم:

- جاش بود. زودتر از این، جبار را نصیحتش می‌کردی  
که اینقدر وراجی نکند.

## امیر عشیری

جبار با لحنی که معلوم بود می‌خواهد خودی نشان بدهد گفت:

— اگر يك دفعه ديگر سر راهمان سبز شوی برای همیشه صدایت را خفه می‌کنم.

با شلاق بصورت جبار، کوبیدم گفتم:

— این رجز خوانیها، را بگذار برای موقعی که تنها شدید. میرعلی به من نزدیک شد گفتم:

— تریاکها را به ماشین خودمان حمل کردیم.

جبار. از ضربه شلاقی که بصورتش زده بودم به خشم آمده بود همانطور که به من خیره شده بود گفتم:

— جواب ضربه‌های شلاقت را با گلوله سربی میدم.

شلاق و اسلحه‌ای که در دستم بود. هر دو را بدست میرعلی دادم و به او گفتم:

— مواظبشان باش.

بعد بطرف جبار رفتم ... یقه کتش را گرفتم، بایک تکان او را از جا کردم، و بطرف اتومبیل خودشان که چراغهایش روشن بود هلش دادم... نتوانست خودش را نگهدارد، محکم به جلو اتومبیل خورد و همانجا بروی زمین افتاد.

چابك گفت:

— بیا برویم حمران.

گفتم: گمانم اجل جبار رسیده.

جبار آهسته از روی زمین بلند شد. ناگهان به من حمله کرد. با سر به شکم کوبید. طوری که تعادل را از دست دادم.

عقب عقب رفتم و بروی زمین افتادم... صدای چابك را

يك + سه = صفر

شنیدم که به آن دوتای دیگر گفت:

– تکان نخورید...

با صدای بلند گفتم:

– مواظب آنها باشید.

جبار خیلی سریع خودش را بروی من انداخت... چابک را

بالای سرم دیدم به او گفتم.

– مواظب آنها باش، این یکی را خودم به حسابش میرسم.

جبار دستهایش را به گلویم گرفت، دستم را بالابردم و

بزحمت توانستم بامشت ضربهای محکم به بینی او بکوبم.

با وجود آنکه دردی شدید در بینی و صورتش احساس

می کرد، بدستهایش که گلویم را گرفته بود فشار می آورد.

کف دستم را بزیر چانه اش بردم و تمام قدرتم را بدستم دادم.

نتوانست مقاومت بکند، همینکه گلویم را ول کرد تا با هر دو دستش

دست مرا از زیر چانه اش رد کند، خودم این کار را کردم. سر او پائین

آمد و این فرصتی بود برای شکنجه دادن او.

بزحمت او را بروی زمین غلتاندم و خیلی سریع از جا

برخاستم. جبار همینکه نیم خیز شد، بامشت بصورتش زدم. دوباره

به پشت بروی زمین افتاد. دوضربه مشتیه که بصورتش خورده بود

حسابی گیجش کرده بود. یقه کتش را از پشت سر گرفتم و او را بروی

زمین کشاندم و جلو پای خلف و حیدر، ولش کردم.

به نفس نفس افتاده بودم، عرق از سر و رویم میریخت، نگاهی

به آن دو نفر کردم، گفتم:

– این نعش را بلندش کنید.

چابک بازوی مرا گرفت، گفت:

## امیر عشیری

– بیا برویم.

خلف آهسته گفت:

– بدتخمی کاشتی حمران.

گفتم: این تخم انتقام را چندسال پیش کاشتم، از همان روز اول که وارد زندان شدم، حالا وقت درو کردنش رسیده اول رجب کچل درو شد بعدش نوبت حسن کامیم است یا علی بلاغ. شما سه نفر هم اگر زیاد تو نخ من بروید، سرسه تان را تو نوبت می گذارم.

هرسه شان سکوت کردند.

میر علی گفت:

– تمامش کن حمران.

چابك كه دستش بیازویم بود، مرا بطرف اتومبیلمان کشید،

گفت:

– دیگر داشتی شلوغش می کردی.

گفتم: از این شلوغترش را انتظار دارم.

به اتومبیل خردمان رسیدیم. نگاهی بداخل جیب انداختم

حلب های بظاهر محتوی پنیر که در واقع دو یست کیلو تریاك راتوی

آن حلبها مخفی کرده بودند قسمت عقب جیب را اشغال کرده بود. چابك

پشت فرمان جیب نشست. من و میر علی هم بغل دستش نشستیم و حرکت

کردیم...

به جاده اصلی که رسیدیم، میر علی گفت:

– خودمانیم، خیلی شیرین کاشتی.

گفتم: اگر شما دو تا نبودی، نمی توانستم يك تنه با آنها روبرو

شوم.

چابك پرسید:

يك + سه = صفر

— با این دو بیست کیلو تریاک چه کار می‌خواهی بکنی.

شوخی گفتم!

— هر دو بیست کیلو را سر حقه و افور میر علی میگذاریم که

حسابی هر سه مان را نشئه بکنه.

میر علی گفت:

— گمانم یادت رفته که من اهل دود و دم نیستم. من حبی هستم.

روزی چند تا حب حسابی نشئه ام می‌کند. اما میتوانم برایتان يك و افور پیدا کنم.

چابك خنده‌ای کرد و گفت:

— نکند خیال داری من و حمران راهم مثل خودت حبی

بکنی.

گفتم:

— اگر قرار بود من و توحیبی یادودی بشیم چند سال پیش

می‌شدیم. میر علی هم از وقتی داروندارش را از دست داد، معتاد شد.

مگر نه میر علی!

میر علی گفت:

— آره، غصه روزگار، معتادم کرد.

چابك گفت:

— از شوخی گذشته، این تریاکها را کجا باید آبش

بکنیم.

گفتم: یکر است میرویم پیش دائی قاسم، تریاکها را به او

می‌فروشیم و پولش راهم بین خودمان تقسیم می‌کنیم، حالا اگر راه

دیگری بنظر تان میرسد بگوئید.

میر علی گفت:

## امیر عشیری

— بدفکری نیست. موافقم.

چابك گفت:

چطور است تریاکها را به مردمی بفروشید:

گفتم:

گمانم خیال داری هر سه مان را با تریاکها دستگیر کنند. نه،

به همدان که رسیدیم باید خودمان را از شر تریاکها خلاص کنیم.

میرعلی روبه من کرد و گفت:

— کاش، از همان چند سال پیش من و تو با هم کار میکردیم.

چابك گفت:

— حالا هم دیر نشده.

گفتم: حالا دیگر خیلی دیر شده. میرعلی توهفت آسمون يك

ستاره هم ندارد. وضع منهم مثل آفتاب روشن است که دیگر نمی توانم

برگردم به حرفه سابقم. یعنی خودم نمی خواهم.

چابك گفت:

— توهمه حرفه ایها تویکی نمونه هستی که نمی خواهی برگردی

به حرفه سابقت.

میرعلی گفت:

— خیلی دلم می خواهد موقعی که آدم های دمو شده حسن

کامیم به او میرسند و ماجرای شلاق خوردنشان را تعریف میکنند

آنجا بودم و قیافه حسن را میدیدم.

خنده ای کردم و گفتم:

— وقتی خبر از دست دادن دوست کیلو تریاک را بشنود، ممکن

است سخته کند.

چابك گفت:

يك + سه = صفر

— دق ودلیش راسر آن سه نفر در میاورد.

میر علی يك سیگار آتش زدو آنرا بدست چابك داد، یکی هم برای من آتش زد...

چند دقیقه‌ای میان ما سکوت افتاد. و باز هم سر صحبت باز شد. اما من، از ضرب شستی که به آدمهای حسن کامیم نشانی داده بودم بخود میبالیدم بخصوص که دو یست کیلو تریاك حسن راهم صاحب شده بودم، ولی این جور ضرب شست نشان دادن که برای من موفقیتی محسوب می‌شد، مرا راضی نمی‌کرد هدف من کشتن علی بلاغ و حسن کامیم بود دنبال آنها می‌گشتم که هر دو شان را پیش رجب بفرستم و آن وقت به آن‌ها نظر سر نوشت بنشینم.

نمیخواستم با سرو صدائی که در اطراف قتل رجب بریسو معروف به رجب کچل قاچاقچی بلند شده بود وضع و موقعیت ناجوری پیدا کنم باید سعی می‌کردم قبل از آنکه پلیس بمن ظنین شود كلك آن دو نفر دیگر راهم بکنم که دیگر در جستجوی کسی نباشم.

پیشنهاد ارشد ممدی در مورد کشتن دائی قاسم، فکر نمی‌کردم چون خودم را در آن حد نمی‌دیدم که کمزگی قتل دائی قاسم را ببندم. دائی قاسم، منهای حرفه‌اش مردی خوش قلب و دست و دل باز بود کسی بود که حس تعاون شدیدی نسبت بمردم فقیر داشت به خانواده‌های كلك مالی می‌کرد که حتی نزدیکترین همکارانش هم از کمکهای او خبر نداشتند.

دائی قاسم که از طریق قاچاق تریاك میلیونر شده بود، ولی همیشه خودش را در روزهای نداری حس می‌کرد و باین دلیل سعی می‌کرد با پولی که دارد گره از کار مردم باز کند فقر در نظر او هیولائی بود که با همه وجودش میکوشید تا آنجا که میتواند هیولای فقر را از بالای سر مردمی که آنها را میشناخت دور کند.

## امیر عشیری

دائی قاسم را دوست میداشتم و اگر پیشنهاد ارشد ممدی را در مورد کشتن دائی قبول کردم به این علت بود که نمیتوانستم به او جواب رد بدهم این راهم میدانستم که اگر دائی قاسم از وضع محکومیت من اطلاع میداشت قبل از انقضای مدت محکومیتم جریمه نقدی مرا بصندوق دولت میپرداخت.

با ارداتی که بدائی قاسم داشتم حتی فکر کشتن او را هم بمغزم راه نمیدادم چه رسد به اینکه بروی او اسلحه یا کارد بکشم در مورد پیشنهاد ارشد ممدی هم تصمیم نداشتیم حرفی بدائی بز نم چون یکی را به خاطر خوبیهایش دوست داشتم و دیگری را برای محبتی که از او دیده بودم.



درست یادم نیست چه ساعتی از نیمه شب بود که بهمدان رسیدیم... بچابك گفتم:

– یکسر برو جلو باغ مشکی.

– اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت گفت:

– من باشما نمیام دائی قاسم مرا میشناسد و میداند که من

برای ارشد ممدی کار میکنم.

گفتم: بگذار بعهده من میدانم چی بدائی بگویم که ترا به

چشم دیگری نگاه بکند ضمناً وقتی بادائی رو برو شدیم تا وقتی من حرف نزده ام تو حرفی نزن.

گفت: اگر ارشد بفهمد که من تو خانه دائی رفته ام روزگرم

را سیاه میکند.

گفتم: به میر علی هم اطمینان داشته باش دهنش لنی نیست.

يك + سه = صفر

میر علی گفت :

— از من کسی نمیتواند حرف در بیاورد خیال هر دو تن راحت

باشد .

به چابك گفتم .

— راه بیفت .

دوباره حرکت کردیم بیباغ مشکی مقرر فرماندهی دائی قاسم

رفتیم دم در باغ من از جیب پیاده شدم زنگ در را بعلامت رمز صدا

در آوردم بعد به جیب نزدیک شدم و به میر علی گفتم :

— يك میر علی هم اینجا است نو کردائی هم اسم توست .

چابك گفت :

— آن میر علی سه سال پیش عمرش را داد بتو، خدا رحمتش

بکند .

گفتم :

اینرا دیگر نمی دانستم . ولی دائی خیلی دوستش داشت .

میر علی گفت :

— این شتر است که در خانه همه مان خوابیده .

با خنده گفتم :

— می دانی باز هم مردم آزاری می کنی .

چابك خنده اش گرفت ... میر علی گفت :

— آن سه تا بچه یتیم را کی بود که شلاقشان میزد .

گفتم :

آن بچه های یتیم هنوز پدرشان که حسن کامیم باشد زنده است

آنها از مادر یتیم شده اند خود مانیم، دل هم برای هر سه شان

میسوزد .

## امیر عشیری

چابك گفت:

حواست بدر باغ باشد، صدای پامیاد.

بر گشتم دم در... صدای پابدر باغ نزدیک می شد. صاحب

صدا به پشت در که رسید پرسید:

— کی هستی..؟

دهانم را بدر گذاشتم و آهسته گفتم:

— به دائی بگو حمران آمده کار لازمی دارد.

آن مرد که صدایش بگو شم آشنا نبود گفت:

— حمران! این اسم بگو شم آشنا نیست:

گفتم:

اگر میر علی خدا بیامرز زنده بود مرا می شناخت و در را باز

میکرد.

گفت:

دائی خوابیده.

گفتم:

باشد اشکالی ندارد. توفیقه بیدارش کن و بهش بگو حمران

پشت در باغ ایستاده آن وقت می بینی که اجازه ورود میدهد.

آن مرد گفت:

— باش تا برگردم ولی می دانم که دائی میگوید برود صبح

بیاد.

مرد که از صدایش معلوم بود آدم مسنی است رفت تا پیغام

مرا به دائی قاسم بدهد صدای پایش را که از در باغ دور میشد

می شنیدم.

میر علی پرسید:

يك + سه = صفر

– چی شد، چرا در را باز نکرد؟

گفتم؛ مگر نشنیدی چی می گفت...

دائی قاسم خوابیده .

میرعلی پرسید :

– خوب، تو چی گفتی؛

گفتم :

اصول؛ دین پنج تا است. چرا این وقت شب خودت را به خنکی

زده ای .

چابك خنده ای کرد و گفت :

– گمانم وقتش رسیده که میرعلی حب مخصوص را بیندازد

بالا .

میرعلی گفت؛

– همین چند دقیقه پیش حب را انداختم بالا.

بشوخی گفتم؛

اگر کم و کسرداری می توانی دری-کی از حلب های پنیر را

باز کنی .

میرعلی دهن دره ای کرد و گفت؛

– گمانم بشما دو تا خیلی خوش گذشته که دارید سر بسرم

می گذارید .

چابك با او گفت؛

– خجالت نکش چند تا حب برو بالا که جلودهن دره ات را

بگیرد .

میرعلی گفت؛

– این دهن دره علامت خستگی و بی خوابی است به آن قضیه

## امیر عشیری

ارتباط ندارد.

گفتم:

خانه دائی زیاد نمیمانیم تریا کها را که فروختیم ، میرویم

یک جائی می خوا بیم.

چابک که راضی شده بود باما بیاد پیش دائی قاسم، پشیمان

شد تغییر عقیده داد گفت که همانجا منتظرمان میماند حق با چابک

بود، چون او برای کسی کار میکرد که با دائی قاسم، روابط خوبی

نداشت .

ارشد ممدی را میگویم که میخواست سر به تن دائی قاسم

نباشد .

اصرار من بیفایده بود... میر علی رو کرد، بمن گفت:

— چه کارش داری، بگذار همینجا بماند تا ما برگردیم.

چابک گفت :

— دائی قاسم آدم باهوشی است، تا چشمش بمن بیفتد هزار

جور فکر و خیال میکند، حتی ممکن است بتو و میر علی هم بدکمان

شود .

گفتم:

باشد، قبول میکنم.

میر علی گفت:

این بابا دیر کرد. نکنه ما را چشم انتظار بگذارد. آنهم در این

موقع که جنس با خودمان داریم.

گفتم:

بالاخره پیدایش می شود — نگران نباش.

طولی نکشید که دوباره صدای پا از داخل باغ شنیده شد،

يك + سه = صفر

صدای پا بدر باغ نزدیک میشد.

میر علی گفت :

— باید خودش باشد

چابك گفت:

— بهتر است من بروم سر خیابان منتظر تان بمانم، آن با با

نباید بداند ما چند نفر هستیم.

گفتم:

پس تادر را باز نکرده راه بیفت که تران بینند.

صدای پا به پشت در باغ که رسید قطع شد، لحظه ای بعد صدای

باز شدن قفل در و کشیده شدن زنجیر پشت در برخواست قبل از آنکه

در بروی پاشنه بچرخد، چابك از آنجا دور شده بود.

مردی که در را بروی ما باز کرده بود، روشنائی چراغ

قوه ای را بطرف ما انداخت، گفت:

— بیائید تو، دائی منتظر است

به میر علی گفتم:

— سوار شو.

خودم پشت فرمان جیب نشستم میر علی هم بغل دستم نشست.

جیب را روش کردم. و آهسته داخل باغ شدیم اتومبیل را نگاه داشتم

و بنو کر دائی قاسم گفتم:

— تو هم بیابالا.

گفت: صبر کن در را ببندم.

درباغ را بست و آمد بالا، بغل دست میر علی نشست. حرکت

که کردیم از او پرسیدم:

— اسمت چییه؟

## امیر عشیری

گفت، رحیم تافتونی اما همه صدام می کنند مش رحیم.  
پرسیدم: چند وقت است پیش دائی کار می کنی.

مش رحیم گفت:

— دوسه سالی هست

باز پرسیدم .

— علی بلاغ را می شناسی؟

گفت: چطور می شود نشناسمش همین سر شب اینجا بود.  
میر علی با آرنجش به پهلویم زد بعد رو کرد به مش رحیم و

پرسید:

— نفهمیدی کجا رفت؟

مش رحیم گفت: نه نفهمیدم حرفی بمن نزد.

پرسیدم:

علی بلاغ تنها بود،

گفت:

آره، تنها بود:

بعد پرسید:

— منتظرش بودید!

میر علی گفت:

— باهم قرار گذاشته بودیم خازنه دائی همدیگر را ببینیم .  
جلو ساختمان که رسیدیم اتومبیل را نکهداشتم... پیاده

شدیم. بمیر علی گفتم:

— تو همینجا باش ناخبرت کنم:

بعد بدنبال مهدی رحیم ، بدیدن دائی قاسم رفتم ... توی

همان اطاق سهدری رو به باغ که بیشتر وقتها، همانجا می دیدمش

يك + سه = صفر

نشسته بود تا وارد شدم از جا بلند شد پس از دیده بوسی گفت:  
- خوب چاق و چله شده‌ای گمانم آب و هوای زندان بمنزاجت  
ساخته .

خنده‌ای کردم، گفتم:

- آره توهم می‌توانی امتحان کنی!

خنده‌اش گرفت. گفت:

- بنشین بمینم حال و روزت چطوره پنج‌سال هست که همدیگر  
را ندیده‌ایم.

هر دو کف اتاق نشستیم گفتم:

- آره درست پنج‌سال است که همدیگر را ندیده‌ایم در این

پنج‌سال تو اینجا بودی و من تو زندان  
گفت:

تقصیر خودت بود باید حواست را جمع می‌کردی و از

بیراهه می‌رفتی که ژاندارمها نتوانند دردت را پیدا کنند.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اینطور که معلوم است ترا نسبت باصل قضیه پرت

کرده‌اند .

- چی می‌خواهی بگوئی؟

- چطور است تو بگوئی که دلیل زندان رفتن مرا چطوری

شنیده‌ای .

دائی قاسم متعجب شد، گفت:

- منظورت چیه؟

گفتم:

منظورم اینست که آن چیزهایی که از حسن کامیم و علی بلاغ

## امیر عشیری

شنیده‌ای صحت ندارد آنها بودند که مرالو دادند.

– شوخی می‌کنی حمران!

– این را جدی می‌گویم دائی. آن نامردها مرا لودادند.  
دائی گفت:

– ولی حسن کامیم می‌گفت که تو پنهان از آنها مقداری  
ترياك تو صندوق عقب اتومبیلت مخفی کرده بودی و وقتی از آنها  
جدا می‌شوی، ژاندارمها سرراحت را می‌گیرند و اتومبیلت را  
تفتیش می‌کنند و ترا با تریاکها بدادسرای کرمانشاه می‌فرستند.  
پرسیدم: حسن نکفت: ژاندارمها کجا دستگیرم کرده  
بودند؟

– گمانم گفت دوراهی صالح آباد.

– دروغ گفته.

– خوب، پس قضیه چی بود.

ماجرای دستگیری خودم را در پنج سال پیش، برایش

تعریف کردم...

دائی متحیر شد، گفت:

– حق با توست. آنها مرا پرت کرده بودند. قضیه دستگیری

ترا، طور دیگری تعریف کردند.

گفتم: حالا منم طور دیگری با آنها معامله می‌کنم.

– چه کار می‌خواهی بکنی؟

– پنج سالست که در فکر انتقام گرفتن از آنها هستم.

دائی گفت:

– شیطان را لعنت کن. فکر انتقام را ازسرت بریز بیرون

نباید کاری بکنی که دو مرتبه ترا بر گردانند بزندان.

يك + سه = صفر

گفتم: ممکن است خواهش بکنم نصیحتم نکنی؟  
گفت: این راهی که تو انتخاب کرده‌ای پایان خوشی  
ندارد.

پوزخندی زدم، گفتم:  
- بیایان خوشش چشم ندوخته‌ام، تا آنها را نابودشان  
نکنم آرام نمیگیرم. این را هم می‌دانم که دو مرتبه برمیگردم  
بزندان.  
دائی گفت:

- کاش فقط زندان بود، اعدامت میکنند.  
- این را هم میدانم.

- پس توزه‌ای به‌سیم آخر.

- آره، درست فهمیدی.

- گمانم مغزت تکان خورده.

- شاید، ولی آنها را باید بکشم.

گفت:

شنیده‌ام رجب بریسو، را تو راه صوفیان بقتل رسانده‌اند.  
گفتم: کاش قاتلش من بودم.

گفت: آن دو نفر را هم واگذارشان کن بخدا بالاخره پایش  
را می‌خورند تو خودت بکش کنار نگذار دستت به خون آنها آلوده  
شود. نصیحت مرا بشنو.

لبخندی زدم، گفتم:

- کاش، همان موقع که تو زندان بودم می‌آمدی دیدنم و  
آنجا نصیحتم میکردی حالا دیگر دیر شده.

دائی گفت:

## امیر عشیری

— از این بابت شرمنده‌ام. حق این بود نه در آن پنجاه سال  
برای یکبار هم که شده برای دیدنت بزندان می‌آمدم. امیدوارم  
مرا ببخشی. خودم می‌دانم در مورد تو بد زدم. حالا دیگر هیچ جور  
هم نمی‌شود جبران‌ش کرد رویه‌مرفته آدم بدی هستم.  
ولی باور کن آنقدر سرم شلوغ بود که روز و شب خودم را  
نمی‌فهمیدم.

تو که بکار من واردی.

خنده‌ای کردم، گفتم:

— خوش ندارم از این حرفها — بزنی من همیشه مـر هون  
محبت‌های تو هستم. تو با آن‌های دیگر فرق داری، اگر غیر از این  
بود بدیدنت نمی‌آمدم کاش یک موی تو تـوسر آن نامردها بود و  
رسم رفاقت را می‌فهمیدند ولی آن‌ها از انسانیت بدوئی نبرده‌اند  
بهمین دلیل زنده ماندش بی‌فایده است.

— حالا بچه کاری مشغول شده‌ای؟

— کاروباری ندارم، شب‌وروز دارم دنبال آن‌ها می‌گردم.

— دنبال آن‌ها گشتن که کار نشد.

گفتم:

بالاخره آدمیزاد باید یک جوری خودش را مشغول بکند.  
دنبال آن‌ها گشتن هم مشغولیات من شده و بالاخره پیداشان می‌کنم.  
اما یادت باشد اگر دوباره بزندان افتادم، حتماً برای  
دیدنم هم که شده یادی از من بکن و بیا مرا ببین.

دائی با بیحوصلگی گفت:

— مثل اینکه حرفزدن با تو بی‌فایده است.

گفتم:

يك + سه - صفر

بالاخره آدمیزاد باید يك جورى خودش را مشغول بکند.  
بغت که گفتم تا آنها را از بين نبرم و انتقامم را نگیرم معنی

زندگی را نمی فهمم

- دیگر داری چرت و پرت میگوئی.

- جون دائی تا انتقامم را از آنها نگیرم راحتشان

نمیگذارم.

بعد کت و پیراهنم را از تنم بیرون آوردم پشتم را نشان

دائی دادم.

گفتم:

- جای ضربه های شلاق را میبینی.

گفت:

آره این دیگر کار کدام نامردیست؟

گفتم:

کاریکی از آن دو نفر حسن کامیم را میگویم.

پرسید:

کی این قضیه اتفاق افتاد؟

گفتم:

هفته پیش.

بعد ماجرای شلاق خوردنم را برایش شرح دادم.

گفت:

هیچ فکر نمیکردم حسن، تا این حد نامرد باشد.

گفتم:

جواب ضربه های شلاقش را با کارد میدهم یا گلوله سر بی.

در همان موقع صدای زنگ در باغ بلند شد. دائی قاسم مشهدی

## امیر عیشری

رحیم را صداش کرد. گفت:

— هر کسی بود بگو برود، فردا صبح بیاد ضمناً نگو کی

اینجا است.

مشهدی رحیم رفت که ببیند کی زنگ در را بصدای آورده.

دائی پرسید:

— میل داری پیش من کار بکنی؟

گفتم:

با وضعی که دارم نمیتوانم برگردم بکار سابقم وای قول

میدهم هر موقع جنس بتورم خورد خریدارش تو باشی.

دائی لبخندی زد، گفت:

— از يك طرف می گوئی که نمی توانی برگردی به کار

سابق، و از طرف دیگر می گوئی اگر جنس به تورت خورد، بکار است

میائی پیش من، هیچ معلوم هست چی داری می گوئی.

گفتم: فکر کردم منظورم را فهمیده ای.

گفت: راستش هنوز چیزی دستگیرم نشده.

گفتم: يك نمونه اش همین امشب. در حدود دویست کیلو تریاک

به تورم خورده و حالا آمده ام که تریاکها را به پول نزدیکش کنم.

دائی اخمهایش را درهم کشید، پرسید:

— این دویست کیلو تریاک مال کی بوده؟

— حسن کامیم.

— بدجوری شروع کرده ای.

شانه هایم را بالا گرفتم، گفتم:

— فقط خواستم ضربه شستم را نشانش بدهم.

پرسید: چطور ازش انتقام نگرفتی گفتم: خودش نبود.

يك + سه = صفر

ترياً كهارا از آدمهاش گرفتيم. البته بزور.  
دائي خنديد، گفت:

- قرار بود اين دو يست كيلو ترياك را به من بفروشد.  
گفتم: براي توجه فرق مي كند كه فروشنده من باشم يا  
حسن كاميم.

دائي قاسم خواست چيزي بگويد، درهمان موقع مشهدي  
رحيم وارد اتاق شد. گفت:

- حسن كاميم بود، بهش گفتم برو فردا صبح مياد. ولي  
از حرف زدنش معلوم بود كه خيلي عصباني است.  
دائي گفت:

- بيرون باش تا صدات بكنم.

وقتي مشهدي رحيم از اتاق بيرون رفت... گفتم:

- آدمهاي حسن، بالب ولوچه آويزان وارد همدان شده اند  
وقضيه را به اربابشان گفته اند.

دائي خنداى كرد، گفت:

- اين جورش را ديگر نديده بودم.

گفتم: حالا كه ديدى. بلندشو، ترياً كهارا تحويل بگير  
هر دو از جا بلند شديم و از اطاق بيرون آمديم... دائي قاسم

همينكه چشمش به ميرعلى افتاد، پرسيد:

- تو اينجا چه كار مي كنى ميرعلى؟

گفتم: ميرعلى براي من كار مي كند.

دائي گفت:

- ميرعلى براي خودش دم و دستگاهي داشت.

ميرعلى گفت:

## امیر عشیری

– و حالا خودم هستم، و این يك دست لباس.

دائی گفت:

– هیچ انتظار نداشتم. میرعلی را به این وضع ببینم.

میرعلی گفت:

– چه کار می شود کرد. زندگی پستی و بلندی زیادی دارد. حالا

از بخت بدمن تو پستی اش افتاده ام.

به میرعلی گفتم:

– یکی از حلب های پنیر را باز کن. دائی ببیند.

دائی گفت:

– ندیده قبول دارم.

گفتم:

– بهتر است اول جنس را ببینی بعد پولش را بدهی.

میرعلی، یکی از حلب های پنیر را که محتوی مقداری تریاک

بود، از جیب بیرون آورد، و آن را روی زمین گذاشت و درش را باز کرد

و دستش را بداخل حلب برد و بسته تریاک را بیرون آورد.

دائی رو کرد به مشهدی رحیم و گفت:

– به میرعلی کمک کن که با هم حلب ها را ببرید توانباری.

بعد بسته تریاک را از دست میرعلی گرفت و به من گفت:

– بریم تواتاق.

بهمان اتاق برگشتیم... دائی لفاف بسته تریاک را که از جنس

نایلون بود، باز کرد و در روشنائی چراغ، نگاهی به تریاک ها که در

حدوده کیلو بود انداخت، آنرا بو کرد، بعد گفت:

– زیاد مرغوب نیست.

گفتم:

يك + سه = صفر

— راجع به پولش حرف بزنا.

نگاهش را به من دوخت گفت :

— کیلوژی سیصد تومان ، آنهم چون تو هستی ، والا

نمی خریدم .

— فروختم .

— پولش را حالا می خواهی یا فردا صبح.

— همین حالا . چون میرعلی پای سهم خودش ایستاده .

— همین جا باش تا بول بیارم .

دائی ، از اتاق بیرون رفت ...

چند دقیقه بعد برگشت . چهل تا چك تضمین شده هزار تومانی

و دو دسته اسکناس صد تومانی جلومن گذاشت و گفت :

— این شصت هزار تومان پول دو بیست کیلو تریاک .

پولها را توی جیب کتم گذاشتم گفتم :

— کاش می توانستم پیش تو کار کنم .

دائی گفت :

— باز هم فکر کن . این راهی که تو میروی پایانش اعدام

است .

خنده ای کردم ، گفتم :

— شاید یکی از آنها ، مرا کشت کسی چه می داند تا يك ساعت

دیگر چه اتفاقی می افتد .

گفت ، با این نقشه تو موافق نیستم .

گفتم : سعی می کنم باز هم بدیدنت پیام .

— خوشحالم می کنی .

— به امید دیدار ...

## امیر عشیری

باز صورت هم را بوسیدیم...

او تادم اتاق بدنیا آمد و به مهدی رحیم گفت که تادم در باغ همراه ما باشد.

میر علی هم ازدائی قاسم خداحافظی کرد... و بغل دست من نشست، مهدی هم در کنار میر علی جا گرفت.  
باجیب بطرف در باغ حرکت کردیم اتومبیل را من میرا ندیدم کمی که جلورفتیم. رو کردم به مهدی رحیم پرسیدم:

— حالت چطوره مشدی.

گفت، ای، به لطف پروردگار بد نیستیم.  
گفتم: بالاخره نکفتی علی بلاغ قصد کجا را داشت.  
مهدی رحیم گفت:

— يك دفعه كه گفتم، علی بلاغ حرفی به من نزد.  
خنده ای کردم، گفتم:

— آره، گفتمی اما شل گفتمی.

گفت: تو اینطور خیال کن.

از حرف آخرش معلوم بود که يك چیزهایی می داند. اما نمی خواهد مفت و مجانی حقیقت را بگوید. بیاد سلف او یعنی «میر» — علی، خدا بیامرز افتادم. او هم تازیر سبیلش چرب نمی شد به حرف نمی آمد:

از این راه هم پول و پله ای به جیب میزد.

مهدی رحیم را مخاطب قرار دادم، گفتم:

— پنج تا اسکناس صدی برات گذاشته ام کنار.

بازوق زدگی گفت:

يك + سه = صفر

– پنج تاصدی! ولی برای چی می خواهی این پول را به من بدهی.

گفتم: برای اینکه جای علی بلاغ را نشانم بدهی، پانصد تومان پول زیاد است.

گفت: من خیال کردم. می خواهی انعام بدهی.  
گفتم:

انعام تو يك صدى بیشتر نیست، خوب. حالا چی میگوئی.  
گفت:

من نمیدانم علی بلاغ قصد کجا را داشت.

میر علی رو کرده او گفت:

– مرد حسابی با ما راه بیا.

مشهدی رحیم خندید و گفت:

– آخه آن چیزیکه شما منتظر شنیدنش هستید همیشه با پنج

تاصدی خریدش:

قیمت را ببرید بالا.

با خنده گفتم:

جانم بالا بیا، اینو میخواستی زودتر بگوئی شش تاصدی

چطور است؟

گفت:

برو بالاتر.

میر علی گفت:

گمانم مشدی برای ما کیسه درازی دوخته.

مشهدی رحیم گفت:

این روزها قیمت همه چیز رفته بالا.

## امیر عشیری

میر علی گفت:

مرد حسابی؛ تو که نمیخواهی بفروشی دوتا کلمه میگوئی.  
ششصد تومان میگیری معامله از این بهتر نمیشود.

گفتم:

يك صدی دیگر هم بهش اضافه میکنم هفتصد تومان برای  
دو کلمه.

دم در باغ رسیدیم. اتومبیل را نگهداشتم نگاهم را به مشهدی  
رحیم دو ختم هوا تار يك بود. نمیتوانستم اثر هفتصد تومان را در  
خطوط چهره اش بخوانم، ولی از طرز حرف زدنش معلوم بود که رقم  
هفتصد تومان افسونش کرده و او دیگر آن مشهدی رحیم چند دقیقه قبل  
نیست.

میر علی گفت:

— من جای مش رحیم بودم، خودم را از این دو دلی خلاص  
میکردم.

مشهدی رحیم گفت:

— منم میخواهم خودم را از دو دلی خلاص کنم. ولی پولی

نمی بینم. فقط حرفش را می شنوم؛

گفتم:

پول حاضر است.

گفت:

رو کن، لا اقل اسکناس های صدی را لمس کنم.

هفت تا اسکناس صد تومانی از دسته ده هزار تومانی بیرون

کشیدم و اسکناسها را تومشت مشهدی رحیم گذاشتم و گفتم:

— چراغ قوه ای را روشن کن ده اسکناس های درشت را

يك + سه = صفر

ببینی .

چراغ قوه‌ای را روشن کرد و روشنائی آن را بروی اسکناس‌های  
صدی انداخت بعد هفتصد تومان را تا کرد و توی جیب جلیقه سیاه -  
رنگش گذاشت، گفت:

- با هزار تومان میتوانی آن دو کلمه را بشنوی .

گفتم:

جهنم، اینهم سه تا صدی دیگر .

- سه تا اسکناس صدی دیگر هم توی مشتت گذاشتم و اضافه

کردم .

- بنال ببینم چی می‌خواهی بگوئی مشهدی رحیم گفت:

- علی بلاغ رفت ، سیاه کمر تو باغ دائی یکن هم با او

بود .

خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- اینهم، آن دو کلمه‌ای که می‌خواستی بشنوی، ولی باید قول

بدهید که به دائی حرفی نمیزنید که من جای علی بلاغ را بشما نشان

دادم .

گفتم: از بابت ما خیالت راحت باشد حالا برو پائین. در را باز

کن .

مشهدی رحیم از جیب پائین رفت، در باغ را باز کرد...

اتومبیل را روشن کرد... موقعی که از باغ خارج می‌شدیم.

من و میر علی از او خدا حافظی کردیم...



چاپك، نمی‌خواست. با ما به سیاه کمر بیاید ، بهر قیمتی بود

## امیر عشیری

راضیش کردم که، رفیق نیمه راه نباشد. بعد برای آنکه دهن هر دو شان را ببندم، جیب را کنار جاده نگه داشتم و شصت هزار تومان پول فروش تریاکها را منهای هزار تومانی که به مشهدی رحیم داده بودم از جیبم بیرون آوردم ...

چابک پرسید:

— چه کار می خواهی بکنی؟

گفتم: می خواهم سهم تو و میر علی را بدهم — هزار تومان مشهدی

رحیم هم بعهده خودم .

چابک گفت :

— کی از تو پول خواست؟

گفتم: دوستی و رفاقت هم حدی دارد. این پول مال ما سه نفر

است .

میر علی سکوت کرده بود. چابک هم تعارف می کرد. سهم

هر کدامشان را کنار گذاشتم و گفتم : حالا رفاقتمان محکم تر شد.

هر کدام سهم خودش را برداشت ... میر علی با خنده گفت:

— خیلی وقت بود. اینطور پولدار نشده بودم.

گفتم: حالا به آرزویت رسیدی. سعی کن آن را حیف و میل

نکنی .

چابک گفت: اگر ارشد ممدی بفهمد سرم داد می کشد.

گفتم: جواب ممدی با من.

بعدا تو میلی را روشن کردم و دوباره حرکت ... درست یادم

نیست چند ساعت از نیمه شب گذشته بود که به سیاه کمر رسیدیم ...

بعد از پنج سال، نگاهم بدر همان باغی افتاد که پنج سال قبل وقتی

از آنجا بیرون آمدم چند ساعت بعد تو زندان بودم.

يك + سه = صفر

بين راه نقشه بدام انداختن علی بلاغ را که در ذهنم طرح کرده بودم برای. چابك و میر علی شرح داده بودم که چه کار باید بکنیم. تصمیم نداشتم علی بلاغ، رادر آن باغ بکشم. نقشه من این بود که او را از آنجا بیرون بکشم و در نقطه پرت و دور افتاده‌ای بزنگیش خاتمه بدهم.

قرار شد میر علی توجیب منتظرمان بماند و اجرای نقشه بعهد من و چابك باشد.

هر سه مان مسلح بودیم. چابك و من از روی جیب، خودمان رابه لبه دیوار باغ رساندیم و بعد بداخل باغ پریدیم. باغ در ظلمت فرورفته بود. براهی که بطرف دو اتاق کاه گلی انتهای باغ میرفت، کاملاً آشنا بودم. هر دو اسلحه‌مان را تو دستانم گرفتم من جلو افتادم. چابك هم بدنبال حرکت کرد... وقتی شبیح دو اتاق کاه گلی در تاریکی شب بچشمم خورد. آهسته به چابك گفتم: - احتیاط کن.

از دو پله‌ای که جلو ایوان دو اتاق بود بالا رفتم. پشت دریکی از اتاقها ایستادم. -

گوشم را بدر گذاشتم. صدائی از داخل اتاق نمی‌آمد. تا یادم نرفته اینرا هم اضافه کنم که اتومبیل علی بلاغ جلو ایوان بود. اتاق سریدار تا آن دو اتاق کاه گلی، فاصله زیادی داشت. دستم را بدر اتاق گذاشتم، دراز داخل چفت شده بود. چابك دهانش را بگوشم گذاشت. و پرسید:

- چه کار می‌خواهی بکنی...!

گفتم، بایك حقه از اتاق می‌کشیمش بیرون

## امیر عشیری

بعد چند ضربه بدر اتاق زدم... این راه می دانستم که علی بلاغ خوابش سبک است.

چند ضربه را تکرار کردم. صدای علی بلاغ را بعد از پنج سال از درون اتاق شنیدم:  
\_ چه کرداری؟

دهانم را بدر اتاق گذاشتم و گفتم:  
\_ علی آقا، باز کن، ازدائی قاسم برایت پیغام آورده ام.  
می دانستم بعد از پنج سال امکان ندارد صدای مرا بشناسد.  
علی بلاغ گفت:

\_ يك دقیقه صبر کن.

کمی بعد صدای باز شدن چفت در بلند شد. و همینکه، علی - بلاغ، در اتاق در باز کرد و میان لنکه در ظاهر شد. نور چراغ قوه ای را بصورتش انداختم و -وله اسلحه ام را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

\_ اگر سرو صدا راه بیندازی ماشه را می کشم.  
اورا بداخل اتاق بردم. چابک هم بدنبال آمد... علی بلاغ وحشت زده پرسید:

\_ شما کی هستید. از من چه می خواهید؟  
گفتم:

وقتی از اینجا بیرون رفتیم، هر دو مان را می شناسی، حالا عجله کن و لباست را بپوش.

زن جوان و نیمه عریان که در بستر خوابیده بود، ناگهان بیدار شد. همینکه چشمش به ما افتاد، خواست جیغ بکشد که چابک دستش را بروی دهان او گذاشت و گفت:

\_ اگر سرو صدا راه بیندازی خفه ات می کنم.

يك + سه = صفر

بعد دستش را از روی دهان او برداشت ؛  
زن از ترس و وحشت قدرت حرف زدن نداشت. معلوم بود که  
از ترس می لرزد .

نترس شمس. اینها باتو کاری ندارند.  
دنبال من آمده اند.

به علی بلاغ گفتم :

– چرا معطلی لباست را بپوش ... اما نه، يك دقیقه صبر

کن .

رو کردم به چابك، و گفتم:

– جیب های کت و شلوارش را بگرد. این نامرد بدون اسلحه،

هیچ کجا نمی رود.

چابك جیب های کت و شلوار علی بلاغ را که کف اتاق بود  
بازرسی کرد. ولی چیزی پیدا نکرد ... به او گفتم که زیر متکا را  
بگردد،

حدسم درست بود ، علی بلاغ، اسلحه کمری را زیر متکا  
گذاشته بود، چابك اسلحه را برداشت، آنرا بدست من داد...

به علی گفتم :

– حالامی توانی لباست را بپوشی.

در حالی که علی لباسش را می پوشید به آن زن جوان و هر جایی  
که اسمش شمس بود گفتم،

– یک ساعت بعد از رفتن مامی توانی از اینجا بیرون بروی  
و سرو صدا راه بیندازی اگر زودتر از یک ساعت پایت را از اتاق بیرون  
بگذاری، رفیق من که پشت در اتاق ایستاده بایك گلوله راحت  
می کند .

## امیر عشیری

شمسی با صدائی که از ترس میلرزید گفت:

— تا صبح همین جا میمانم.

رو کردم به علی بلاغ و گفتم:

— پولی که قرار است به این زن بدهی بهش بده.

علی گفت:

او الا آن به پول احتیاج ندارد.

گفتم:

هر کاری میگویم بکن.

دست به جیب کتش بردمشتی اسکناس بیرون آورد، آنها را

تو طاقچه گذاشت.

شمسی با همان صدای لرزان و وحشت زده گفت:

— من کاری نکرده‌ام پول هم نمیخواهم بامن کاری نداشته

باشید.

گفتم:

خفه خون بگیر با تو کاری نداریم.

بعد رو کردم به علی بلاغ گفتم:

— راه بیفت.

اورا از در اتاق بیرون بردیم چابك در اتاق را از بیرون

چفت کرد . . . با صدای بلند طوری که شمسی بشنود به چابك

گفتم:

— تو همین جا مواظب آن زن باش.

بعد علی بلاغ را جلو انداختیم اورا بطرف در باغ بردیم...

در کلون بود. چابك کلون در را کشید علی بلاغ از جلو و ما هم بدنبالش

از در باغ بیرون آمدیم.

يك + سه = صفر

میر علی از جیب پرید پائین گفت:

— بالاخره شکار بدام افتاد .

گفتم:

راجع به شکار بین راه صحبت میکنیم فعلا باید عجله کرد .

علی راروی صندلی عقب جیب نشاندم خودم هم بغل دستش

نشستم و به چابك گفتم:

— راه بیفت .

میر علی بغل دست چابك نشست کمی بعد بطرف همدان

حرکت کردیم . .

علی بلاغ سکوت چند دقیقه خود را شکست پرسید:

— شما کی هستید؟

گفتم:

خوب بود می پرسیدی من کی هستم .

پرسید:

از من چی میخواهی؟

گفتم:

چیزی نمیخواهم . فقط میخواهم چندتا گلوله سربسی داغ

تحویلت بدهم .

مضطر با نه گفت:

— تو... تو میخواهی مرا بکشی .

گفتم:

آره همانطور که از رجب بریسو انتقام گرفتم از تو هم

میگیرم .

علی همینکه فهمید من کی هستم تکان خورد با همان لحن

گفت :

## امیر عشیری

– تو... تو حمران هستی.

گفتم؛

آره نامرد، من حمران هستم همان کسیکه بنخاطر ناروئی  
که بهش زده بودید پنج سال تو زندان بود.

بالکنت گفتم؛

– تو آن کارمن کاره‌ای نبودم حسن کامیم آن نقشه را کشیده

بود.

سیلی محکمی بصورتش زدم و گفتم؛

– خفه خون بگیر، تو می توانستی مخالفت کنی اما این کار

را نکردی، هم دست آنها بودی حالا باید انتقام پس بدهی.

گفتم؛ دو ماه مهلت بده که تمام سهمت را تهیه کنم.

از روی خشم خنده‌ای کردم، گفتم؛

– دو ماه مهلت! مدت کمی است. دو سال بهت مهلت می‌دهم.

میر علی گفت؛ دهن علی را باید با سرب پر کرد که دیگر از

این حرفها نزند.

با خنده گفتم؛ این وقت شب سرب از کجا بیاریم. بعقیده من

گلوله سربی محکمتر و مطمئن تر است.

علی بلاغ گفت؛ خواهش میکنم مرا نکش. برو انتقامت را

از حسن کامیم بگیر.

گفتم؛ بعد از تو نوبت اوست.

چابك اتومبیل را بسرعت میراند.. به همدان که نزدیک

شدیم پرسید؛ کجا قرار است برویم؟

گفتم؛ یکر است برو قبرستان. آنجا جای مناسبی است.

علی بلاغ گفت؛ گوش کن حمران، من که به تو بدی نکرده‌ام.

يك + سه = صفر

پوزخندی زدم گفتم: قول می‌دهم خوبیهایی ترا فراموش نکنم.

میر علی گفت: عجب روئی داری.

گفتم: رجب کچل هم از این حرفها زیاد میزد.

علی بلاغ گفت:

— خبرش را دارم. از حسن کامیوم شنیدم که رجب بدست تو

کشته شده، اما بنحاطر خدا مرا نکش. بهت که گفتم:

حاضرم سهم ترا بدهم،

گفتم: پنج سال پیش که مرا با تریا کها راهی زندان کردید

و پولها را هم بالا کشیدید هیچ فکر نکردید، بنحاطر خدا این کار

را نکنیم. لابد خیلی هم خوشحال بودید که حمران را از سر راهتان

برداشته‌اید.

چابك مرا مخاطب قرار داد گفت:

— علی بلاغ می‌گوید حاضر است سهم بـالا کشیده ترا پس

بدهد.

گفتم: مزخرف می‌گوید.

علی بلاغ گفت:

— باور کن حاضرم سهم ترا پس بدهم. ولی شرطش اینست که

آزادم کنی تا پول فراهم بکنم.

گفتم: دیگر باید چه کار بکنم؟

— میر علی گفت:

— اگر راست میگی. همین حالا سهم حمران را پس بده.

علی بلاغ گفت:

— عجب آدمهائی هستید. آخه، از کجا می‌توانم دست به نقد

## امیر عشیری

دویست هزار تومان پول فراهم بکنم باید به من مهلت بدهید.  
گفتم: کار تو از این حرفها گذشته خیلی وقت است. که رجب  
انتظارت را می کشد، همین امشب می فرستمت آن دنیا که رجب را از  
حالت انتظار بیاری بیرون.

علی بلاغ که در وحشت خرد کننده ای بسر می برد گفت:  
- ولی آخه منکه کاری نکرده ام. بی انصاف.

باخونسردی گفتم:

- منم کاری نکرده بودم. ولی همینطوری پنج سال تو زندان  
آب خنک می خوردم و بیاد خوبیهای تو و حسن و آن رجب خدا پیام رز  
بودم. حالا می خواهم خوبیهای شما را جبران بکنم. حق رجب را  
که دستش گذاشتم. حالا نوبت توست و بعدش هم نوبت حسن کامیم.  
نمیدانی انتقام گرفتن چه لذتی دارد

علی با همان لحن وحشت زده گفت:

- در عفو لذتی است که در انتقام نیست.

بیا و از کشتن من صرف نظر کن.

گفتم:

- ولی من چیز دیگری می خواهم بگویم، در انتقام لذتی است

که در عفو نیست.

نمیدانی وقتی رجب از دار دنیا رفت چه لذتی بمن دست داده

بود.

میر علی گفت: این حرفها مال کلثوم زنه است. یعنی که چی در

عفو لذتی است که در انتقام نیست. من اگر آنهایی که مرا بنحاک سیاه

نشانند بشناسمشان، تکه تکه شان می کنم، جگرشان را از حلقومشان

می کشم بیرون.

يك + سه = صفر

بايد انتقام گرفت.

علی بلاغ گفت: چرا نمیخواهید بفهمید که من بیگناهم. حسن کامیم آن كلك را سوار كرد.

گفتم:

— دیگر داری چرت و پرت می گوئی ماهم حوصله شنیدش را نداریم. حالا خفه خون بگیر. بگذار راحت باشیم.

بعد چابك را مخاطب قرار دادم، گفتم:

— تند تر برو.

میان ما سکوت افتاد. گریه وزاری علی بلاغ که— و چکترین تأثیر جی بحالم نداشت و در تصمیم من تزلزلی ایجاد نمی کرد. تصمیم همان بود که در زندان گرفته بودم باید او را می کشتم و بدین وسیله آتش انتقام و کینه ام را نسبت به او خاموش می کردم.

حتی ترس از مأمورین پلیس هم نمی توانست مانع اجرای نقشه ام شود. علی بلاغ را درست در لبه پرتگاه نیستی قرار داده بودم و امکان نداشت بتواند از چنگم خلاص شود.

وقتی به گورستان خارج شهر رسیدیم خوف و وحشت علی بلاغ بیشتر شد، او را از اتومبیل پائین کشیدم

میر علی گفت:

— من همین جا میمانم.

گفتم: نکند از قبرستان وحشت داری؟

گفت:

آره، از ارواح می ترسم.

چابك گفت:

— ولی من وحشتی ندارم.

## امیر عشیری

میر علی گفت:

— حالا جا قحط بود که اینجارا انتخاب کردی؟

گفتم:

— مأمورین دولت دیگر مجبور نیستند نعش کشی بکنند .  
مقتول را همین جا دفنش می کنند، تازه باید خیلی هم ممنون ما  
باشند .

علی بلاغ را به جلو هل دادم چابک و من بدنبالش بر راه افتادم  
از روی قبرها می گذشتیم. تا آن شب بیاد نداشتم که شب گذارم به  
گورستان افتاده باشد.

چابک گفت:

این گورستان، همین جا کارش را تمام کن.

علی بلاغ که با قدمهای لرزان جلو می رفت ایستاد گفت:

— حسن کامیم انتقام من و رجب را از تو می گیرد.

گفتم:

چه عجب که دل و جرأت پیدا کردی و حرفهای گنده تر از خودت  
میزنی. گفت:

تو با نامردی مرا غافلگیر کردی.

گفتم:

این نامردی را تو یادم دادی...

چابک به او گفت:

— انتظار داشتی حمران ، برایت پیغام بفرستد که چه کار

مینخواهد بکند؟

علی بلاغ گفت:

— هر دو تان آدمکش هستید.

يك + سه = صفر

با مشت ضربه محکمی بشکمش کوبیدم گفتم:  
- فعلا این را داشته باش تا گلوله سرب بی هم برسد.  
علی دستش را بشکمش گرفت خم شد معلوم بود که از درد  
بخودش می پیچید. یکی دو قدم عقب رفت و بعد بسینه بروی زمین  
افتاد.

چابك گفت:

گمانم از دار دنیا رفت.

گفتم:

آدم جان سختی است دارد فیلم بازی می کند.

جلورفتم و لگدی به پایش زدم.

گفتم:

- بلند شو.

تکانی خورد و آهسته و بحالتی که پشتش بمن بود نیم خیز  
شد و همتنکه سر پا ایستاد ناگهان مشتی خاك بصورتم پاشید ...

فریاد زدم:

- چابك نگذار فرار بکند.

با آنکه چشمانم بر اثر يك مشت خاکی که علی بصورم پاشیده  
بود، ناراحت شده بودم، صبر نکردم، چابك او را بگیرد، در همان  
حال که علی بلاغ را در روشنائی چراغ قوه ای چابك می دیدم که در  
حال فرار است بسرعت بدنبالش دویدم يك تیر هوایی شلیك کردم  
صدای شلیك گلوله برای چند لحظه علی بلاغ را متوقف کرد و آن  
فرصتی بود که من خودم را بروی او بیندازم و دستهایم را بدور  
گردنش حلقه کنم.

## امیر عشیری

چابك خودش را به ما رساند. علی بلاغ که خودش را در يك قدمی مرگ می دید با تمام قدرتی که داشت سعی کرد خودش را از چنگ من خلاص بکند ولی با فشاری که بدستهایم وارد می کردم او را طوری در تنگنای قرار داده بودم که از صدایش که به خرخر افتاده بود معلوم بود نفس در سینه اش پیچیده و با مرگ چندان فاصله ای ندارد.

اورا با يك حرکت شدید بجلو هل دادم بسینه بروی زمین افتاد لگد محکمی به پهلویش زدم غلٹی زد و به پشت بروی زمین دراز کشید.

این را می دانستم که قاچاقچی ها بندرت ممکن است در بانکها حساب جاری داشته باشند. آنها پول های خود را پیش خودشان نگه میدارند که همیشه ر دسترس باشد و دیگر اینکه حساب پولشان را فقط خودشان داشته باشند.

با این حال فکر کردم ممکن است علی بلاغ پولش را در بانك گذاشته باشد.

پایم را بروی سینه اش گذاشتم و لوله اسلحه را رو به قلبش گرفتم و پرسیدم:

— دو یست هزار تومان را از کجا می خواهی تهیه کنی؟

در حالی که نفس نفس می زد گفت:

— خودم پول نقد ندارم.

پرسیدم: تو بانك چقدر پول داری.:

بالحنی که وحشت بیش از حد در آن احساس می شد گفت:

— من... من تو بانك حساب ندارم. هرچی پول داشتم حسن کامیم

گرفت که جنس بخرد.

يك + سه = صفر

ما باهم شریکیم.

چابك رو کرد بمن گفت:

– داری وقت تلف می کنی حمـران . ممکن است صدای گلو اهای که شلیك کردی بگوش پلیس گشتی رسیده باشد و او را باینطرفها بکشد.

گفتم:

خیالت راحت باشد اگر چندتا تیر دیگر هم خالی کنم کسی خبردار نمیشود. بهمین دلیل قبرستانی را انتخاب کردم که پلیس گشتی مزاحمان نشود.

علی بلاغ گفت:

– سهم منکه پیش حسن کامیم است. مال تو. برو ازش بگیر. با خنده ای که ناشی از عصبانیتم بود گفتم: قرار است جانم را بگیرم. خود حسن هم قاچاقی زنده است. همین روزا با او هم حسابم را تصفیه میکنم. این آتش انتقام را شماروشن کردید.

علی بلاغ يك بار دیگر گفت ،

– حسن انتقام خون من و رجب را از تو میگیرد.

پرسیدم: تو و حسن با چقدر پول باهم شریك شده اید؟

گفت: جمعاً پانصد هزار تومان .

چابك. با تعجب گفت:

– عجب پول کلانی بقیافه هیچ کدامشان نمیخورد که اینهمه پول داشته باشند.

گفتم: نصف این پول باید مال من باشد.

علی بلاغ گفت:

– تو پول خودت را باید از حسن کامیم بگیری.

## امیر عشیری

گفتم: چه پولم را از حسن بگیرم چه نکیرم حسابم را با او تصفیه میکنم. حالا تو اگر وصیتی داری بکن.

گفت: راستی راستی می‌خواهی مرا بکشی.

گفتم: يك وقت دیدی شوخی شوخی ماشه را کشیدم.

گفت: از کشتن من صرف‌نظر کن.

همان‌طور که لوله اسلحه را روبه‌سینه‌اش گرفته بودم، ماشه

را کشیدم... گفتم: پنج سال بود که منتظر این لحظه بودم.

گلوله درست بوسط سینه‌اش اصابت کرد. و از محل اصابت

گلوله خون بیرون زد. علی‌بلاغ با صدائی که بزحمت از گل‌ویش

خارج می‌شد گفت:

— بالاخره کار خودت را کردی.

دومین گلوله را بسمت چپ سینه‌اش شلیک کردم که زودتر

راحتش کرده باشم:

بدنبال چند حرکت خفیف جان داد. جسدش میان دو قبر

قرار گرفت و سنگ هر دو قبر را از خون خود رنگین کرد سکوت

آمیخته بوحشت بر فضای گورستان سنگینی میکرد.. چابک و من،

بجسد علی‌بلاغ و شیارهای خون او که بر روی زمین می‌دوید. چشم

دوخته بودیم.

کمی بعد چابک سکوت میان من و خودش را شکست و

گفت:

— بدون مقدمه شلیک کردی.

نگاهش کردم گفتم: مقدمه‌اش مال پنجسال پیش بود.

گفت:

همان موقع که او يك مشت خاک به صورتت پاشید، انتظار

يك + سه = صفر

داشتم بطرفش شليك بكنى.

گفتم، آن موقع هنوز حرفهام باعلى بلاغ تمام نشده بود. حالا  
راه بيغت برويم. ميرعلى منتظرست.

براه افتاديم. چابك گفت:

- از آن سه نفر، دو نفرشان نفله شدند. حالا بايد دنبال نفر

سوم باشى.

گفتم:

پيدائش ميكنم. حسن كار در اينست كه اوهم دنبال من  
ميگردد. حالا كجا من و او رو در روى هم قرار بگيريم خدا ميداند.  
حالا آن چراغ قوه اى را خاموشش كن.

چابك چراغ قوه اى را خاموش كرد گفت:

- بايد عجله كنيم ممكن است سرو كله مأمور پليس شب پيدا

شود.

گفتم:

اين گورستان پرت افتاده صد اى گلوله بگوش كسى

نرسیده.

چند قدم مانده بود كه از گورستان خارج شويم، صد اى حرف

دو نفر را شنيديم دستم را بسينه چابك گذاشتم و گفتم:

- همين جا بايست.

هر دو ايستاديم... پرسيدم:

- صد اى حرف را مي شنوى. مثل اينكه ميرعلى بايك نفر

دارد صحبت ميكنند.

چابك مضطربانه گفت:

- بالاخر، بدر دسر افتاديم.

## امیر عشیری

چابك درست میگفت کسی که با میر علی صحبت می کرد از طرز صحبت کردنش معلوم بود مأمور پلیس است. پاورچین پاورچین جلو رفتیم. تا حرفهای آنها را بهتر

بشنویم. کسیکه حدس زده بودیم مأمور پلیس است و حدسمان هم درست

بود از میر علی پرسید: - بالاخره نگفتی این وقت شب کنار قبرستان چه کار داری؟

میر علی جواب احمقانه ای داد. گفت: - يك دفعه که عرض کردم. برای هوا خوری به اینجا آمده ام.

مأمور پلیس گفت:

- چرا مزخرف می گوئی، اینجا که جای هوا خوری نیست، آنهم این وقت شب. راستش را بگو، رفقاییت کجا هستند منتظر کی هستی، جواب بده.

میر علی گفت:

من رفیقی ندارم که اینجا منتظرش باشم.

مأمور پلیس گفت:

- حال امن بهت میگویم نوکی هستی و اینجا چکار داری، تو و رفقاییت که نمیدانم چند نفر هستند یا سارق هستید یا فاجا فچی که برای مخفی کردن مال دزدی یا جنس قاچاق به اینجا آمده اید این حقه ها دیگر برای ما پلیس ها کهنه شده بمادیسگر نمی تواند كلك بزنید.

میر علی گفت: سر کار شما اشتباه می کنید. نه حقه ای در کار

يك + سه = صفر

است و نه کلکی.

مامور پلیس گفت :

– وقتی هوای زندان به دماغت خورد آنوقت میفهمی به پلیس

نمی شود ناروزد.

دهانم را به گوش چابك گذاشتم، گفتم :

– تو برو جلو و خودت را نشان بده و سعی کن مامور پلیس را

بحرف بکشی.

گفت: مبادا حماقت بکنی و او را بکشی.

گفتم، نه احمق جون، خیال کشتن او را ندارم. هر کاری

می گویم بکن.

– چی باید بگویم.

توهم مثل میر علی مزخرف بگو تا من وارد گود بشم.

چابك از من جدا شد... مامور پلیس همینکه صدای پای او

را شنید با صدای بلند پرسید:

– کی هستی؟

چابك که به چند قدمی آنها رسیده بود گفت:

– رفیق آن کسی هستم که پهلوی شما ایستاده .

مامور پلیس گفت:

دستهایت را بگیر بالا و آهسته بیا جلو. ضمناً یادت باشد که

من مسلح هستم. اگر دست از پا خطا کنی شلیک می کنم.

چابك را نمی دیدمش ولی معلوم بود طبق دستور مامور پلیس

عمل کرد و دست هایش را بالای سرش گرفته و دارد بطرف آنها میرود

صدای پایش را میشنیدم.

همان موقع کفشهایم را از پایم بیرون آوردم و در دستم گرفتم

## امیر عشیری

در دست دیگرم اسلحه کمری بود. پاورچین پاورچین به راه افتادم از کنار دیواری که منخروبه بود گذشتم. در تاریکی شب آنهارا دیدم که در کنار جیب ایستاده اند. چند لحظه ایستادم و دوباره به راه افتادم.

صدای مامور پلیس را که مخاطبش چابک بود شنیدم.

پرسید:

توقبرستان چکار می کردی؟

چابک گفت:

رفته بودم فاتحه بخوانم.

از جوابی که چابک داد، خنده ام گرفت ولی جلو خنده ام را

گرفتم...

مامور پلیس گفت:

احمق بیشعور، مرادست انداخته ای، این وقت شب آمده ای

قبرستان که فاتحه بخوانی.

چابک گفت:

— فاتحه خواندن که وقت معینی ندارد.

مامور پلیس میرعلی را مخاطب قرار داد و گفت:

— تو که می گفتی منتظر کسی نیستی!

میرعلی گفت:

— آنطور که شما پرسیدی راستش ترسیدم.

در حالی که مامور پلیس از آنها سؤال می کرد. من پاورچین

پاورچین بطرف آنها میرفتم.

مامور پلیس پرسید:

— توقبرستان چی مخفی کرده اید مال دزدی یا جنس قاچاق؟

يك + سه = صفر

منظورم تریاك است:

چابك گفت:

– چی داری میگوئی سرکارمال دزدی یا تریاك کدامست  
يك دفعه که گفتم آمده بودم اینجا که فاتحه بخوانم.  
مامور پلیس گفت:

– راه بیفتید تو کلانتری مجبور تان می کنند که راستش را  
بگوئید.

میر علی گفت: سرکار چون محض خاطر خدا و امان کن برویم  
بیجهت ما را بدر دسر نینداز.

مامور پلیس گفت: شما دو تا باید سابقه دار باشید این موضوع  
باید روشن شود ضمناً تو کلانتری بشما یاد میدهند که چطوری باید  
فاتحه خواند.

چابك گفت. حالابیا و درستش کن حالا نمی شود ما را ندید  
تگیری!؟

مامور پلیس گفت:

– به شما دو نفر ظنن هستم آدمهای سالمی نیستید سوار شوید  
تو کلانتری قضیه روشن میشود.  
چابك گفت:

– سرکار شما بیجهت بما ظنن هستید، ما نه دزدی کرده ایم  
و نه جنس قاچاق داریم.  
سرکار گفت:

– هیچ آدم عاقلی این وقت شب به قبرستان نمیاد.  
میر علی گفت:

– سرکار اینک که جرم نیست. ما دلمان خواسته: این وقت

## امیر عشیری

شب بیائیم قبرستان.

سرکار گفت :

— زیاد و راجی می کنی، برو بالا، منهم دلم خواسته شما دو نفر

را ببرم کلانتری.

همان لحظه لوله اسلحه ام را به پشت گردن مأمور پلیس گذاشتم

گفتم :

— از جات تکان نخور و الا ماشه را می کشم .

سرکار مضطرب شد. وحشت زده گفت :

— تو کی هستی :

گفتم :

منهم مثل آن دو تا آمده بودم قبرستان حالا خیلی آرام

دستهایت را ببر بالا و سعی کن حماقت نکنی چون اگر دست از پا خطا

کنی بایک گلوله مغزت را داغون میکنم مواظب حر دانت باش.

مأمور پلیس بی آنکه حرفی بزند آهسته دستهایش را بالای

سرش گرفت. اسلحه هنوز توی دستش بود. دستمال را از جیبم بیرون

آوردم و با آن اسلحه اش را از توی دستش بیرون کشیدم و آنرا الی دستمال

پیچیدم .

نمیخواستم اثر انگشتم روی اسلحه باقی بماند و پلیس مرا

بشناسد. به این جور فوت و فن های پلیسی آشنا بودم، دلیلش هم این

بود که فیلم های پلیسی زیاد دیده بودم. می دانستم چه کار باید بکنم

که از خودم و رفقایم ردی باقی نماند .

میر علی که از لحظه غافلگیری مأمور پلیس سکوت کرده بود

گفت :

— تا اینجا شیرین ...

نگذاشتم حرفش را تمام بکند بتندی گفتم :

خفه شو، نمیخواهم حرف بزنی.

يك + سه = صفر

میرعلی جاخورد، رفتار تند من برایش غیر منتظره بود،  
عمداً حرفش را قطع کردم، چون میدانستم میخواست بگوید:  
«نا اینجا شیرین کاشتی حمران...» جلو حرفش را گرفتم که  
اسم مرا بر زبان نیاورد چون کافی بود که مامور پلیس اسم مرا بشنود  
و در دسر تازه‌ای برایم درست شود.

مامور پلیس با همان لحن مضطرب و وحشت زده پرسید:  
– بامن چه کاری خواهی بکنی؟  
گفتم:

تا وقتی ما حرکت نکرده‌ایم باید دست از پا خطا نکنی، در  
غیر اینصورت بایک گلوله می‌فرستمت آن دنیا حالا عاقل باش و  
مثل بچه آدم هر کاری می‌گویم بکن.  
گفت:

می‌دانی کشتن مأمور پلیس زندگی تو و آن دو نفر را نابود  
میکند.

پوزخندی زدم، گفتم:

– هر قتل نفسی، جان قاتل را بخاطر می‌اندازد. خون تو از  
خون آنهاى دیگر که کشته می‌شوند رنگین‌تر نیست ضمناً گوش من و  
رفقایم از این جور حرفها پراست دیگر حوصله شنیدنش را نداریم  
بهتر است ساکت باشی.

بعد بی‌آنکه اسم چابک را ببرم گفتم:

– با توهستم، چرا معطلی، ماشین را روشن کن و سرش را  
برگردان روبه‌شهر.

چابک گفت:

– با سر کار چه معامله‌ای می‌خواهی بکنی؟

## امیر عشیری

گفتم: يك معامله خوب كه هم سر كار راضی باشه وهم ما. تا چند دقیقه دیگر، دوستانه ازش خدا حافظی می کنیم البته اگر حماقت نكنه .

چا بك گفت:

— منم می خواستم همین را بگویم . سر كار را نباید

بکشی .

گفتم: پسر تو كه می دانی من قاتل نیستم. هیچكدامان قاتل نیستیم. من فقط خواستم جلو بداخلاقی سر كار را بگیرم چون هیچ جور نمی خواست رضایت بدهد و ما را به حال خودمان بگذارد . حالا عوض این حرفها، کاری را كه گفتم بكن، نباید وقت را تلف كنیم .

چا بك بطرف اتومبیل رفت. میر علی هم بدنهاش حرکت كرد. من همچنان پشت سر سر كار، ایستاده بودم و لوله اسلحه ام را بگردنش چسبانده بودم. او هم دستهایش را بالای سرش گرفته بود .

بسر كار گفتم :

— حال می توانی دستهایت را بگذاری روی كلاهت.

دستهایش را روی كلاهش گذاشت، و گفت :

— شما سه نفر قاچاقچی هستید، بزودی دستگیرتان

می کنند .

گفتم : چه بهتر كه بریم توزندان و يك مدتی بنخوریم و

بنخواهیم.

گفت: داری مسخره می کنی !

باخونسردی گفتم:

## يك + سه = صفر

– اختياردارى سر كار براى چى مسخره كنم. تودارى مارا از زندان مى ترسانى، منم دارم جوابت را مى دهم مى دانى، زندان رفتن براى ما عادى شده، آنجا را مثل خانه خودمان مى دانيم، هر چند وقت يك دفعه اگر هواى بندهاى زندان و فريادهاى مأمورين زندان بدماغ و گوشمان نخورد. مريض مى شويم، زندان آدم را مثل آهن آب ديده مى كند، اين حرفها را به كسى بزن كه تا اسم زندان را بشنود، بدنش مثل بيد بارزد و رنگش هم مثل ماست سفيد شود... راستى راستى تو خيال مى كنى با بچه طرف هستى.

گفت: اين را مى دانم كه زندان آدمهاى شرور را آدم  
نمى كند.

گفتم: پس ديگر حرفش را هم نزن.

صدای چابك را شنيدم، گفت:

ما حاضر يم.

سر كار را مخاطب قرار دادم و گفتم:

– حالا آهسته برگرد و وقتى حرفهاى من تمام شد، برو

بطرف آن ديوار منخروبه و همانجا باش تا ما حرکت كنيم.

بعد دنبال اسلحه ات بگرد. وقتى پيداش كردى به كلانترى

خودتان اطلاع بده كه چه اتفاقى برايت افتاده چون اگر بى اسلحه

ترا ببينند تو بيختم مى كنند ولى اگر من جاى تو بودم، اين قضيه

را فراموش مى كردم و جيك نمى زدم چون نفعى كه به حالت ندارد

هيچ، ممكن است ترا يك مأمور پليس بى عرضه بدانند... حالا راه

بيفت...

سر كار گفت: خودم دستگيرتان مى كنم.

با مسخرگى گفتم:

## امیر عشیری

– از این حرفها نزن که تنم دارد می لرزد.  
– وقتی دستگیرت کردم خودم تنت را می لرزانم.  
– می دانم که داری شوخی می کنی.  
– تو اینطور خیال کن  
بجلو هلاش دادم، گفتم:  
– دیگر داری پرچانگی می کنی. برو بطرف دیوار  
مخروبه.

چند قدمی بی تعادل جلو رفتم... بعد آهسته به حرکت خود  
ادامه داد، نور چراغ قوه‌ای را به پشتش انداخته بودم.  
وقتی بدیوار مخروبه رسید رو به دیوار ایستاد اسلحه‌اش را  
آهسته روی زمین گذاشتم و دستمال را از زیر آن کشیدم و عقب عقب  
بطرف جیب که در چند قدمی ام ایستاده بود رفتم، بغل دست چابک  
نشستم و گفتم:

– حرکت کن،

همینکه اتومبیل از جا کنده شد. چراغ قوه‌ای را خاموش  
کردم... چابک اتومبیل را بسرعت میراند... مسافتی که از قبرستان  
دور شدیم پرسید:

– دیگر کجا باید برویم؟

گفتم:

بر می گردیم به همان جایی که همدیگر را دیدیم ولی شرطش  
اینست که تیغ آفتاب برسیم. تکاب.

گفت:

آفتاب نزده، اگر به بیچار برسیم هنر کرده ایم.  
گفتم:

يك + سه = صفر

تا دیر نشده باید از منطقه خطر دور شویم.

بعد رو کردم به میر علی، گفتم:

– از من دلخوری.

با اوقات تلخی گفت:

– باید هم دلخور باشم، مگر من چی گفتم که تو سرم داد کشیدی.

خفه شو. هان:

خنده کوتاهی کردم، گفتم:

– دلخور نباش، عمداً بهت گفتم خفه شو. کم مانده بود که اسم

مرا بزبان بیاری و همه مان را بدر دسر بیندازی.

چابك، میر علی را مخاطب قرار داد، گفت:

– آره... حق با حمران است، همان موقع که گفتم تا اینجا

شیرین... و حمران حرف را قطع کرد. می خواستی بگوپی تا اینجا

شیرین کاشتی حمران... مگر نه •

میر علی گفت:

– این درست ولی اسم حمران را بزبان نمی آوردم.

گفتم:

حالا گذشت، ولی اگر سرت داد نمی کشیدم و نمی گفتم

خفه شو، مطمئناً اسم مرا بزبان می آوردی و آن وقت سر کار با اسم

من خیلی کارها صورت می داد و يك گرو هان پلیس در بدر بد نیا ام

می گشتند که دستگیرم کنند.

چابك گفت:

– اما من هوای کار دستم بود.

میر علی گفت:

– خلاصه یکی طلبت حمران.

## امیر عشیری

گفتم: باشد یکی طلبم.

چابك گفت:

- حالا که پولدار هستم، چطور است برویم تهران و سر کیسه

را شل کنیم و چند شبی خوش باشیم.

گفتم: در تبریز هم می توانیم سر کیسه را شل کنیم. آنجا با

تهران هیچ فرقی ندارد.

بعد سیکاری آتش زدم و آنرا بدست چابك دادم. به میر علی

هم سیکار تعارف کردم یکی هم برای خودم آتش زدم و در جای خود

کمی جا بجا شدم. گفتم:

- کباب و عرق، حسابی می چسبد.

چابك گفت: حالا که از همدان بیرون آمده ایم، هوس

کرده ای.

گفتم: این وقت شب کافه ای باز نبود که بتوانیم يك استکان

دوا بنخوریم.

میر علی گفت: مرا به هوس انداختی!

گفتم: دندان روی جگر بگذار تا یکی از همین شبها خودمان

را حسابی بسازیم.

چابك گفت: اول باید سری به ممدی بزنیم. دوشب و دو روز

است که از من خبری ندارد.

پرسیدم: کجا باید زیارتش بکنی؟

گفت: حیدرآباد.

گفتم: پس یکر است برو آنجا، چون من هم بی میل نیستم

با ممدی دیداری تازه کنم.

نزدیک به دوراهی صالح آباد، در نور چراغهای اتومبیل

يك + سه = صفر

چشممان به ژاندارمها افتاد که جاده را بسته بودند.  
میرعلی گفت:

— فعلاً با ژاندارمها دیداری تازه کن تا نوبت به ممدی  
برسد .

ترس برم داشت. چابك و میرعلی هم مثل من مضطرب شدند.  
چون چیزی که فکرش را نمی کردیم این بود که بین راه با چند تا  
ژاندارم روبرو شویم که جاده را بسته باشند. اسلحه‌ام را تو بیابان  
انداختم. به آنها هم گفتم که فوراً اسلحه‌شان را طوری پرت کنند که  
خارج جاده بیفتد.

چابك گفت،

— بایك فرمان می توانم سرماشین را برگردانم و فرار  
کنیم .

گفتم: گمانم عقل از سرت پریده و از جونت سیر شده‌ای  
می خواهی هر سه‌مان را بکشتن بدهی. این فکر را از سرت بیرون کن  
اگر برگردیم. آنها از پشت سر هر سه‌مان را می کشند با همین سرعتی  
که داری میری ادامه بده جلو آنها که رسیدی ترمز کن ، ضمناً  
یادتان باشد که ما چو بداره‌ستیم و از تهران میائیم. اصلاً بهتر است  
من با آنها صحبت کنم.

میرعلی گفت، آره تو بهتر از من و چابك می توانی يك جوری  
سره بکنی و راست و دروغ تحویلشان بدهی من یکی که يك کلمه هم  
نمی توانم حرف بزنم. چابك هم مثل من .

گفتم: گمان نکنم ژاندارمها منتظر ما باشند. ممکن است  
به آنها خبر رسیده باشد که فلان ماشین تریاك قاچاق دارد و از

## امیر عشیری

این راه رد می‌شود و حالا منتظرش هستند که آن ماشین از راه  
برسد .

میر علی گفت :

– خدا کند همینطور باشد که می‌گوئی .

به میر علی گفتم ؛

– تویکی شروع کن بدعا خواندن شاید دعاهاى تو اثر داشته

باشد .

چابك درعین اضطراب و نگرانی خنده‌اش گرفت ... منهم

خندیدم ...

میر علی گفت نه حالا وقت این حرفها نیست .

گفتم ؛ خون سرد و آرام باشید نگذارید آنها از قیافه‌تان چیزی

بفهمند . هر سه مان پاك پاك هستیم نه اسلحه داریم و نه تریاك پس دلیل

ندارد که بترسیم . مرد مردانه با آنها روبرو می‌شویم .

به محلی که ژاندارمها جاده را بسته بودند رسیدیم ... چابك

که قبلا از سرعت اتومبیل کم کرده بود، مقابل ژاندارمها، جیب را

نکهداشت . ژاندارمها چهار نفر بودند . سرگروه‌بان آنها که مردی

نسبتاً چاق بود بمان نزدیک شد . روشنائی چراغ قوه‌ای را بصورت يك

يك ما، انداخت بعد بالهجه همدانی پرسید ؛

– چند کیلو تریاك دارید ؟

گفتم ؛

این جور وصله‌ها بمان می‌چسبد سر کار شما عوضی گرفته‌اید .

بالبخندی ساختگی گفت ؛

– همه قاچاقچی‌ها، همین را می‌گویند این وصله‌ها بمان می‌چسبد

ما را عوضی گرفته‌اید .

يك + سه = صفر

گفتم: این جیب و ما در اختیار شما، می‌توانید بازرسی کنید.

سر گروه‌ه‌بان گفت:

— بیائید پائین.

هر سه‌مان پیاده شدیم... اودر حالی که سه‌ژاندارم دوروبرش ایستاده بود. شروع کرد به بازرسی بدنی از ما... بعد بسراغ جیب رفت. داخل وزیروحتی توی موتورجیب راهم بازرسی کرد... بعد برگشت پیش‌ما.

پرسید: چه کاره هستید؟

گفتم: هر سه‌مان چو‌بدار هستیم. رفته بودیم تهران، گوسفندها— مان را بفروشیم.  
باز پرسید:

— حالا کجا دارید میروید؟

گفتم: از تهران یکر است آمدیم همدان، شاید آنجا بتوانیم پانصد رأس گوسفند بخریم ولی معامله‌مان نشد، حالا داریم میرویم طرف‌های اردبیل بلکه بتوانیم هزار رأس گوسفند معامله بکنیم.  
یکی از ژاندارم‌ها گفت:

— سر کار، به قیافه‌شان نمی‌خورد که چو‌بدار باشند، به قاچاقچی بیشتر شبیه هستند.

چا‌بک خنده‌ای نزد: گفت:

— مگر چو‌بدارها قیافه‌شان مثل گوسفندهاست.

همان لحظه بفکرم رسید که از سر گروه‌ه‌بان شخصیت دیگری رو کردم به او، گفتم:

— قیافه که دلیل نمی‌شود. مثلاً خود شما، اگر لباس شخصی

## امیر عشیری

بپوشید همه خیال می کنند صاحب چند پارچه آبادی هستید چون هم  
به قیافه تان می خورد و هم به هیكلتان.

سر گروهیان از تعریفی که کردم، خوشش آمد بادی به غبغبش  
انداخت و پرسید:

— با این لباس چطور؟

گفتم: در این لباس فرماندهی هستید، باهوش و زرنگ که  
استحقاق درجه بالاتر را دارید.

تعریف های من مؤثر واقع شد و نظر او را نسبت به ما بکلی عوض  
کرد، معلوم بود که تا آن شب، کسی پیدا نشده بود که آن طور از او  
تعریف بکنه و او را فرماندهی لایق و باهوش بداند. حرفهای من نه  
فقط نظر او را در مورد ما تغییر داد، بلکه خود او را هم عوض کرد.  
يك سر گروهیان دیگر شده بود که از آن پس یا خودش را در لباس  
يك مالک بزرگ می دید یا فرماندهی عالی مقام.

پس از چند لحظه سکوت، سر گروهیان دستی به سبیلهايش کشید  
و گفت:

— میتوانید بروید.

از او و ژاندارمها خدا حافظی کردیم و خیلی آرام سوار جیب  
شدیم و دوباره براه افتادیم...

از کنار جیب نظامی آنها که گذشتیم هر سه مان نفس راحتی  
کشیدیم... باید اعتراف کنم من که از آن دو نفر دیگر دل و جراثم  
بیشتر بود، در آن چند دقیقه ای که با سر گروهیان صحبت می کردم، دل  
توی دلم نبود بزحمت ظاهر قضیه را حفظ می کردم، خلاصه اینکه  
آن شب خطر از کنارمان گذشت. فقط کافی بود که آقای سر گروهیان  
به ما ظنن می شد و ما را برای پاره ای تحقیقات به پاسگاه میبرد، در  
آن صورت کار هر سه مان تمام بود.

يك + سه = صفر

چابك بادستش به پشتم زدو گفت:

— مرحبا عمران. جداً آدم زرننگ و حرافى هستى حرفهائى  
كه به آن گروهبان زدى، اصلاً به فكر من و ميرعلى نمى رسيد، طرف  
را حسابى پرتش كردى.

ميرعلى گفت:

— حالا بايد يكى يك سيگار چاق كنيم.

چابك به او گفت:

— قبل از سيگار ، يك حب برو بالا كه از خمارى بيائى

بيرون .

ميرعلى با اوقات تلخى گفت :

— باز سر شوخى چابك باز شد.

گفتم: دلخور نشو ميرعلى ، اگر دعاهاى تو نبود، حرفهائى

من در گروهبان اثر نمى كرد.

چابك خنده اى كردو گفت:

— از دعائى گربه سپاه كه باران نمياد اگر دعائى ميرعلى اثر

داشت براى خودش دعائى كرد كه از آس و پاسى بياد بيرون .

ميرعلى عصبانى شد، گفت:

— اين چابك، داره كفرم رادرمياره آخه. شوخى هم ابدازه

داره .

به چابك گفتم:

— ميرعلى را راحتش بگذار .

گفت: خودش مى داند كه شوخى مى كنم.

ميرعلى گفت: از اين جور شوخيها خوشم نمياد. اگر هفت

تيرى پيشم بود، بايك گلوله مغزت را داغون مى كردم.

## امیر عشیری

چابك گفت :

— خدا را شکر که هفت تیرت اینجا نیست.

میرعلی خندید. گفت :

— نترس، شوخی کردم.

گفتم: تمامش کنید.

میان ما سکوت افتاد.. دوسه دقیقه بعد میرعلی سکوتش را

شکست گفت :

— بالای آن هفت تیر، چهارصد تومان داده بودم، خیلی

حیف شد.

گفتم: اگر آن گروهبان سبیل کلفت از هر کدامان اسلحه

می گرفت کار هر سه مان تمام بود. اول ما را میبرد پاسگاه بازجوئی

می کرد و بعد سروکارمان بدادگاه نظامی می افتاد و آن وقت. خدا

می داند. چه سرنوشتی پیدامی کردیم.

چابك گفت :

— بجرم حمل اسلحه غیر مجاز، بد چند سال زندان محکوم

می شدیم .

گفتم: این تازه اول کار بود، بعدش کار بیخ پیدا می کرد،

پرونده قتل عالی بلاغ هم بمیان میامد، خلاصه يك پرونده ای برای ما

درست می کردند که هیچ جور نتوانیم خودمان را خلاص کنیم.

چابك رو کرد به بمن گفت:

— با تعریفهایی که از گروهبان گردی آن بابارا حسابی از

قالب خودش بردیش بیرون .

میرعلی گفت:

— سر گروهبان. دیگر خودش را تو آن لباس قبول ندارد

يك + سه = صفر

همین امشب خواب سپهبدی می بیند.

گفتم:

اگر تعریفهای من نبود نظرش نسبت به ما عوض نمی شد حس کرده بود ممکن است ما قاچاقچی باشیم. این بود که سعی میکرد ما را سؤال پیچ بکند.

میرعلی بدون مقدمه گفت:

— از هیچکدامتان دلخور نیستم.

چابك گفت:

صحبت دلخوری تو در بین نبود تازه اگر هم دلخوری

بر بزین .

خنده ام گرفت . میرعلی هم نتوانست جلو خنده اش را

بگیرد .

گفتم:

تا اینجا هر اتفاقی افتاده فراموش کنید از حالا ببعد باید خوش

باشیم .

چابك گفت:

شما دو تا چرت بز نید چون تا حیدرآباد راه زیادی مانده اگر

بتوانیم فردا نهار رادر حیدرآباد بنخوریم هنر کرده ایم.

میرعلی گفت:

من یکی رفتم که بنخواهم .

چابك بشوخی گفت: يك طوری برو که نخوری زمین.

میرعلی گفت:

ببین همه شوخیها ئیکه کردی این یکی خیلی بیمزه بود. خوب

دیگر با من حرف نز نید چون می خواهم بنخواهم از دیروز عصر تا الان

## امیر عشیری

يك نفس داريم مير انيم.

گفتم:

بگیر بنخواب آنقدر حرف نزن والا گروهبان را صداش

می کنم .

چا بک پرسید :

– توجه کار می کنی؟

گفتم :

اگر خسته شده‌ای جای خودت را بامن عوض کن .

گفت :

به سقز که رسیدیم این کار را می‌کنیم. حالا اگر بمن اطمینان

داری می‌توانی بنخوابی.

– این چه حرفیه البته که بتواطمینان دارم.

– پسر معطل چی هستی؟

– کم کم خوابم می‌برد.

چا بک گفت :

میر علی خوابش برد.

بعد صدایش کرد. میر علی جواب نداد معلوم شد بنخواب

عمیق فرورفته .

گفتم :

مواظب جاده باش هر وقت دیدی خوابت گرفته و چشمهات

جائی را نمی‌بینند ترمز کن و بگیر بنخواب.

گفت :

خیالت راحت باشه به سقز که رسیدیم بیدارت می‌کنم.

صندلی جیب برای خوابیدن مناسب نبود کمی خودم را پائین

کشیدم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم بدنم خسته و کوفته بود با

يك + سه = صفر

جای ناراحت و بدن خسته چاره‌ای جز خوابیدن نداشتم... کم کم پلکهایم سنگین شد و دیگر صدای موتور جیب‌راهم نشنیدم.



بعد از صرف صبحانه در سقز، من پشت فرمان نشستم میر علی و من که دوسه ساعت خوابیده بودیم حسابی حالمان جا آمده بود ولی چابک از خستگی راه و بیخوابی رنگ بصورتش مانده بود. از شهر که خارج شدیم، بخواب رفت. از «سقز» به «سردشت» و از آنجا به «مهاباد» و بعد «حیدرآباد» راه دوم از «سقز» به «میان‌دوآب» و از آنجا به «مهاباد» و بعدش هم «حیدرآباد».

راه اول که نیمی از آن یعنی از «سقز» به «سردشت» خاکی بود، دور هم بود. ما راه دوم را انتخاب کردیم که راهش شنی و نزدیکتر بود.

در حدود ساعت نه صبح بود که «سقز» را پشت سر گذاشتیم.. میر علی سکوت میان من و خودش را شکست و گفت:  
- طفلی چابک خیلی خسته بود.

گفتم: باز کلی بجمالش که بین راه خوابش نگرفته بود و الا ماشین را چپه می کرد.

- همه‌مان به بی خوابی عادت داریم.

- به خیلی چیزها عادت داریم.

- من یکی را بحساب نیار.

گفتم: تو هنوز هم يك قاچاقچی هستی.

خنده‌ای کرد، گفت: يك قاچاقچی باز نشسته.

بشوخی گفتم: آن بیست هزار تومان هم حقوق باز نشستگی ات

## امیر عشیری

بود. راستی، با این پول چه کار می‌خواهی بکنی؟ بعقیده من با بیست هزار تومان می‌توان یک دکان بگیری، خلاصه نفلس نکن. گفت: از من نمی‌آید که دکان‌دار باشم.

گفتم:

یعنی می‌خواهی تا آخر عمرت ول بگردی، هان! ولی اشتباه می‌کنی از ول گشتن نفعی عایدت نمی‌شود. این پول هم برای برگرداندن توبه کار سابق کافی نیست. جلو بچه بگذاری قهر می‌کند از من بشنو برو دنبال کاسبی که يك لقمه نان حلال پیدا کنی من حالا می‌فهمم که روز اول اشتباه کردم نباید بگارقاچاق تراک وارد می‌شدم. یادم می‌آید آن چند سال، حتی از سایه خودم هم وحشت داشتم و خودت که واردی، می‌دانی هر دفعه که جنس حمل می‌کردیم. دل‌توی دلمان نبود. قیافه ژاندارمها را که می‌دیدیم تنمان می‌لرزید.

میر علی گفت:

وضع تو با سابق هیچ فرقی نکرده آن موقع از حمل جنس تنت می‌لرزید حالا يك جور دیگر.

خودمانیم، توهم با کشتن رجب و علی بلاغ خودت را بدر دسر بزرگی انداختی. خدا عاقبت این انتقام‌جوئی ترا بخیر بکند.

تو باید دنبال يك کار بی‌درد سر می‌رفتی.

اما کو گوش شنوا.

گفتم:

توهم بجای من بودی همین کاری را می‌کردی که من کردم.

پرسید:

حالا تو بگو با بیست هزار تومان چه کار می‌خواهی بکنی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم، گفتم:

يك + سه = صفر

- يك جورى خرجش مى كنم.

- من جاى تو باشم مىروم طرفهاى كويت يا يك جاى

ديگر.

- ولى حسن كاميم بدطينت هنوز زنده است.

- فراموشش كن.

- نه، از او هم بايد انتقام بگيرم.

- خودت مى دانى.

همه كارها حسن بود. نمى توانم فراموشش كنم.

پرسيد: فكر ميكنى پليس بتواند ردما را پيدا كند؟

گفتم: گمان نمى كنم چون از ما آثار و علائمی ندارد. كه ردما

را بردارد. فقط ممكن است قتل رجب و قتل على بلاغ را بيكد يگر

ربط بدهند و بروند سراغ پرونده من و آن وقت يك چيزهاى

دستگيرشان بشود.

مير على گفت: ممكن هم هست، حسن كاميم، ترالو بدهد.

- ولى پليس را كه ميتواند بيدار بكنند.

- آره، ممكن است.

گفت: چطور است يك مدتی خودت را مخفی بكنی كه سرو

صدای قتل على بلاغ هم بنخواهد.

گفتم: كاش ميتوانستم اين كار را بكنم.

از روى دلسوزی گفت:

- بيچاره خواهرت. آن طفلی چه گناهی کرده كه شب و روز

بايد دلواپس برادرش باشد.

با خنده ساختگی گفتم:

تنها گناهش اين است كه خواهر من است.

## امیر عشیری

صحبت‌های من و میر علی تا «میان‌دو آب» ادامه داشت. مطالب زیادی بین‌ما مطرح شد. از گذشته از شیرینکار یهائی که کرده بودیم، تعریف‌ها کردیم.

کناریکی از خیابانها اتومبیل را نگه‌داشتم. از میر علی

پرسیدم:

— اینجا نهار بخوریم یا بریم مها باد.

گفت:

چابك را بیدارش کن هر تصمیمی که شما دو تا بگیرید، من هم موافقم.

چابك، وول خورد، بیدارش کردم صورتش از عرق خیس شده بود لای چشم‌هایش را باز کرد، پرسید:

— کجا هستیم؟

گفتم:

«میان‌دو آب» حالا اگر گرسنه‌ات شده بلند شو بریم نهار

بخوریم.

بالحن خواب آلود گفت:

— خوابم میاد.

میر علی مرا مخاطب قرار داد، گفت:

— بگذارید بخوابد، نهار را در مها باد می‌خوریم آنقدری

از ظهر نگذشته.

گفتم:

پس محکم سرجات بنشین چون می‌خواهم شلاقی برم.

بطرف مها باد حرکت کردیم... در حدود ساعت دو نیم بعد از

ظهر بود که به «مها باد» رسیدیم. چابك هم بیدار شد چشم‌هایش را

يك + سه = صفر

مالید؛ پرسید :

اینجا کجاست؟

گفتم :

مهاباد حالا اگر گرسنه‌ات شده همین‌جا ناهار بخوریم.  
چابك در جای خودش جنبید نگاهي به اطراف انداخت.

گفت:

— آره، موافقم.

میر علی گفت :

انتهای این خیابان يك چلو کبابی خوب سراغ دارم، یکر است  
برو آنجا.

چند دقیقه بعد در چلو کبابی بودیم از آنجا که بیرون آمدیم  
در حدود ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود. از مهاباد تا حیدرآباد  
که در جنوب و کنار دریاچه رضائیه واقعست چندان راهی نیست  
چابك پشت فرمان اتومبیل نشست. آثار خستگی در قیاقه‌اش دیده  
نمی‌شد. کاملاً سر حال بود.

قبل از حرکت ، سیگاری آتش زد و بعد حرکت کردیم.  
بین راه که تقریباً می‌شد بگوئی به حیدرآباد نزدیک‌تر بود.  
چشممان بيك اتومبیل سواری افتاد که کنار جاده ایستاده بود.

میر علی بالحن مضطرب گفت:

— گمانم پلیس راه را بسته.

چابك گفت: کسی دوروبر ماشین دیده نمی‌شد.

گفتم :

آن ماشین، ماشین پلیس نیست.

چابك به میر علی گفت:

## امیر عشیری

– تو شروع کن بدعا خواندن.

میر علی گفت:

– این یکی را هم واگذارش میکنیم به حمران.

بشوخی گفتم:

اگر سرو کله پلیس پیدا شد . بمیر علی و کات می دهیم که

از طرف همه مان صحبت کند.

میر علی با دستپاچگی گفت:

– شمارا بخدا پای من یکی را به میان نکشید. چون يك

کلام بدو کلام نمی توانم حرف بزنم. تو از من و چابک سوادت بیشتر

است دوازده کلاس درس خوانده ای می دانی چی باید بگوئی...

چابک که در هر فرصتی سر بسر میر علی می گذاشت ، او را

مخاطب قرار داد گفت:

– پس فقط بلدی کنار گود بایستی و تماشاچی باشی، دست آخر

هم سهمت را بگیری.

میر علی گفت:

– آن موقع که ما وسط گود بودیم، تو کجا بودی جوجه.

چابک با خنده گفت:

– حالا مادیکه جوجه شدیم.

میر علی گفت:

آر هم جوجه ای که تازه سراز تخم در آورده.

چابک با همان لحن شوخی گفت:

– آن موقع من و حمران کنار گود ایستاده بودیم و هنر نمائی

ترا تماشا میکردیم.

میر علی خنده ای کرد، گفت:

يك + سه = صفر

— از بس هنر نمائی کردم و شیرین کاشتم به این روز او تمام  
حالا تو مواظب خودت باش.

به چابك گفتم:

— جواب تو از این بهتر نمی شد.

چابك، بشوخی گفت:

— میر علی بجای پدر ماست احترامش واجب است.  
گفتم:

حواستان به آن مردی باشد کنار اتومبیلش سبز شد.

چابك گفت: لباس پلیس تنش نیست.

گفتم: مگر پلیس نمیتواند لباس شخصی بپوشد

روز داغی بود... حرارت آفتاب از بیرون بصورت مان میخورد

هر سه مان از عرق خیس شده بودیم. من کمی متمایل به راست نشسته

بودم، تا بادی که بر اثر حرکت اتومبیل می وزید، عرق روی صورت

و پیشانی ام را خنك بکند.

مردی، که کنار اتومبیلش، زیر آفتاب سوزان ایستاده بود،

دستش را به پیشانی اش گذاشته بود که سایبانی برای چشمهایش باشد

و بهتر بتواند اتومبیل ما را ببیند، و بسا دست دیگرش به ما علامت

میداد که وقتی به اورسیدیم، توقف کنیم از شیشه عقب آن اتومبیل،

سر دو نفر دیده میشد. بنظر میرسید که آن دو نفر زن باشند... وضع

آنها از نظر من روشن بود، اتومبیلشان خراب شده بود و مجبور

بتوقف شده بودند.

چابك گفت:

— مثل اینکه دو نفر دیگر هم با آن مرد هستند. از شیشه

عقب، سر هر دو شان پیدا است.

## امیر عشیری

گفتم:

هر دو شان زن هستند .  
گفت : یعنی میخواهی بگوئی چشمهای تو بهتر از من

میبیند .  
بشوخی گفتم: آره، چشمهای تو، عمر خودشان را کرده اند

- پس کم کم باید خانه نشون بشم.

- از حالا بفکرش باش.

- جی داری میگی پسر، چشمهای من مثل يك دور بین کار

میکند .

گفتم، برای همین است که سر آن دو نفر را سردو مرد نشخویم

دادی .

آهسته گفتم:

- مثل اینکه حق با توست. آنها زن هستند.

مهر علی که تا آن موقع نفس در نیامد، سکوتش را شکست

و گفت:

- خدا، خودش باید کمکها را بکند.

سرم را بجانب او گرداندم، گفتم:

- راستی راستی گندش را در آوردی مهر علی منو ببین که ترا

يك آدم جگر دار میدانستم، اما حالا میبینم از سایه خودت هم وحشت

داری آخه. میخواهم بدانم از جی مهندس، چرا آنقدر دعا میخوانی

به خودت فوت می کنی. نکنه جنی شده ای.

خنده ام گرفت ... ادامه دادم:

- آن بابا، ماه پیش خراب شده و با زن و بچه اش تو و بیاون

مانده، وانگهی من باید بترسم که تا حالا دو نفر را کشته ام تو چرا تا

يك + سه = صفر

چشمه به يك آدم غریبه می افتد. آن بابا را تو لباس پلیس می بینی.  
چابك گفت :

— کارش نداشته باش، این میر علی تا وقتی هفت تیر بکمرش  
می بندد، دل و جگر شیر پیدا میکند. هفت تیر را که ازش بگیری ،  
ازموش هم می ترسد .

میر علی بآلبخندی زورکی گفت:

— شما دو تا که اصلاً نمی ترسید همین دیشب بود که از دیدن  
ژاندارمها کم مانده بود شلوارتون را خراب بکنید نکند یادتون  
رفته .

گفتم: بفرض اینکه پلیس هم سر راهمان برسد نباید بترسیم  
یا بفکر فرار بیفتیم. باید مردمردانه بایستیم ببینیم با ما چه کار  
دارند، حرف حسابشون چیه.

میر علی گفت:

— حالا نمی شود آن بابا وزن و بچه اش را ندیده بگیریم.  
گفتم زبان بدهن بگیر و آنقدر غرنزن.

بعد رو کردم به چابك گفتم .

— از آن اتومبیل رد شدیم، نگهدار.

وقتی که از برابر آن مرد می گذشتیم ، او با صدای بلند  
گفت:

— نگهدار .

چابك اتومبیل را بسمت راست جاده هدایت کرد ، و آنرا  
نگهداشت... هر دو مان پیاده شدیم، آن مرد بطرف ما دوید، صورتش  
از آفتاب سرخ شده بود و عرق از سر و رویش می ریخت با سر آستین  
پیراهنش عرق صورتش را خشك کرد، گفت:

## امیر عشیری

— الان چهار ساعت است که يك ماشين از اينجا رد نشده.

پرسیدم: آن چهار چرخه، چه عیبی کرده..؟

گفت: سگ دست شکسته.

به چابك گفتم:

— بریم يك نگاه بکنیم. شاید بتوانیم همین جا يك طوری

درستش بکنیم.

آن مرد گفت:

— اینجا درست بشو نیست.

گفتم: نگاه کردنش که ضرر ندارد.

با هم بطرف اتومبیل او رفتیم .. او مردی لاغر اندام و میانه

سال بود، قدی متوسط داشت و با آنکه از قیافه اش پیدا بود که باید هم سن و سال ما باشد. موهایش جوگندمی شده بود. قیافه و طرز

حرفزدش آدم را وادار می کرد که به او احترام بگذارد.

توی اتومبیل دوزن و دو بچه قد و نیم قد نشسته بودند. یکی از

آن دوزن که از دیگری جوانتر و جذاب تر بود، روی صندلی عقب

نشسته بود. همینکه نگاه من و او باهم تلاقی کرد، سرم را پائین

انداختم. حدس زدم ممکن است آن زن جوان خواهر، یا خواهرزن

آن مرد باشد.

صدای چابك را شنیدم که گفت.

— سگ دست از وسط شکسته. نمی شه کارش کرد.

روی پنجه پا نشستم نگاهي به زیر اتومبیل انداختم. و به آن

مرد که در کنار من نشسته بود گفتم.

— سگ دست بدجوری شکسته. اینهم خواست خدا بود که تو

اینجاده صاف بشکند. اگر تو گردنه یا پیچ های تند این اتفاق

يك + سه = صفر

می افتاد، همه تان را بکشتن می داد.  
مرد گفت.

— منکه گفتم اینجا نمی شه درستش کرد. حالا اگر بتوانید  
خانم و بچه ها را به حیدرآباد برسانید. خیلی ممنون می شم.  
ازجا بلند شدم، گفتم:

— شاید بتوانیم شما و اتومبیلتان را هم به حیدرآباد

ببریم .

مرد گفت:

— فکر نمی کنم. جیب بتواند، این اتومبیل را بکشد.  
گفتم چاره ای نیست ، نمی شه شما را تك و تنها زیر آفتاب  
بگذاریم.

بعد رو کردم به چابك گفتم: عجله کن آن طناب را ببار.  
از قیافه و طرز حرف زدنش معلوم بود که باید، خانوادهدار  
و اصیل باشد مردی میانه سال بود قدی متوسط داشت و موهای سرش  
رو به سپیدی می رفت در مجموع مردی قابل احترام بود.

پرسیدم:

شما تنها هستید!

گفت:

نه خانم و بچه ها هم بامن هستند اگر بتوانید آنها را به  
حیدرآباد برسانید خیلی ممنون می شوم.

چابك از اسکندر خان پرسید:

— شما چه کار می کنید؟

گفت:

منهم باشما میام که يك مکانیک با خودم بیارم اینجا که

## امیر عشیری

ماشین را درستش بکند .

بطرف اتومبیلش رفتیم... توی اتومبیل دوزن و دو بچه قد و نیم قد بود بچه‌ها خوابیده بودند یکی از آنها جلو نشسته بود و دیگری عقب. حدس زدم یکی از آن دوزن یا باید خواهر اسکندخان باشد یا خواهرزنش هر دوزن با آنکه معلوم بود تازه از خواب بیدار شده‌اند قشنگ و جذاب بودند ولی یکی‌شان قشنگتر بود او روی صندلی عقب نشسته بود نگاه من روی آن زن ثابت ماند و برای چند لحظه نگاه هر دو مان بیکدیگر تالاقی کرد.

آن موقع اسکندرخان روی پنجه پاهایش نشسته بود و داشت به چابک زیر اتومبیل را نشان می‌داد.

میرعلی با آرنجش به پهلویم زد و آهسته گفت :

— حواست کجاست ؟

گفتم: نگاهش کردم. گفتم:

— داشتم ماه را تماشا می‌کردم.

گفت :

خجالت بکش.

چابک از جا بلند شد به من که پشت سرش ایستاده بودم

گفت :

— سبک شکسته .

اسکندرخان پرسید :

حالا باید چه کار کرد؟

گفتم:

باید درستش کرد ولی نه در حیدرآباد آنجا مشکل بتواند

لوازم یدکی اتومبیل پیدا کنید باید سری به رضائیه بزنید بعد برگردید به حیدرآباد سوار کردن سبک چندان کار مشکلی نیست

يك + سه = صفر

هر مکانیکی میتواند این کار را بکند.

چابک از او پرسید:

— شما از تهران حرکت کرده اید؟

اسکندر خان گفت:

— اهل تهران هستیم ولی از همدان بقصد رضائیه و دریاچه

حرکت کرده ایم.

وقت را نباید تلف کرد شمارا با اتومبیلتان میرسانیم بحیدر

آباد.

مرد گفت:

فکر کنم ماهم طناب داشته باشیم.

گفتم:

عجله کنید شاید لازم باشد.

میرعلی آمد طرف من پرسید.

— چی شده یا تاقان سوزانده؟

گفتم:

نه سگ دست شکسته.

پرسید:

حالامی خواهی چه کارش کنی؟

گفتم:

بکسیلش می کنیم.

آهسته پرسید:

بنظری تو این بابا چه کاره است؟

برای اینکه سر بسرش گذاشته باشم گفتم:

— خودش و معرفی کرد معاون زاندارمیری رضائیه.

## امیر عشیری

میر علی از شنیدن این حرف تکان خورد آب دهانش را قورت داد و گفت:

— شوخی می کنی یا... .

حرفش را قطع کردم گفتم:

— شوخی کردم بز دل ترسو.  
گفت:

بند دل-م پاره شد... حالا نوبت تو شده که سر بسرم بگذاری.  
گفتم:

اگر این بابا افسر ژاندارمری باشد تو یکی چکار می کنی؟  
شانه هایش را بالا انداخت گفت:

— حالا که نیست اگر هم بود به تو و چابک نگاه می کردم  
ببینم به شما دو تا چه کار می کند.

کم کم داری دل و جگر پیدا می کنی!

— وقتی نه جنس داریم و نه مسلح هستیم دلیل ندارد  
بترسیم.

— حالا تازه فهمیدی.

گفت: می دانی، من دیگر آن آدم سابق نیستم که دستگیرم کنند، باز جوئی پس بدم بعدش هم برم زندان. آن قوه و بنیه سابق را ندارم، يك آدم مفنکی هستم. دماغم را بگیرند، جونم در میره.

آن مرد بایک رشته طناب برگشت پیش ما، چابک هم يك رشته طناب علفی کلفت که يك سرش روی زمین کشیده می شد آورد. گفت:  
باید به سپر ماشین ببندیم.

گفتم: هر طوزی شده بکسیلش می کنیم.

يك + سه = صفر

اتومبیل آن مرد اپل بود. يك سرطناب علفی را به سپر اپل بستیم، و سردیگر آنرا به سپر عقب جیب گره زدیم. به طنابی که آن مرد آورده بود احتیاج نبود.

به آن مرد گفتم؛ شما بشین پشت فرمان فقط حواست به جیب باشد که به موقع بتوانی ترمز بکنی.

او گفت: فرمان ماشین به اختیار من نیست.

گفتم؛ اشکالی ندارد.

اورفت پشت اتومبیل خودش نشست همان موقع بازنگاه من و آن زن جوانی که روی صندلی عقب نشسته بود باهم تلافی کرد و همینکه لبخندی خفیف بر روی لبانش ظاهر شد. ناگهان قلبم تکان خورد. حس کردم بین من و او رابطه‌ای که هرگز انتظارش را نداشتم دارد جان میگیرد.

چابك آهسته دستش را به شانهام زد، گفت:

- بیا بریم حمران.

بطرف اتومبیل خودمان که می‌رفتیم به چابك گفتم:

- تو بشین پشت فرمان.

گفت: حرفی ندارم، ولی می‌ترسم با تکان اول، سپر ماشین

آن بابا از جا کنده بشه.

میر علی گفت:

- منم همینرا خواستم بگم.

در حالی که حواسم پیش آن زن جوان بود، گفتم .

- سپر ماشین آن بابا کنده بشه یا نشه. آنها را باید ببریم

حیدرآباد. مگر شما دوتا انسان نیستید، گرما همه‌شان را کلافه

کرده .

## امیر عشیری

چابك، گفت: منظورم چیز دیگری بود. آگه خدای نکرده سپر ماشین آن باباکنده بشه باید از همین حالایک فکر دیگری بکنیم.

گفتم: اول باید امتحانش کنیم. بروبالا ماشین را روشنش

کن.

چابك رفت پشت فرمان جیب نشست... آهسته آنرا براه انداخت... سپر اپل کمی به سرو صدا افتاد و خیلی زود صدایش قطع شد و اتومبیل بدنبال جیب کشیده شد.

من و میرعلی کنار جاده ایستاده بودیم... میرعلی گفت:

— خیلی راحت می توانیم اپل را به حیدرآباد برسانیم.

گفتم: تا تبریز هم می توانیم ببریمش.

بعد بطرف اتومبیل آنها براه افتادم. ظاهراً می خواستم وضع اتومبیل آن بابا را که بوسیله جیب ما، کشیده می شد بپرسم ولی در حقیقت منظورم دیدن آن زن جوان بود که بانگه معنی دارش مرا بسوی خودش می کشید.

به اتومبیل آنها نزدیک شدم...

نگاهی به سپر اتومبیل انداختم، بعد جلورفتم، گفتم:

— سپر هیچ عیبی نکرده.

مرد گفت: از این بهتر نمی شد.

زن نسبتاً جوانی که بغل دستش نشسته بود و حدس زده میشد

که باید زن آن مرد باشد بالبخند گفت:

— خیلی متشکریم آقا.

گفتم: این وظیفه ما بود. باید شما را از این وضع نجات

می دادیم.

يك + سه = صفر

آن زن که نگاهش مرا به آنجا کشانده بود با تبسمی ملیح گفت :

- منم باید تشکر کنم. حتماً این دو تا کوچولو هم از شما و دوستانتان متشکرند.

خندید... خنده‌اش او را زیباتر نشان داد. دندانهای سفید و مرتبی داشت... همانطور که نگاهش می‌کردم لبخندی بروی لبانم آوردم، گفتم :

- از طرف من، آن دو تا کوچولو را ببوسید.

بعد رو کردم به آن مرد گفتم:

- اگر کاری داشتید یا چیزی می‌خواستید با چراغ علامت

بدهید .

بر گشتم پیش دوستان، چابك پرسید:

- سپر عیب نکرده بود ؟

گفتم: نه، حالامی توانیم با خیال راحت حرکت بکنیم.

میر علی آهسته گفت: خدایا به امید تو!

چابك، جیب را براه انداخت به او گفتم:

- حواست به آئینه باشه. که اگر احیاناً اسکندر خان با چراغ

علامت داد، نگهداری.

گفت: حواسم به آنهاست.

میر علی، مرا مخاطب قرار داد. پرسید:

- تو از کجا می‌دانی اسم آن بابا. اسکندر خان است.؟

بشوخی گفتم: خیلی وقت است. می‌شناسمش.

میر علی گفت: حالا دیگر تو هم داری سر بسرم می‌گذاری .

يك پری نشستم، گفتم!

## امیر عشیری

— وقتی، زنش، صداش کرد. فهمیدم اسمش اسکندر

است.

میرعلی آهی کشید. گفت:

— خدارا شکر که این یکی پلیس یا ژاندارم از آب در

نیامد.

چابک خنده‌ای کرد. گفت:

— گمانم این میرعلی، تو خواب هم با ژاندارم و پلیس، سلام

علیک می‌کند.

رو کردم به میرعلی، گفتم:

— تو از زندگی چی فهمیدی آن موقع که دستت بدهنت میرسید،

شبها از ترس پلیس یا ژاندارم خوابت نمی‌برد. حالا که توهفت

آسمون یک ستاره نداری، باز هم از آنها وحشت داری.

گفت: حالا بیست هزار تومان نقد تنگ بغلم خوابیده.

گفتم:

عرضه خرج کردنش را داری!

گفت: به موقع خرجش می‌کنم.

چابک با آرنجش به پهلویم زد، گفت:

— ولش کن بابا، حساب ما با او جداست.

میرعلی گفت: تازه حساب و کتاب مان، با هم قاطی شده بعد از

علی بلاغ، نوبت حسن کامیم است. از او پول بیشتری درمیاد.

آهسته دستش را بشانه‌ام زد، گفت مگر نه!

چابک گفت: حواست کجاست میرعلی؟ آن شصت هزار تومان، را

ازدائی قاسم گرفتیم نه از علی بلاغ نکنه. حب‌های تریاک که پشت سر هم

بالامی‌اندازی. عقلت را بکلی خراب کرده.

میرعلی با بیحوصلگی گفت:

يك + سه = صفر

— چه می‌دانم بابا، مگر حالا چطور می‌شد که این پول را به حساب میر علی‌خدا، پامرز، بگذاریم.

گفتم، چرا پرت و پلامیکی، اگر تریا کهای حسن کامیم، بدست‌مان نمی‌افتاد، از کجا می‌توانستیم پولدار بشیم تریا کهای آن نامرد، بود که ما را پولدار کرد. علی‌بلاغ که پولی در بساط نداشت هر چی توجیب‌هاش بود برای آن زنك گذاشتیم. ضمناً این فکر را باید از سرت بیرون کنی که بتوانیم از شخص حسن کامیم پولی در بیاریم. برخورد من و او، ازدو حال خارج نیست، یامن کشته میشم یا او آن وسط، پولی هم تقسیم نمی‌کنند که چیزیش به تو برسد. اگر من توانستم، او را بکشم، فقط پولهای جیبش را میتوانیم تقسیم کنیم از همین حالا به تو قول میدهم که سهم من از پولهای جیب حسن، مال تو باشد. ولی به بیست هزار تومان نمی‌رسد.

چابك گفت: فه‌لاین بیست هزار تومان را خرجش کن تا بعد.

همان‌طور که يك بری نشسته بودم، متوجه شدم که اسکندر خان با چراغ‌های اتومبیلش علامت می‌دهد...  
به چابك گفتم:

— نگهدار آنها، باما کاردارند.

چابك اتومبیل را نگهداشت. پیاده شدم و بطرف اتومبیل آنها رفتم. پرسیدم طوری شده؟

اسکندر خان گفت: بچه‌ها تشنه‌شان شده، تو اتومبیل شما آب پیدا میشه؟

گفتم: همین یکی را کم داریم.

خانم اسکندر خان گفت:

## امیر عشیری

- آب قمقمه ما گرم شده .

گفتم، به حیدرآباد، چیزی نمانده . به آنجا که رسیدیم.  
درست و حسابی از شما پدیرائی می کنیم.

اسکندر خان گفت، می بخشید که مزاحم شما شده ایم .

گفتم، اختیار دارید، چه زحمتی، این وظیفه ماست.

بعد بر گشتم پیش دوستان. سر جایم نشستم. چابک پرسید:

- چی می خواستند.

گفتم: چند تا ایوان آب خنک. راه بیفت.

میر علی گفت، اینجا آب پیدا نمیشه.

دوباره حرکت کردیم... چابک با کنایه گفت،

- آن دو تا. بد چیزی نیستند.

با اینکه می دانستم منظورش از آن دو تا چیست، پرسیدم،

- کدام دو تا ؟

نیمرخ نگاهم کرد گفت:

- خوب بلدی خودت راه آن راه بزنی آن دوزن جوان و

تودل برورا میکم که تو ماشین اسکندر خان نشسته اند .

گفتم،

یکی از آن دو تان اسکندر خان است دومی هم یا خواهر زنش

است یا خواهر خودش حالا منظورت از این حرف ها چیه...؟

با همان لحن گفت،

- منظورم اینست که آنها خوب چیزی هستند خوشگل و

تودل برو.

گفتم، خجالت بکش پسرها زن شوهر دار هستند.

گفت،

يك + سه = صفر

يكی شان بله ولی از کجا می دانی که دومی هم شوهر دارد!  
گفتم، از قیافه اش پیدا است.

میر علی خنده ای کرد و گفت:

— شاید بیوه باشد،

چابك گفت:

این حمران طوری حرف میزند، مثل اینکه از پشت کوه آمده  
حواسش کجاست پسر، این روزها زن شوهر دار، دختر، و بیوه را اصلا  
نمی شه از هم دیگر تشخیص داد همه زیر ابرو شان را بر می دارند به  
لبه اشون هم ماتيك می مالند گذشت آن زمانی که دخترها تا وقتی پای  
سفره عقد مینشستند دست بصورتشان نمی بردند حالا همه زنها و  
دخترها مثل هم هستند.

يك بری نشستم گفتم:

— اینها ئی که گفتمی درست چون ما نمیدانیم آن زن دومی  
شوهر دارد یا دختر است پس نباید نسبت باو نظری داشته باشیم؛  
چابك گفت:

ما داریم از جاهتش حرف میزنیم.

میر علی گفت:

بابا بس کنید این تعریف شما خودش معصیت است.

چابك خطاب بمیر علی گفت:

— ممکن است جناب عالی به مادرش اخلاق ندهید و از معصیت

و این جور چیزها وعظ نکنید مرد حسابی ما که نظر بدی نداریم  
از يك موجود دو پای قشنگ تعریف میکنیم اینکه دیگر معصیت  
نیست.

میر علی گفت:

## امیر عشیری

توداری پشت سر زن مردم حرف میزنی آن وقت بمن میگی ساکت باشم.

چابك. باخنده گفت .

— منظورم اینست که خودت راقاطی ما جوان‌ها نکنی. و با صدای بلند خندید... من هم خنده‌ام گرفت .

میرعلی گفت :

باشه، گناهِش را پای شما مینویسند.

چابك گفت .

ما آنقدر گناه کرده‌ایم که دیگر جا برای نوشتن این یکی باقی نمانده . همان دیشب که علی بلاغ را کشتیم گناه بزرگی کردیم قتل نفس کردیم باین زودی یادت رفت .

میرعلی بتندی گفت :

— چرا میگی ما کشتیم من یکی که دحالت نداشتم تو و حمراں كلك آن با بارا کندید حمراں برای کشتن او حالیش نبود چه کار دارد می کند پای مرا بمیان نکشید خودتان دو تا قتل نفس کردید. من سکوت کرده بودم ببینم آنها چی میگویند... چابك گفت :

— شلوغش نکن میرعلی، اینجا نه پلیسی است و نه ژاندارمی من و تو هر دو مان شريك جرم هستیم. بهتر است راجع به قتل علی بلاغ سکوت بکنی. چون ممکن است باد، حرفهای ما را بکوش ژاندارمها برساند و آن وقت هر سه مان را دراز بکنند.

میرعلی گفت : نمی دانم چی بگم. حریف تو یکی که نمیشم .

سکوتم را شکستم. گفتم :

يك + سه = صفر

– بهتر است ماجری قتل علی بلاغ را فراموش کنی.

آهسته گفت: نمی دانم چرا ترس برم داشته .

متعجب شدم، همانطور که نگاهش می کردم گفتم:

– شوخی میکنی یاداری جدی میکنی.

بالبختی ساختگی گفت:

– اولین دفعه ایست که احساس ترس می کنم.

چابك گفت. و لش کن بابا.

گفتم: عجب آدم ترسوئی از آب در آمدی، هیچ فکرش را

نمی کردم. ببینم، پس آنهمه هارت و هورت تو مال آن تکه آهن پاره ای

بود که دکمرت بسته بودی.

میر علی گفت: همان اسلحه ای که بنظر تو يك تکه آهن پاره

است. به آدم يك قدرت فوق العاده ای میدهند. خود بخود سینه صاحبش

را فراخ تر می کند، تو و چابك هم همین احساس را دارید تا وقتی مسلح

هستید، شمر جلو دارتان نیست.

چابك گفت: همچو آدمی. اگر اسلحه نداشته باشد، مثل باد

کنک، بادش میخوابد، و اگر تو دلش پنخ بسکنند. زهره ترك

میشود.

پس از لحظه ای مکث، اضافه کرد:

– میر علی خودمان، یکی از آن باد کنکهاست.

میر علی ناراحت شد، با عصبانیت گفت.

– چرا از خودت نمیکوی پهلوون کاغذی.

چابك با خنده گفت:

– ما اگر اسلحه هم نداشته باشیم، جگر شیر داریم، مثل تو نیستیم

که پشم و پیله ما را بریزد.

## امیر عشیری

میرعلی مرادخاطب قرارداد، گفت:  
- جلو این سگ‌ها را بگیر، دیگر داره شورش را در

میاره .

چابك گفت:

- دهنتم را چفت کن میرعلی.

مشاجره آنها که اساس و پایه‌ای نداشت کم‌کم داشت شدید  
میشد و اگر دخالت نمی‌کردم، چیزی نمانده بود که چابك، اتومبیل  
را نگهدارد و با میرعلی دست به یقه شود.

وقتی هر دو شان ساکت شدند، گفتم:

- هر دو تن آدمهای احمقی هستید. سر هیچی، با هم بگو مگو  
می‌کنید، آنهم این موقع که ماشین آن بابارا داریم می‌کشیم. لابد  
وقتی توست و کله هم میزدید هر چی بد هنتان میرسید می‌گفتید و حسابی بند  
را آب می‌دادید.

میرعلی گفت:

اگر تو دخالت نمی‌کردی، شاید من و چابك دست به یقه میشدیم  
اما يك کلمه هم از کارهایی که کرده‌ایم بروز نمیدادیم شرف حرفه  
خودمان را حفظ میکردیم. همیشه باید حفظش کنیم.

گفتم: شما دو تا هیچ کاری نکردید همه کارها را من کردم این  
من بودم که آدمهای حسن‌کامیم را کتکشان زدم تریاک‌هاشون را  
گرفتم و بسراغ دائی قاسم رفتم و تریاکها را بیول نزد يك  
کردم .

بعدهم ردعلی بلاغ را برداشتم و بردمش قبرستان و با چند گلوله  
راحتش کردم. شما دو تا فقط تماشاچی بودید از زندان هم وحشتی ندارم  
حتی اگر طناب دار را هم بگردنم بیندازند دست و پایم نمی‌لرزد، چون

يك + سه = صفر

پیه همه اینها را به تنم مالیده‌ام. هدف من انتقام گرفتن بود تا این ساعت هم دو تاشون را کشته‌ام. حالا يك حسن کامیم مانده. بالاخره پیدایش می‌کنم. از دو حال خارج نیست یا او كلك مرا می‌کند یا من می‌فرستمش قبرستان.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم،

— از روز اول هم زیاد امیدوار نبودم بتوانم از آنها انتقام بگیرم ولی بخت یاری کرد و دو تاشون در آتش انتقام سوختند، کسی چه میدادند شاید حسن کامیم از پشت سر حمله کرد و انتقام خون رفقاییش را از من گرفت! هیچ معلوم نیست سر نوشت چه جوری بازی بکند؟ چابك گفت،

مین و میر علی، تماشاچی نبودیم، در همه آن کارهایی که تو کردی ما هم شريك بودیم، تا آخرش هم باهم هستیم. حتی اگر سرو کارمان به زاندار مری و پلیس بیفتد ترا تنهات نمی‌گذاریم، شرف حرفه‌مان نباید لکه‌دار شود.

گفتم، قربون صفا و وفای هر دو تان ولی شما نباید خودتان را بدر دسر بیندازید.

میر علی خنده‌ای کرد، گفت،

در قدم اول، هر کدامان صاحب بیست هزار تومن شدیم، از کجا.

چابك، حرف میر علی را قطع کرد گفت،

— بالاخره دست خود را رو کردی حالا معلوم شد که از رفاقت با حمران چه هدفی داری.

نیت تو جز اینکه پول و پله‌ای به جیب بزنی، چیز دیگری نیست. چون من درست گفتم یا نه!

## امیر عشیری

میر علی آهی کشید، گفت :

— آن روزگاری که هفته‌ای بیست هزار تومن عایدی داشتم، تو کجا بودی، چابک جان! حالا آه در بساط ندارم. آفتاب عمرم هم بلب بام رسیده همین روزهاست که غزل خدا حافظی را بخوانم .

بعد مرا مخاطب قرار داد، گفت :

— حالا که حرفهای ما با اینجار رسیده میخوامم ترا از دلهره ای که خودم باعثش شدم بیرون بیارم. آن نامه ای که صحبتش را می کردم بی اساس است، تمام آن حرفها ساختگی بود. می خواستم با آن وسیله خودم را از بدبختی نجات بدهم و به پول و پله‌ای برسم باید مرا ببخشی که تهدیدت کردم.

چابک پرسید :

— موضوع نامه چیه ؟

گفتم :

اصلش که نامه باشد وجود ندارد. چه رسد بموضوعش، حواست

به جاده باشد.

میان ما سکوت افتاد همانطور که یک ببری نشسته بود نگاهم بدستهای لاغر و چروکیده میر علی افتاد که آنها را روی زانوهایش گذاشته بود. شاید هر کس دیگری بجای من بود و ساختگی بودن آن نامه را که تا آن لحظه از فکرم خارج نمیشد می شنید. همانجا میر علی را بزیرمشت و لگدمیکروت و او را بقصد کشت می زد. اما حس ترحم نسبت با او، حتی مانع از این شد که واکنش تنیدی نشان بدهم. او موجودی بدبخت و ناتوان بود با اولین لگد یا ضربه مشت من از پای در می آمد او صریحاً اعتراف کرد که نامه‌ای وجود نداشته و تهدید تو خالیش صرفاً بخاطر نجات خودش از زندگی نکبت بارش

## يك + سه = صفر

بوده . جز اینکه با او مهر با نتر باشم، نمی توانستم رفتار دیگری داشته باشم. دور از انسانیت و حس عاطفی بود اگر با او بخشونت رفتار می کردم یا مورد سرزنش قرارش می دادم او همه چیز حتی خودش را هم بنا بودی کشانده بود.

بقول خودش آفتاب عمرش به لب بام رسیده بود چنین موجودی قابل ترحم بود.

میرعلی خیال می کرد با آن بیست هزار تومانی که تنگ بگلش گذاشته بود می تواند خودش را از آن بدبختی و زندگی نکبت بار نجات بدهد ولی او خیلی دیر باین فکر افتاده بود. او در بدبختی و فلاکت گمشده بود امکان نداشت بتواند با آن پول حتی يك قدم به عقب برگردد و از خودش میرعلی «دیگری» بسازد.

همه ما که از طریق قاچاق، وادمنخدرزندگیمان را می چرخانیم مثل «میرعلی» بودیم منتها در سطوح متفاوت حتی ارشد ممدی، دایی قاسم و امثال آنها که از این راه ثروتی اندوخته بودند آدمهای بدبختی بودند.

با آن همه پولی که داشتند، باز در جستجوی خوشبختی بودند از سایه خودشان وحشت داشتند.

خلاصه کنم همه قاچاقچی ها با آنکه زندگی می کنند ولی تا پایان عمر در حال فرار از زندگی هستند نوعی فرار توأم با وحشت .

میرعلی سکوتش را شکست و آهسته گفت:

— تو مرا نمی بخشی، مگر نه.

این حرف او لبخندی بر روی لبانم آورد.

گفتم: بهتر است هر دو مان فراموش کنیم.

## امیر عشیری

گفت :

وای من همیشه وجدانم ناراحت است.

گفتم :

تا وقتی اعتراف نکرده بودی وجدانت ناراحت بود حالا که طوری نشده اتفاقی نیفتاده اسکناسه‌ها را که لمس کنی وجدانت راحت می‌شود باز هم اگر پولی بدستم رسید اول سهم ترا کنار می‌گذارم.

چابك، بالبخند تمسخر گفت:

— هیچ فکر نمی‌کردم میر علی، هم وجدان داشته باشد ببینم

میر علی وجدان چه شکلی است.؟

میر علی خنده‌ای کرد، گفت:

— درست، هم ریخت و قیافه تو.

بدنبال لحظه‌ای مکث، اضافه کرد:

— قرار شد ما با هم رفیق باشیم.

گفتم :

حرفهای چابك را بدل نگیر، شوخی می‌کند، طبیعتش اینطور

است يك موقعی هم با من شوخی می‌کرد.

چابك گفت:

داریم میرسیم، آنهم حیدرآباد.

گفتم:

باید بفکر يك جای ترو تمیز باشیم که اسکندر خان و خانواده اش

يك امشب را بتوانند در آن جا بصبیح برسند.

میر علی گفت،

از من می‌شنوید، وقتی به حیدرآباد رسیدیم از آنها حافظی

کنیم ما که تعهد نکرده‌ایم همه جا با آنها باشیم.

يك + سه = صفر

چابك با کنایه گفت،

— باید دید حمران خان، چی می گوید.

گفتم:

چرا من!

چابك گفت:

اگر اشتباه نکرده باشم آن زنی که روی صندلی عقب ماشین اسکندر خان نشسته چشم ترا گرفته ما که بخیل نیستیم ولی چرا دیگر از ما پنهان می کنی.

پوزخندی زدم، گفتم:

— فرض کنیم که اینطور باشد مقصود؟

میرعلی گفت: حقیقت هم داشته باشد نوش جو نت.

چابك با خنده گفت:

مگر بطری و دکاست که میگی نوش جو نت بگو مبارکت

باشد.

میرعلی رو کرد به من، گفت:

— مبارکت باشد، ولی بیک شرط باید قول بدهی اگر زنگ

شوهر داشت، و لش کنی.

چابك گفت: نخیر. این میرعلی درست بشو نیست، آخه مرد

حسابی، زنگ هم شد اسم.

گفتم: شما دو تا راجع به چی دارید حرف میزنید.

چابك نیمرخ نگاهم کرد و با تبسم معنی داری گفت:

— راجع به آن خانم چشم و ابرو مشکلی، خوش قد و بالا که

تو دل سرکار، جایی برای خودش باز کرده ... حالا دیگر چرا از

## امیر عشیری

ما پنهان میکنی، شترسواری که دولادولاندارد. روراست باش. بگو  
ازش خوش آمد شاید. ما هم بتوانیم کمک کنیم. پول و پله هم که به  
اندازه کافی داریم. میرعلی خان؛ را می فرستیمش خواستگاری.  
بالبخند گفتم؛

— هر دو تن عوضی هستید. من بفکر یکجای ترو تمیز برای  
آنها هستم، شما دارید از خواستگاری حرف میزنید. گمانم فراموش  
کرده اید در همدان چه کار کرده ایم.

چابك گفت: فراموش که نکرده ایم، وای فعلا باید از اسکندر خان  
و خانوادهاش پذیرائی کنیم. آن جای ترو تمیزی که در فکرش هستی،  
با من. ولی یادت باشه همانطور که میرعلی گفت؛ اگر آن بابا، شوهر  
داشت، دورش را قلم بگیر، و بهش نزدیک نشو، بازن شوهر دار  
رفیق شدن آخر و عاقبت خوشی ندارد. پای پیچ آدم می شه.

گفتم؛ لازم نیست شما دو تا بمن درس بدهید، تعصب من از  
هر دوی شما بیشتر است.

چابك آهسته گفت:

— خدا کند اینطور باشد.

روز هنوز به آخر نرسیده بود، که به حیدرآباد رسیدیم ...  
اسکندر خان، بازم با چراغ علامت داد.

به چابك گفتم؛ کنار خیابان نگهدار گمانم اسکندر خان،  
میںخواهد چیزی بپرسد.

چابك، اتومبیل را نگهداشت، گفت؛

— اگر راجع به مسافر خانه، و این جور چیزها پرسیدند، بگو

جای نگرانی نیست.

از جیب پریدم پائین، و بطرف اتومبیل اسکندر خان رفتم ...

يك + سه = صفر

بی اختیار نگاهم به آن زن جوان افتاد که روی صندلی عقب نشسته بود. نگاه هر دو مان باهم تلاقی کرد، لبخندی خفیف بروی لبانش آورد و برای آنکه چیزی گفته باشد، گفت:

— مزاحم شما و دوستانتان شده ایم.

گفتم: اختیار دارید خانم.

اسکندر خان گفت:

— شما که به این شهر آشنائی دارید، باید ما را به يك مسافر خانه آبرومندی راهنمائی کنید.

گفتم: اینجا يك مسافر خانه دارد که بدر شما نمی خورد. ما جای بهتر و راحت تری برای شما در نظر گرفته ایم، اول باید اتومبیلتان را به يك تعمیر گاه برسانیم.

خانمش گفت: کاش می توانستیم، محبت های شما را جبران کنیم.

بالبخت گفتم: فکرش را هم نکنید.

برگشتم پیش دوستان، دوباره حرکت کردیم... به تعمیر گاهی که چابك آنجا را بلد بود رفتیم. کاراژی بود مخصوص توقف و بارگیری کامیونهای بزرگ، ضمناً يك مکانیکی کوچک هم داشت.

چابك گفت اصغر آقا، مکانیک قابلیست، میروم صداش بکنم.

در این فاصله. ما افاث و چندانهای اسکندر خان و خانواده اش را به اتومبیل خودمان منتقل کردیم. خودشان هم کمک می کردند. در همین موقع بود که با اسم آن زن جوان هم آشنا شدم. خانم اسکندر خان، او را «نسرین» صداش کرد.

## امیر عشیری

اندام قشنگی داشت.  
چابك، بامرد جوانی. برگشت و به اسکندر خان گفت:  
— این اصغر آقا، مکانیک قابلیت بسا چشم بسته، موتور  
ماشین را باز میکند و می بندد.  
اصغر آقا باخنده گفت:  
گول حرفهای چابك، رانخور ید.  
رو کردم به اصغر آقا، گفتم:  
— این ماشین فقط يك سيك لازم دارد.  
اصغر آقا، گفت:  
— مالوازم یدکی نداریم، چون خریدار ندارد. سيك این  
ماشین را باید از رضائیه بخرید تا ما برایتان بچندیم، و موتورش را  
هم بازدید کنیم.  
— به اسکندر خان گفتم:  
فردا صبح این کار را می کنیم فعلا شما و خانمها باید استراحت  
کنید.  
قرار شد، چابك، آنها را با جیب به خانه ای که در نظر گرفته  
بود ببرد. و بعد برگردد پیش ما.  
«نسرین» طوری مرا تحت تأثیر زیبایی اش قرار داده بود که  
اصلا به موقعیت خودم و رفقایم، فکر نمی کردم.  
ما، یا بهتر است بگویم من مرتکب قتل شده بودم. علمی بلاغ  
را گشته بودم، و بی آنکه به موقعیت خطرناکم فکر کنم. احساس  
می کردم که به نسرین. علاقمند شده ام، علاقه ای که بین راه و بدنبال  
يك بر خورد. در من ایجاد شده بود.  
با خودم گفتم، این عشق و علاقه توبه نسرین، مسخره است. تو

يك + سه = صفر

مرتکب قتل شده‌ای، به احتمال قوی پلیس، رد ترا پیدامی کند. سعی کن واقع بین باشی.

تو بدرد نسرین نمی‌خوری به‌خودت فکر کن که دو نفر را بقتل رسانده‌ای احمق نباش، برو دنبال حسن کامیم، کلاک اورا هم هم بکن، بعدش هم از این مملکت برو.

- توجه فکری هستی؟

- هان، چی گفتی.

میرعلی گفت؛ مثل اینکه حواست اینجا نیست!

گفتم؛ چی می‌خواهی بگی؟

- گمانم. آن دختره عقلت را دزدیده.

- اسمش نسرین است.

- چه اسم قشنگی.

گفتم؛ عقم را ندز دیده، ولی حس می‌کنم ازش خوشم

آمده.

میرعلی گفت؛ این عشق و علاقه نیست، بدبختی است که

بسر اغت آمده، تو باید خودت را منحنی کنی. آنقد بی‌خیال نباش،

ممکن است پلیس رد ترا برداشته باشد. حرف مرا بشنو برای چندروز

برو خانه خواهرت، تا سروصداها بخوابد.

پوزخندی زدم، گفتم؛

- نگران نباش، اگر قرار باشد خودم را منحنی کنم. بتول

چاقالو، بهتر از هر کسی می‌تواند ترتیب این کار را بدهد، یکر است

میرم پیش او، باید بشناسی!

- آره می‌شناسمش، از سردسته‌های بنام است.

- خیلی هم زرنگ است.

- مهم اینست که بهش اعتماد داشته باشی.

## امیر عشیری

گفتم:

بهبش اعتماد دارم، تازه اگر هم روی خوش نشان ندهد با اسکناسهای صدی، حالش راجا میارم، ولی از آن زنهایی نیست که نه، بگوید. امتحان خودش را داده من یکی که ازش بدی ندیده‌ام. همین چند وقت پیش که دیدمش، فکر نمی‌کردم بعد از پنج سال همان عزت و احترام سابق را بگذارد.

– خیلی گرم، تحویل گرفتم.

میر علی گفت:

پس چرا معطلی، همین امشب حرکت کن.

– عجله کار شیطونه، صبر داشته باش.

– خودت میدانی، حالا بیا بریم يك استکان چای بنخوریم.

با هم از درگاراژ بیرون آمدیم. به قهوه‌خانه‌ای که جنب گاراژ

بود رفتیم، روی یکی از نیکمته‌های قهوه‌خانه نشستیم. سیکاری به

میر علی تعارف کرد، یکی هم برای خودم آتش زدم... شاگرد قهوه‌چی،

دوتا استکان چای قندپهلوروی میز گذاشت.

میر علی استکان خودش را برداشت. بعبادت همیشگی‌اش

اول حبه قند را به چائی زد، بعد بدنه‌هاش گذاشت هورت اول را که کشید

• رو کرد به من گفت:

– يك چیزی می‌خواهم بپرسم که خیلی مهم است.

یکی به سیکارم زدم، گفتم:

– باز دیگه. چی بفکرت رسیده.

گفت: يك چیزی می‌خوام بپرسم که خیلی مهمه.

پوزخندی زدم، گفتم:

– شاید برای من مهم نباشه. خوب چی می‌خواهی بپرسی؟

يك + سه = صفر

استکان چای را بلبانش نزدیک کرد، دومین هورت را کشید

پرسید :

— آن شبی که علی بلاغ، را تو باغ دائی قاسم پیداش کردی،

تنها بود .؟

— منظور ؟

— منظورم اینست که می خوام بدانم.

— نه، تنها که نبود.

— مثل اینکه گفتم، يك زنی باهاش خوابیده بود.

— منو داری استنطاق می کنی!

ته مانده چایش را با يك هورت، سر کشید، گفت:

— جوابم را ندادی.

با بیحوصلگی گفتم:

— آره، يك زنی بدکاره، بغلش خوابیده بود.

— ببینم، نکند تو آن زنک را می شناسوش.

میر علی يك سیکارا شنوی کاغذی آتش زد. گفت:

— منکه ره رؤیتش نکردم ببینم می شناسمش یا نه حالا من

می خوام بدانم آن زنک ترا شناخت یا نه.

— اینهمه حاشیه رفتی که فقط این را بپرسی.

— حالا مگر طوری شده .!

گفتم: آن شب اناق تاريك بود. آن زن نمی توانست صورتم

را ببیند. یادم هم نمیاد، آن شب علی بلاغ اسم مرا بزبان آورده باشد

هر دو شان سخت بوحشت افتاده بودند. زنك بیشتر از علی، ترسیده

بود کم مانده بود سگته کند. تازه اگر هم مرا از صدایم شناخته باشد

جرات اینکه قضیه را به پلیس یا ژاندارم. بگوید ندارد. چون، اول

خودش را توقیف می کنند، آن زن، از ترس پلیس و ژاندارم که باشد،

## امیر عشیری

از سیاه کمر فرار می‌کنه. چون اگر سروصدا راه بیندازد. دکان خودش  
تخته می‌شود.

مطمئناً پولهایی که از جیب علی بلاغ بیرون آوردم و برای او  
تو طاقچه اتاق گذاشتم ، آنها را بر داشته و همان شب یا بفرار  
گذاشته.

حالا یا از همدان خارج شده یا در همانجا مانده ، خلاصه کلام  
اینکه بسراغ پلیس یا زاندارم نمی‌رود .

یکی به سیکارش زد، گفت:

– خیالم راحت شد. از آن شب تا حالا همداش تو این فکرم  
که نکند آن زن ترا شناخته باشد.

– ای بابا، تو، توجه فکری هستی.

– این قضیه خیلی مهم بود.

پوزخندی زدم، گفتم :

– نه تا این حد که از آن شب تا حالا تو فکرش باشی، فعلاً  
بفکر بیست هزار تومان باش که تنگ بغلت گذاشته‌ای.  
آهی کشید گفت:

– کاش، منم مثل تو، بی‌خیال بودم.

گفتم:

مثلاً چه فکر و خیالی. احاطه‌ات کرده .

گفت:

منظورم اینست که اگر از اول مثل تو بودم کاروبارم سکه

بود .

– مگر حالا کاروبار من سکه است؟

– نه ولی خیلی زرنکتر از پنج سال پیش شده‌ای.

يك + سه = صفر

آهسته سرم راتكان دادم گفتم:

— آره زرنكتر شدم. كاش پنج سال پيش هم فهم و شعور حالا را داشتم ولى آن موقع آدم ساده‌اى بودم بهمه كس اعتماد و اطمينان داشتم بعد همانهاى كه حمران جون صدام ميكردند و شب روز باهم بوديم از پشت بمن خنجر زدند و حالا من از روبرو، جوابشان را با گلوله سربى مى‌دهم. از پليسها و ژاندارمها هم وحشتى ندارم دلم هم نمى‌خواد كه خودم را توهفت سوراخ قايم بكنم مى‌گردم تا حسن كاميم را پيدايش بكنم و انتقامم را ازش بگيرم نميدانى انتقام گرفتن چه لذتى دارد.

مير على، ته سيكارش را به چوب سيكار زد و بدنبال پكى كشدار گفت:

— مگر نشنيده‌اى كه ميگويند در عفو لذتى است كه در انتقام نيست.

خنده ام گرفت ...

گفت: اينكه خنده نداشت.

نگاهش كردم گفتم:

— ولى مينخواهم بكم در انتقام لذتى است كه در عفو نيست.

— شعر بابا را خرابش كردى.

— اينكه شعر نيست.

— شعر ياهر چى كه اسمش را بگذارى.

گفتم: چرا راه دور ميرى. همين خودتو. اگر آن آدمى كه ترا بخاك سپاه نشاند و از هستى ساقطت كرد بشناسيش چه كارش ميكنى. چه حالى بهت دست ميدهد.

## امیر عشیری

ازش انتقام می‌گیری یا تشکر میکنی. هان!  
میرعلی درمانده بود چه جوابی بدهد.  
در حالی که چوب‌سیگار جرم گرفته‌اش را میان انگشتان لاغرش  
ببازی گرفته بود گفت.

— مثل اینکه حنی باتوست.  
گفتم: پس دیگر نگو و در عفو لذتی است که در انتقام  
نیست.

در جای خود جنبید، نگاهم کرد و بالحنی قاطع و مصمم  
گفت:

— اگر آن آدمی که مرابه خاک سیاه نشانند بشناسمشر آن  
سردنیاهم باشه پیداش می‌کنم و انتقامم را ازش میگیرم عقیده‌ات را  
می‌پسندم حسن کامیم راهم باید پیداش بکنی و سرضرب بفرستیش  
آن دنیا اما ...

— اما چی؟

— اما حالا نمی‌توانی.

.. چرا نمی‌توانم مگر طوری شده.

سرش را بطرف من آورد، آهسته گفت:

— يك مانع بزرگ سرراحت سبز شده. نسرین خانم را می‌کم  
که چشمت را گرفته.

گفتم: صدتازن یا دختر خوشگل‌تر از نسرین هم نمی‌توانند  
سدراهم شوند خیالات راحت باشه، می‌آنی از فکر حسن کامیم بیرون  
نمی‌رم، هر کجا باشد پیداش می‌کنم، اوهم از آنهایی نیست که خودش  
راقایم بکنه.

— چابك داره میاد.

يك + سه = صفر

– دیر کرده بود.

– لابد جاوجوی آنها رادرست می کرده .

نگاه هر دو مان به جیب چابك بود که داشت دور میزد،

وقتی جلو قهوه خانه از جیب پیاده شد، گفتم:

– کم کم داشتم نگران میشدم،

با کنایه گفت: برای من، یا آن خوشگله.

با خنده گفتم: هر طور می خواهی حساب کن.

چابك آمد، بغل دست من نشست. سفارش يك استکان چای

داد ...

پرسیدم: آنها راضی بودند یا نه؟

آهسته گفت: بیش از همه، نسرین خانم راضی بود.

سوئیچ جیب را از چابك گرفتم، گفتم می رم سری به اسکندر خان

و خانواده اش بزنم، ببینم بچیزی احتیاج دارند یا نه.

میر علی آهی کشید، گفت:

– جوانی کجائی، یادت بنخیر.

چابك، رو کرد به میر علی، گفت:

– تو هم اگر اسیر اعتیاد نبودی، ریخت و قیافه ات از ما بهتر

بود این حب های تریاك برای تو قیافه ای باقی نگذاشته قیافه يك

آدم هفتاد ساله را پیدا کرده ای.

از روی نیمکت بلند شدم، گفتم:

– زود بر می گردم:

چابك گفت: ارشد همدی را همیشه منتظرش گذاشت، زود

برگرد .

– باممدی قراری نداشتیم.

## امیر عشیری

– بین راه بهت گفتم، گمانم یادت رفته.

از قهوه‌خانه بیرون آمدم، تازه یادم افتاد که نشانی، آن‌خانه

راندارم، برگشتم پیش چابک، پرسید،

– چیزی جا گذاشته‌ای.

گفتم، آره، نشانی آن‌خانه‌را.

هر دو شان خندیدند.. چابک گفت، نشانی آن‌خانه خیلی سر

راست است، همان‌خانه ایست که آن شب ترا بدیدن ممدی بردم، باید بلد باشی.

گفتم، آره بلدم، ولی تو بدکاری کردی که آنهارا بردی آنجا

ممکن است ممدی خوشش نیاد.

چابک گفت، بین راه که می‌آمدم، سری به ممدی زدم، بهش

گفتم قضیه از چه قرار است، ناراحت نشد، ضمناً به زینعلی و زینش

هم سفارش کرده‌ام که آنها هر کاری داشتند برایشان انجام

بدهند.

باجیب، بطرف محل اقامت اسکندر خان و خانواده‌اش

حرکت کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود. با آنکه، یک بار بیشتر به آن

خانه نرفته بودم. راهش را بلد بودم. بین راه بهد و چیز فکر

کردم.

یکی کشتن «حسن کامیم» بود که سالها پیش در وجودم ریشه

دوانده بود و دومی که تازه در دلم جوانه زده بود، و از آشنائی‌اش

چند ساعت بیشتر نمی‌گذشت نسرین بود.. میرفتم که او را بنیم. احساس

می‌کردم که از او خوشم آمده، به‌بارت دیگر دوستش داشتم. اما وقتی

به گذشته خودم و موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم می‌اندیشیدم.

آن احساس رنجم می‌داد. با خودم گفتم،

يك + سه = صفر

— چه فایده! منکه بدرد اونمینخورم من، دو نفر را کشته‌ام  
و حالا دارم دنبال سومین نفر می‌گردم. ممکن است بزودی دستگیرم  
کنند.

بعد بر خودم نهیب زدم:

— احمق، چرا به نسرین علاقه‌مند شدی.

بفرض اینکه او هم به تو اظهار بکند بعد چه کار می‌خواهی

بکنی.

این افکار چنان احاطه‌ام کرده بود که ناگهان متوجه شدم  
باتیر، چراغ برق کنار خیابان، چندان فاصله‌ای ندارم، محکم  
بروی ترمز، زدم. یکی دو دقیقه همانجا ایستادم. بعد اتومبیل را  
دوباره روشن کردم و آنرا بر راه انداختم...

سیکاری آتش زدم... سعی من این بود، برای يك مدت  
کوتاهی هم که شده آن افکار متضاد، را از سرم دور کنم، و خودم را در  
حالتی قرار دهم، که دور از آن حوادث و آن دو قتل، باشم. از خودم  
يك «حمران» دیگری بسازم و برای چند ساعت «حمران» جدید را  
حفظش کنم...

با این فکر و عقیده، خودم را بدر خانه‌ای که اسکندر خان و  
خانواده‌اش را در آنجا جاداده بودیم، رساندم چند بار چفت بالای  
در را بصدا در آوردم... کمی بعد صدای زنی از پشت در بلند  
شد:

کیه؟

صاحب صدرا شناختم، نسرین بود. گفتم:

— من هستم حمران.

در را برویم گشود. در روشنائی چراغ سردر، نگاهم به چشمان

## امیر عشیری

قشنگش افتاده... لبخندی بروی لبانش آورد، گفت:  
— منتظر تان بودیم.

پرسیدم: شما منتظر م بودید یا آنها؟  
با همان تبسم ملیح گفت:

— برای شما چه فرقی می کند که من منتظر تان بودم یا  
آنها.

گفتم: اگر شما منتظر م بودید خوشحال می شدم. نگاهش را  
از من برگرفت و آهسته گفت:

— بله منتظر تان بودم.

از میان در گذشتم. گفتم:

— فقط برای دیدن شما آمدم.

موضوع را عوض کرد. گفت:

— خواهرم آنجا. توراتاق هستند.

پرسیدم:

اسکندر خان نیست؟

خنده ای کرد، گفت:

اسکندر خان خیلی خسته بود در راه کشید.

با هم بر راه افتادیم... دم در اتاق که رسیدم اسکندر خان بلند

شد، نشست، گفت:

— بفرمائید تو.

خانمش گفت:

ما حسابی شمارا بزحمت انداخته ایم.

گفتم:

اینجا خانه خودتان است هر چند روزی که خواسته باشید

يك + سه = صفر

میتوانید همین جا بمانید.

اسکندر خان گفت:

ما بی نقصیریم، همه اش تقصیر سيبك ما شین است که ما را به اینجا

کشاند.

نسرین بآن‌ها گفت:

مگر ناراضی هستید. جا به این راحتی را کجا می‌توانستید

پیدا کنید.

پرسیدم:

شام چی میل دارید؟

خانم اسکندر خان گفت:

بچه‌ها که شام نمی‌خورند، برای ما سه نفر هم غذا هست يك شب

که هزار شب همیشه.

گفتم:

تعارف میکنید.

اسکندر خان گفت:

نه جانم، گرسنگی که تعارف سرش همیشه ما به اندازه کافی

غذا داریم حتی برای شما و دوستانتان می‌توانید شام را با ما

بخورید.

لبخندی زدم، گفتم:

متشکرم باید بکارها ایمان برسیم.

نسرین جعبه شیرینی را جلوم گرفت: گفت:

— دهانتان را شیرین کنید.

يك گُل شیرینی برداشتم پرسیدم: به چیزی احتیاج

ندارید؟

## امیر عشیری

نسرین گفت:

اگر برایتان زحمتی نیست، مرا تا کاراژ ببرید، گمانم کیف پولم تو ماشین افتاده يك كيف كوچك قرمز رنگ آنقدر پولی تو کیف نیست .

خواهرش گفت:

— چرا زودتر نگفتی.

نسرین گفت:

همین الان که رفتم جعبه شیرینی را از توساک بردارم دیدم کیفم نیست گذاشته بودمش توساک چیز مهمی نیست خودتان راناراحت نکنید .

اسکندر خان گفت:

— آقای حمران زحمتش را می کشند.

رو کردم به نسرین گفتم:

— بله دیگر لازم نیست شما بیائید من کیف پولتان را پیدا

می کنم البته اگر توی ماشین افتاده باشد.

اسکندر خان پرسید:

— برای صبحانه چکار باید کرد!

خانمش باخنده گفت:

— از حالا ب فکر صبحانه هستی.

گفتم: زینعلی و زنش صبحانه را درست میکنند همین الان به

آنها سفارش میکنم .

به آنها شب بخیر گفتم و از اتاق بیرون آمدم... زینعلی و زنش

کنار حوض ایستاده بودند رو کردم بآنها گفتم:

— شما دو تا کجا بودید حالا پیداتان شده .

يك + سه = صفر

زن زینعلی گفت:

ما همین جا بودیم آن موقع که شما درزیدید من خواستم پیام در را باز کنم ولی آن خانم که لب حوض ایستاده بودند در را باز کردند.

سرم را به عقب گراندم ... دیدم نسرین پشت سرم ایستاده آهسته گفت:

– وقتی صدای ماشین را شنیدم حدس زدم باید شما باشید این بود که خودم را بدرحیاط رساندم.

زینعلی و زنش که حامله بود آنطرف حوض ایستاده بودند، بطرف آنها رفتم، آهسته گفتم:

– اسکندر خان و خانواده اش، مهمان من و چابک هستند. يك امشب و فردا اینجا میمانند رفتارشان طوری نباشد که پیش آنها خجالت زده بشیم، سنگ تمام پذیرائی کنید، من و چابک هم از خجالتان درمیائیم.

زینعلی گفت: چابک خان سفارش کرده.

گفتم: منم یادآوری می کنم؛ ضمناً یادتان باشد که ما، خودمان را به آنها چوبدار معرفی کرده ایم اگر احیاناً از شغل و کار ما پرسیدند شما هم همین را بگوئید. شیرفهم شدید یا نه!

زنش گفت: ما چکار به این کارها داریم.

زینعلی خنده ای کرد. گفت:

– خیالتان راحت باشد ما اگر رازدار نبودیم نمی توانستیم به

ممدی خان، خدمت کنیم. من و زنم از دو چشم کور، از دو گوش کر و از

زبان لال هستیم.

گفتم: اگر غیر از این بود، آنها را نمی آوردیمشان اینجا حالا

## امیر عشیری

اول جای خوابشان را مرتب کنید فردا صبح هم صبحانه مفصلی برایشان تهیه کنید.

بعد يك اسکناس صد تومانی تو پشت زینعلی گذاشتم و اضافه کردم :

— هرچی خرج کردی. پای من حساب کن، انعامت، باشه برای موقعی که آنها رفتند.

برگشتم پیش نسرين، آن طرف حوض ایستاده بود، پرسید :

— به آنها چی میگفتی؟

گفتم: یادشان می‌دادم که چطور باید از مهمانهای عزیزمان پذیرائی کنند.

— تا اینجا پذیرائی عالی بوده، خودتان را ناراحت نکنید.

— ما که هنوز کاری نکرده‌ایم.

— دیگر چه کاری می‌خواستید بکنید.

— کاش می‌توانستیم آن طور که شایسته شماست پذیرائی می‌کردیم.

خنده‌ای کرد، گفت:

— کیف پول را بهانه کردم که چند دقیقه‌ای با هم باشیم. ولی نشد.

گفتم :

این را باید بحساب بدشانشی چا کرتان بگذارید.

با تبسم گفت:

— بدشانشی هر دو مان.

يك + سه = صفر

گفتم:

پس حالا آن کیف قرمز را قایمش کنید که دروغتان فاش نشود.

— میدمش بشما که فردا برایم بیارید.

— بدفکری نیست.

دستش را که به پشتش گرفته بود جلو آورد.

کیف كوچك قرمز رنگ توی دستش بود، آن را بمن داد

گفتم:

— قایمش کنید که دوستانتان نمینند.

— مطمئن باشید.

— باید برگردم پیش آنها.

— به امید دیدار.

نسرین خندید گفت:

زینعلی و زنش چشم از ما بر نمی دارند.

زینعلی و زنش آنطرف حوض در کنار هم ایستاده بودند،

نگاهی به آنها انداختم.

بعد نگاهم را به نسرین دوختم و گفتم:

— زن و شوهر قابل اعتمادی هستند.

نگاهی بدوروبرش انداخت، گفت:

— باید برگردم پیش آنها.

گفتم:

فردا، بیشتر می توانیم باهم صحبت کنیم.

— شب بخیر.

— ببخشید، می خواستم يك چیزی بگویم.

## امیر عشیری

راجع بکی؟

مکت کردم... می خواستم به او بگویم که دوستش دارم... اما مثل این بود که کسی گلویم را محکم گرفته بود کلمات در ذهنم شکل گرفته بود ولی هر چه بخوردم فشار آوردم نتوانستم آن چند کلمه را بر زبان بیاورم.

نسرین باخنده گفت:

— چرا حرف نمی زنید، چی می خواستید بگوئید.

گفتم: هیچی باشد برای يك وقت دیگر.

پرسید: این چیزی که می خواستید بگوئید راجع به من

بود؟

بدنبال چند لحظه مکت گفتم:

— راجع بشما و خودم.

نسرین بی آنکه حرفی بزند بطرف اتاقشان رفت کمی بعد

منم بطرف درخانه رفتم...

چابك و میرعلی روی یکی از تخت های قهوه خانه مشغول

خوردن نان و کباب بودند...

همینکه کنار تخت نشستم، چابك گفت:

— منتظر بودی که نسرین خانم خوابش ببره بعد راه

بیفتی.

باخنده گفتم: نسرین خانم و بقیه.

گفت: پسر تو بدرد نسرین نمیخوری خودت را آلوده اش

نکن.

گفتم: راجع به نان و کباب صحبت کن که اشتهايم را تحريك

کرده.

يك + سه = صفر

میرعلی لقمه‌ای که توی دهانش بود، فرو برد، پرسید،  
- بالاخره دیدیش یا نه؟

گفتم: مگر نشنیدی چابک چی گفت، منتظر بودم، نسرین  
جونم خوابش بیره، بعد برگردم.  
چابک به شاگرد قهوه چی گفت که چند سیخ کباب سفارش  
بدهد.

بعد رو کرد به من، گفت:

- تعریف کن. بانسرين جونت، چی گفتی، چی شنیدی.

پس از خوردن يك لقمه نان و کباب، گفتم:

- به زینعلی و زنش سفارش کردم که یک صبحانه مفصلی برای  
آنها درست کنند، ضمناً صد تومن هم به زینعلی دادم که بی پول  
نباشد.

چابک خنده‌ای کرد، گفت:

- پدر عشق بسوزد.

میرعلی گفت: برم ببینم، این کبابی چه کار می‌کنه،

از جا برخاست و بسراغ کبابی رفت...

چابک گفت: راستی راستی، عاشق نسرین شدی!

گفتم: ازش خوشم میاد، فقط همین.

- آدم از يك زنی که خوشش بیاد، یعنی عاشقش شدن.

- از خوش آمدن تا عاشق شدن، خیلی راه هست.

- خلاصه کلام اینکه، نسرین، تو قلبت خانه کرده.

خنده‌ای کردم، گفتم:

- يك اتاق اجاره کرده.

گفت. کم کم شش دانگ قلبت را صاحب میشه.

## امیر عشیری

گفتم، از خودمان بگو، کی باید بدیدن ممدی بریم.

— امشب ساعت ده، دریادگارلو.

— یادگارلو! چرا آنجا؟

— خودش اینطور خواسته.

پرسیدم، نمی‌دانی بامن چه کارداره؟

چابک، یک‌تکه از بغل نان توسینی کند، گفت:

— لابد دلش تنگ شده، میخواد زیارتت بکنه.

میرعلی بایک سینی کباب برگشت، آنرا روی تخت گذاشت

گفت:

— خوب شد رفتم، کم مانده بود کبابش تمام شه.

مشغول خوردن نان و کباب شدیم. در حدود ساعت نه و نیم

شب بود که از قهوه‌خانه بیرون آمدیم.

و با جیب بطرف «یادگارلو» واقع در چند کیلومتری جنوب

شرقی «حیدرآباد» حرکت کردیم.

می‌توانستم حدس بر نم که «ارشدممدی» در باره چه چیز پاچه

کسی می‌خواهد بامن صحبت بکند. تقریباً مطمئن بودم که او باز هم

موضوع کشتن «دائی قاسم» را مطرح می‌کند تا از من قول بگیرد که

«دائی» چهارمین نفری خواهد بود که بدست من کشته می‌شود اما

من، به «دائی» ارادت داشتم او به من محبت کرده بود و امکان نداشت

بفکر کشتن او بیفتم.

او در سخت‌ترین مواقع کمک کرده بود. بعد از پنج سال که

بدیدنش رفتم، مرا آ‌طور که انتظار داشتم تسخویل گرفت. صفا و

صمیمیت خاصی داشت.

راجع به این موضوع زیاد فکر کردم. بالاخره به این نتیجه

يك + سه = صفر

رسیدم که «ممدی» را باید بازیش بدهم.  
نمی‌توانستم در مورد «دائی» آب پاکی را روی دستش بریزم.  
باید با سیاست خاصی. با اورفتارمی کردم.  
«ممدی» هم به من محبت کرده بود. و لازم بود تا پایان کار او  
را هم برای خودم نگاهدارم. و همینکه كلك «حسن کامیم» را کندم.  
بوضع آشفته خودم سر و صورتی بدهم. و ناگهان خودم را گم و کور  
بکنم تا کسی نداند کی هستم و چه کار می‌کنم.

مشکل اساسی این بود که در پایان کار، تنها نبودم. نسرین،  
را بهیچ قیمتی نمی‌توانستم فراموش کنم.  
او حسابی در روح و جسم، جا گرفته بود. چیزی که اصلا  
فکرش را نمی‌کردم وجود زنی مثل نسرین. در زندگی ام بود که ناگهان  
سر و کله‌اش پیدا شود و مرا بخودش علاقمند کند. او با «ملیحه» قابل  
مقایسه نبود. علاقه من به ملیحه، علاقه به يك زن هر جاائی بود. و  
خیلی هم زود توانستم او را از روح و وجودم بیرونش کنم.  
اما نسرین، يك چیز دیگری بود. آلودگی نداشت. پاک بود،  
بپاکی زنان مقدس و بزبانی گل‌های بهاری. با تجسم او در ذهنم،  
احساس می‌کردم که بدنم داغ می‌شود. با خودم گفتم:

— چرا باید عاشق نسرین بشم، منکه بدرد او نمی‌خورم.

میر علی دستش را به شاندام زد، گفت:

— توجه فکری هستی حمران خان!

چابك خندید، گفت:

— اینکه دیگر سؤال ندارد، آدم عاشق همیشه بفکر معشوقه

است.

نیمرخ نگاهم کرد، گفت:

## امیر عشیری

— مگر نه، خودت بگو. جان من، فکر نسرین بودی

یا نه!

گفتم:

تو فکر خیلی چیزها بودم. نسرین، حسن کامیم، آن دو نفر یکه کلکشان را کردم و زندگی خودم که بکجامی رسد و چه وقت از تاریکی بیرون میاد یا تاریکی اش بیشتر می شود.

میر علی آهی کشید، گفت:

— دیگر کار از کار گذشته از اول نباید بفکر انتقام گرفتن می افتادی حالا دیگر آب از سرت گذشته. رجب و علی بلاغ که دیگر زنده نمی شدند.

پرسیدم:

برای من آه کشیدی یا خودت؟

گفت:

برای تو، برای جوانیت

بوزخندی زدم، گفتم:

خودت را برای من ناراحت نکن این راه که دارم میرم. آن موقع که توی زندان بودم انتخاب کرده بودم از پایان کارم وحشتی ندارم.

چابك گفت:

حرف دیگری ندارید بزنید. خوش باشید.

بعد رو کرد به من اضافه کرد.

— يك سيگار چاق کن ببینم.

سه تا سیگار را با کبریت آتش زدم بهر کدامشان يك سيگار

دادم.

يك + سه = صفر

چابك گفت :

به یادگار لو که برسیم باید کمی دوا بخوریم، خیلی وقت است گلوئی تازه نکرده ایم.

میرعلی گفت:

قبل از نان و کباب، باید دواخوری می کردیم، این را آنهایی که اهل فن هستند گفته اند که قبل از غذا باید چندتا گیلاسی دوا خورد منظورم شکم خالیست، بعد از غذا که دیگر فایده ندارد. گفتم:

منظور چابك اینست که چندتا گیلاس بسلامتی هم بخوریم.

چابك گفت:

یادگار لو شهر کوچکی است که تادریاچه رضائیه چندان فاصله ای ندارد. آن وقت شب، شهر در سکوت و آرامش فرورفته بود .

چابك ، نشانی محل را که « ممدی » در آنجا انتظارمان را می کشید میدانست ما را بخط مستقیم به آنجا برد. خانه ای بود گاه گلی که در کنار شهر واقع بود، در کوتاهی داشت که موقع ورود بآن جا باید سرمان را خم می کردیم. مرد مسنی که فانوس دودزده ای در دست داشت، جلو، می رفت، از دالان، باریك که کف آن ناصاف بود گذشتیم وارد حیاط کوچکی شدیم.

آن حیاط چندتا اطاق داشت که همه آنها در تاریکی فرو رفته بود. در روشنائی ضعیف فانوس نگاهی بدروپیکر اتاقها و حیاط انداختم، يك خانه روستائی بود که در اتاقها از چوب سفید ساخته شده بود .

معلوم بود که « ارشد ممدی » در خانه دیگری که راه ورود به

## امیر عشیری

آنجا از آن خانه محقر بود، به انتظار نشسته است.  
توی حیاط محقر گلی، صبر کردیم تا چابک که برای جا بجا  
کردن جیب عقب مانده بود برسد، مرد مسن فانوس بدست وسط  
حیاط ایستاده بود، گوئی يك مجسمه گوشتی بود.

نه حرف میزد و نه حرکت می کرد... و من و میر علی در کنار هم  
ایستاده بودیم، و بدور و بر خودمان نگاه می کردیم، شاخه های درختان  
آنطرف دیوار جنوبی حیاط روی لبه دیوار را پوشانده بود، در  
روشنائی ضعیف فانوس می شد حدس زد که آنطرف دیوار چه جور  
جائست. يك باغ بزرگ با درختان انبوه.

- میر علی آهسته پرسید:

- اینجا را قبلا دیده بودی؟

گفتم:

منهم مثل تو، اولین دفعه ایست که اینجا را می بینم.

- ممدی نباید توی این قفس باشد.

- بالاخره پیدایش میشه.

آهسته گفت:

اینجا به خانه اموات بیشتر شبیه است.

گفتم:

آن فانوس دار هم باید یکی از اموات باشد.

خنده اش گرفت... گفت:

چطور است از او پرسیم.

گفتم:

کمی صبر کن تا چابک هم بیاد هر سه والی داری از او

بکن.

يك + سه = صفر

- ديگه حوصله ام داره سرميره .

- چندماهه آمدی بدنیا. تو که آدم پر حوصله و جگر داری

بودی .

صدای پائی از دالان برخاست... چابك در حالی که چراغ

قوه ای دردستش بود از دالان بیرون آمد.

میر علی او را مخاطب قرار داد گفت:

- جا قحط بود که ما را آورده ای اینجا.

چابك گفت :

نکنه ترس برت داشته.

بعد رو کرد به آن مرد فانوس دار گفت:

- آن در را باز کن.

آن مرد مسن براه افتاد، در ضلع غربی حیاط يك راهرو

سربازو باریکی بود. داخل آن جا که شدیم در انتهای آن يك در چوبی

جلب نظر می کرد.

این خانه خیلی اسرار آمیز است.

چابك گفت:

تو هم بجای ممدی بودی همین کار را می کردی.

مرد فانوس دار کلیدی از جیبش بیرون آورده قفل در را باز

کرد از میان در گذشتیم، و وارد باغی شدیم و از راه باریکی که از میان

درختان می گذشت براه افتادیم مسافتی کوتاه که رفتیم روشنائی

چراغی که از پنجره اتاقی به خارج می تابید نظرمان را جلب

کرد .

چابك گفت:

## امیر عشیری

ممدی توی آن اتاق منتظر است.

ساختمانی بود يك طبقه باروی کار آجری ولی نه چندان جالب جلو آن ایوان عریضی بود که يك طرف ساختمان را گرفته بود... آن روشنائی از چراغ زنبوری بود و ارداتاقی که ممدی در آنجا بود شدید اوبالای اتاق نشسته بود زنی جوان و زیبا هم در کنارش بود بساط میکساری هم بر کف اتاق جلب نظر می کرد.

ممدی کمی لول بود خنده ای کرد گفت:

— بخانه فقیرانه ما خوش آمدید.

متوجه میر علی شد، اضافه کرد:

— حالت چطوره میر علی پیدات نیست.

میر علی گفت:

همین گوشه و کنارهای پلکیم.

ممدی همانطور که نگاهش بمیر علی بود گفت:

— آن موقعها که میدیدمت، ریخت و قیافه حالارا نداشتی،

صورتت خیلی شکسته شده نکنه توهم بله!

چابك خنده ای کرد و گفت:

— ایندفعه خود خیاط افتاده تو کوزه.

میر علی با تأثر سرش را تکان داد، گفت:

— آره خیلی وقت است معتادم.

همان موقعها هم که تو کار خرید و فردش جنس بودم، روزی

دوسه تاحب تریاك ناب جیره ام بود ولی از وقتی آن نامرد که هنوز

نتوانسته ام بشناسمش جنسهای مرا لوداد، و از هستی ساقطم کرد،

تعداد حبها که بیشتر شد هیچ قیافه ام هم درب و داغون شد، خلاصه

آس و پاس شدم و هرچی داشتم دود شد و با سمون رفت.

يك + سه = صفر

ممدی، بفکر فرورفت. از قیافه‌اش پیدا بود که تحت تأثیر حرف‌های میرعلی قرار گرفتند، چند لحظه بعد رو کرد به چابک گفت:

— از فردا میرعلی برای ما کار میکند.

میرعلی گفت:

ممنونم ممدی، اما من دیگر آن قوه و بنیه سابق را ندارم. همان پول دارم کرده فعلاً با این پول خودم راه می‌برم تا ببینم چی پیش میاد فقط قول بده اگر به پول احتیاج داشتم کمکم کنی.

ممدی بالبخند گفت:

باشه قول میدم.

بعد رو کرد به آن زن جوان گفت:

— چرا معطلی، گیلاس‌ها را پر کن.

ممدی، بعوض آنکه بمحض ورودها، زن جوان را که در واقع «مترس» او بود بیک اتاق دیگر بفرستد نقش «ساقی» را باوداد. ساقی‌ما که در «روسپی» بودنش تردید نبود، اولین گیلاس و دکارا بدستمان داد زنی بود خوش‌شکل با اندامی ظریف و خوش‌تراش چشمانش برنگ موهایش سیاه و خوش حالت بود بدنی سفید و هوس انگیز داشت، حتی با بودن «ممدی» هم سعی میکرد لوند باشد پیراهنی که پوشیده بود نوعی زیرپوش محسوب می‌شد. چسبان و جلو سینه بازطوری که چاک‌بین دو برجستگی سینه‌اش تو چشم می‌خورد، شانه‌ها و پشتش نیز عریان بود. و در آن حالت وسوسه برمی‌انگیخت.

نمیشد بگوئی از وقتی که به «روسپیگری» روی آورده، حرکات و رفتارش را بالوندی درهم آمیخته. بنظر میرسید که ذاتاً

## امیر عشیری

لوند بدنیا آمده و در روسپیگری آن راه تکامل رسانده، تا بزبانش گرمی و هیجان بیشتری بخشیده باشد.

وقتی مینشست، نیمی از رانهای سفید و الهتاب آورش در دید مآقرار میگرفت، او با آن زیبائی و لوندی و آن طور که میدیدمش، برای من هیچ بود، چون «نسرین» در فکر روح و جسم من جان گرفته بود.

میرعلی هم بقول خودش ریخت و قیافه‌ای نداشت و آفتاب عمرش بلب بام رسیده بود و اعتیاد آن شور و هیجان را در وجودش کشته بود بین ما سه نفر تنها چابک بود که تحت تأثیر زیبائی رفیقه «ممدی»، و حالات او قرار گرفته بود. و مانند گرسنه‌ای که به طعامی لذیذ چشم دوخته باشد، و جرأت دست‌زدن به آن را هم نداشته باشد با چشمهایش می‌خواست آن زن را ببعد ولی او فقط در رؤیای میتوانست این کار را بکند، با آنکه چابک می‌دید که «ساقی» خوشگل و لوند مجلس ما به «ارشد ممدی» ارباب خودش تعلق دارد و هیچکس را جرأت دست‌رسی به او نیست نگاههای حریصانه و مملو از شهوتش را با و سر و سینه نیمه عریانش دوخته بود و این از هیجان و التهاب خروشان حکایت میکرد، وقتی «ساقی» چهارمین گیلان و دکارا بدستمان داد «ممدی» متوجه شد که نباید رفیقه خوشگل و طننازش را آنجا نگاه میداشت با و اشاره کرد که از اتاق بیرون برود.

ساقی بالبخندی ملیح گفت؛

— بین شما من یکی غریبه هستم

ممدی در حالیکه اخمهایش را درهم کشیده بود گفت،

— برای اینها غریبه هستی نه برای من برو آن اتاق

منتظرم باش.

يك + سه = صفر

ساقی شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت:

— حالا چطور همیشه اینجا پیش شما بنشینم.

رو کردم بساقی گفتم:

— هر کاری ممدی می‌گه بکن.

ممدی بالبخندی که نشانه عصبانیتش بود گفت:

— خودش می‌داند که نباید روح حرف من حرف بزند.

ساقی خودش را نذر کرد، گفت:

— من دلم می‌خواه همین‌جا بمانم.

ناگهان ممدی سیلی محکمی بصورت ساقی زد و باخشم

گفت:

— منتظر این بودی، بلند شو برو گمشو.

ساقی برای چند لحظه و در يك حالت بهت زدگی بما خیره

شد و ناگهان بغضش ترکید، ازجا برخاست و بشتاب از اتاق بیرون

رفت.

میرعلی گفت:

باید نوازشش می‌کردی.

ممدی باهمای لحن به میرعلی گفت:

— توهم اگر دستوراتم را اجرا نکنی کتکت می‌زنم.

و با صدای بلند خندید، اضافه کرد:

— شوخی کردم.

میرعلی گفت:

این خواست خدا بود که پیشنهادت را قبول نکنم. باتو آدم

خشن همیشه کار کرد.

ممدی که خیلی زود از حالت خشم بیرون آمده بود

گفت:

## امیر عشیری

— بچه‌ها اگر خطائی از شان سر بزنند که نشه جبرانش کنی،  
باشلاق ادبشان میکنم.

میرعلی در جای خود جنهید و خطاب بچابك گفت:  
— این حرفها برای توست نه برای من.

چابك گفت:

ممدی خودش میداند که من همیشه مطیع دستوراتش

هستم.

ممدی گفت:

تمامش کن چابك، دیگه نمینخواهم کشش بدی.

بعد رو کرد بمن، گفت:

— شنیده‌ام يك عشق‌تر و تمیز پیدا کرده‌ای، خوب مبارك

باشه.

گفتم:

هیچ فکر نمی‌کردم، خبرها باین زودی بدستت برسد.

ممدی، در حالیکه گیلاش را ازود کا پر می‌کرد، گفت:

— گمانم یادت رفته که چابك برای من کار میکند، وانگهی

باید میفهمیدم. امشب، چه جور آدم‌هایی تو آن کلبه خرابه ما

می‌خوابند.

اگر غیر از این بود اجازه نمی‌دادم، تو که مرامی‌شناسی.

— غیر از چی بود؟

— منظورم اینست که پای تو در میان بود.

— پس باید آدم مهمی باشم.

ممدی مشروبش را يك ضرب سر کشید گفت:

— تازه فهمیدی که آدم مهمی هستی همان موقع هم که تو

يك + سه = صفر

زندانی بودی، جای خودت را پیش من باز کرده بودی، حالا دیدی که آدم بی نظیری هستی. چون رجب و علی بلاغ را يك ضرب بر خصشان کردی این خیلی مهمه، آدم جیگر داری هستی حمران. گفتم؛

بعد از همه این حرفها با من چه کار داشتی.

گفت؛

می خواستم ببینمت و چند کلمه با هم صحبت کنیم.

– راجع به چی؟

– گمانم قراردادمان را فراموش کرده‌ای.

– قرارداد کدام قرارداد؛

خنده‌ای کرد، گفت؛

– داری فیلم بازی می کنی شبی که تو و چابک از تهران آمدید

یادت هست که توی آن خانه با هم صحبت کردیم قرار شد دائی قاسم، چهارمین نفری باشه که باید بدست تو کشته بشه.

باخونسردی گفتم؛ آره، حالا یاد آمد که منم بهت گفتم

نباید عجله کنی.

– عجله‌ای ندارم فقط خواستم یادآوری کرده باشم.

– من جای تو بودم بعد از کشتن حسن کامیم یادآوری

می کردم.

– ناراحت شدی؟

سیکاری که میان انگشتان گرفته بودم، آنرا آتش زدم،

گفتم؛

– خیلی هم خوشحال شدم چون یادآوری تو مرا بیاد یکی

از مواد آن قرارداد انداخت – منظورم آن شصت هزار تومانی است که

## امیر عشیری

قرارش را گذاشتی. برای هر نفر بیست هزار تومان. فعلا چهل هزار  
تومانش را رد کن که خیلی بی پولم.

ممدی خنده‌ای کرد گفت:

– مثل اینکه این یادآوری بضرر خودم تمام شد ولی الان

پولی ندارم، باید صبر کنی، خودم خبرت می‌کنم.

گفتم: باشه قبول می‌کنم.

او بدون مقدمه گفت:

– تو دیگر آن حمران سابق نیستی.

تعجب کردم پرسیدم: منظورت از این حرف چیه؟

گفت. يك آدم عاشق از خودش اراده و اختیاری ندارد.

خنده‌ام گرفت... گفتم: بفرض اینکه يك روزی عاشقش هم بشم

باز همان حمران، هستم، هیچ چیز و هیچکس نمی‌تواند مرا عوض بکند

از این بابت اطمینان داشته باش.

– خدا کند همینطور باشد که میگی.

– به من اعتماد داشته باش.

میرعلی سکوتش را شکست، خطاب به ممدی گفت:

– اگر دوتا آدم خوب و باصفا تو این دنیا باشه، دوامیش

حمران است.

ممدی خندید، گفت: لابد اولیش خودت هستی.

چابك در حالی که خودش را بطرف دیوار می‌کشید که تکیه

بدهد، گفت:

– در این یکی شك دارم.

میرعلی نگاه تندی به او انداخت، گفت:

– منکه ادعائی نکردم که توشك کنی.

يك + سه = صفر

ممدی گفت: اگر از آن دو آدم خوب، دو میش حمراں باشه، اولش کی می تواند باشد حتماً می شناسیش.

میرعلی گفت: اولش تو هستی. این را از ته قلب میگویم. اگر قبول کرده بودم که برای تو کار کنم، حالامی گفتمی که دارم تملقت را رامیگویم، امانه، تو واقعاً آدم خوب و دست و دلبازی هستی. تو همه حرفه ایها کمتر آدمی مثل تو دیده ام خدا کند همیشه همینطور باشی که حالا هستی.

ممدی بادی به غبغش انداخت، گفت:

— زنده باشی میرعلی.

با حرفهائی که رد و بدل شده بود جاداشت، خودم و آنها را بگویم و ثابت کنم که میرعلی مزخرف گفته و حقیقت را وارونه جلوه داده .... ته سیگارم را خاموش کردم، گفتم:

— میرعلی چطور می تواند ادعا بکند که من و ممدی آدمهای

خوبی هستیم.

ما اصلاً بدرد این مردم، این اجتماع نمیخوریم.

ما و آنهائی که هم رنگ ماهستند، همه مان يك مشت جنایتکار هستیم و مثل دوزخیهها زندگی می کنیم. سایه پلیس و ژاندارم را که می بزنیم، توهفت سوراخ قایم می شیم — این کاری که می کنیم. يك نوع جنایت است. کار کثیفی است که همه مان را به منجلاّب کشانده و خودمان را گول میزنیم و ادعا می کنیم که داریم کار می کنیم و پول در میاریم... ولی از چه راهی؟ از راه جنایت و تبه کاری! آدمهای بد بخت و کثیف اجتماع یعنی ما که پشت پا به همه چیز زده ایم. و تنها دلخوشیمان اینست که پول داریم... کاش پول نداشتیم و در عوض مثل آدمهای با شرف زندگی می کردیم.

## امیر عشیری

مکت کوتاهی کردم و بعد اینطور ادامه دادم:  
- آن وقت میرعلی، من و ممدی را آدمهای خوب و باصفائی  
میدانند. خودمانیم حرف مسخره‌ای زده .  
برای چند لحظه سکوت برقرار شد...  
میرعلی گفت:

- این حرفها را تو زدی یا او دکا!  
گفتم: هر طوری می‌خواهی حساب کن .  
گفت: من آدم منصفی هستم. درست قضاوت کردم.  
چابک مزه انداخت، گفت:

میرعلی یک موقع قاضی شرع بود .  
ممدی که تا آن موقع سرش پائین بود و سرگرمه‌هایش را درهم  
برده بود، از حرفی که چابک زد، لبخندی بروی لبانش آورد.  
گفتم: نه من و نه شما، و نه آنهای دیگر، طوری آلوده این کار  
که به اصطلاح خودمان شرافتمندانه است شده‌ایم که دیگر نمی‌توانیم  
از این منجلا ب بیرون بیائیم، پنج سال پیش تصمیم گرفته‌خودم را از  
این کار بیرون بکشم درست همان موقعی که آنها مرا تو چنگ ژاندارمها  
اتداختند. اما سر اززندان در آوردم. و پنج سال از عمرم را پشت  
میله‌های زندان گذراندم... می‌دانید. من خودم را یک آدم تباه شده  
می‌دانم، چون این آتش انتقام که بدست خودم شعله‌ور شده ،  
سرانجام مرا هم میسوزاند...

ممدی سرش را بلند کرد، نگاهش را به من دوخت، گفت:  
- وقتی حسن کامیم، را کشتی و خیالات راحت شد، برو  
واعظ بشو.

بعد لحن کلامش را عوض کرد، و اینطور ادامه داد:

## يك + سه = صفر

– پسر، این حرفها را جایی نزن که بهت میبخندند، مسخره‌ات می‌کنند. اجتماع کدامست. اجتماع یعنی همین که ما دور هم جمع شده‌ایم که چندساعتی خوش باشیم این وسط تو هم عاشق شده‌ای. طرف هم از تو خوش آمده، از این اجتماع دیگر چی می‌خوای، هان. يك چیز دیگر، بیست هزار تومان هم تنگ بغلت گذاشته‌ای، چهل هزار تومان هم از من طلب داری، تا سر بچرخانی. همیشه شصت هزار تومان، خوب، باز هم ما و خودت را آدمهای کثیف و جنایتکار میدانم! میرعلی در حالی که سیکارا اشورا به چوب سیکارش سوار می‌کرد. گفت:

– راستی راستی که آدم حق‌شناسی هستی  
چابك گفت، حمران تقصیر نداره، وجود نسرین باعث شده که این حرفها را بزنه.  
دیدم اگر دنباله حرفهایم را بگیرم ممکن است کارمان به مشاجره بکشد و دوستیمان بهم بخورد این بود که گفتم:  
– فراموش کنید چی گفتم. من راه خودم را میرم. شما هم راه خودتان را.  
میرعلی در حالی که نگاهش به من بود پکی به سیکارش زد، گفت:

– کاش آن چند کلاس درس را نمی‌خواندی و اینطور احساساتی نمیشدی.

بالبخند ساختگی گفتم:

– آره، کاش بیسواد بودم.

ممدی گفت. امشب همه‌مان زیاد مشروب خوردیم. حالا کم کم باید بفکر خوابیدن باشیم. من میرم بخوابم شما خودتان می‌دانید.

## امیر عشیری

تادلتان بنحواد، لحاف و تشك داريم.  
از جار خاست... نتوانست خودش راسرپانگهدارد. دستش  
را بديوار گرفت.

مير علی گفت: برادر مي خواستی يك گيلاس کمتر بخوری.  
ممدی در حالی که دست ديگرش را به پيشانيش گرفته بود،

گفت:

– علتش مال يك جا نشستن بود.

پرسيدم: حالا حالت خوبه.

گفت: آره، چيز مهمی نيست.

بطرف در اتاق رفت... از طرز رفتنش پيدا بود که نمی تواند

تعدادش را حفظ کند... به چابك گفتم:

– کمک کن.

ممدی همانطور که ميرفت، گفت:

– طوريم نيست.

دم در اتاق که رسيد، باز دستش را بديوار گرفت... و وقتی

خواست بيرون برود. تنه اش بدر اتاق خورد. و بيرون رفت. چابك

از جا پريد و بدنبالش رفت...

صدای ممدی از توی راهرو بلند شد:

– لازم نيست کمک کنی حال من خوبست. برو به آنها

برس...

بعد صدای بازو بسته شدن در یکی از اتاقها برخاست... چابك

برگشت پيش ما، گفت:

– صبح حالش خوب ميشه.

گفتم: بيشتر از ما مشروب خورده بود.

مير علی گفت: قبل از آمدن من شروع کرده بود. خب من هم.

يك + سه = صفر

بجای ممدی بودم و يك زن خوشگل بغل دستم می نشست و گیلاس  
ودکا را بدستم می داد، تا سپیده صبح می گفتم بریز.  
به چابك گفتم:

بعقیده من رختخواب میر علی را باید روی پشت بوم بیندازیم  
که تا صبح برای خودش حرف بزنه. چون این چونه‌ای که من میبینم  
باین زودیها خسته نمیشه.

میر علی بطرف من آمد. نگاهم کرد با تبسم گفت:  
- تو دیگه چرا سر بسرم میداری تو که آدم خوبی بودی.  
با کنایه گفتم:

- اینها را من نمیگم و دکامپگه.  
گفت:

مسخره‌ام میکنی.

گفتم:

این زندگیت که همه‌مان را بازی گرفته.

چابك بالحنی بظاهر جدی گفت:

- عیب بزرگ میر علی اینست که آدم پر حرفی است. اینهم

از عجایب روزگار است که آدم مردنی و معتادی مثل رفیق خودمان،  
آن قدر پرچانه باشد.

بعد بمن چشمك زد، و بدنبال آن شلیك خنده را سرداد...  
منهم خنده‌ام گرفت.

میر علی با عصبانیت گفت:

- همین حالا هم تو و حمران را حریفم با يك فن کاری پشت

هر دو تان را بنخاک میرسانم.

خیالت رسید باین جثه لاغرم نگاه کن، یکر است می فرستمت  
سینه قبرستان.

## امیر عشیری

ممدی، از آن اتاق آمد ببیند چه خبر شده که میر علی صدایش را بلند کرده .

میر علی رو کرد باو گفت،

– چابك داره منو مسخره میکنه ...

بادستش چابك را نشان داد، اضافه کرد:

– این جوجه رامیگم.

ممدی که بزحمت می توانست چشم هایش را باز کند بالحنی

که از مستی او حکایت میکرد، گفت:

– احترام... میر علی را... داشته باشید با تو هستم... چابك

را میگم.

نتوانست خودش را سرپا نگهدارد تنه اش بلند که در خورد.

کم مانده بود بر کف اتاق بیفتد. جلورفتم و او را گرفتم و گفتم:

– چیز مهمی نیست، چابك شوخی میکرد.

در همان موقع «ساقی» جلو در اتاق ظاهر شد. نیمه عریان تر

از ساعتی قبل پك زیر پوش مشکی بتن داشت. که ر کاب هایش بیش از

حد بلند بود. سینه های لرزان و گوی مانند اش از زیر زیر پوش جلوه

خاصی داشت :

نگاهش کردم گفتم:

– چرا گذاشتی ممدی بیاد اینجا.

لبخندی خفیف بروی لبانش آورد، گفت:

– خودش آمد. نتوانستم جلوشو بگیرم.

ممدی سه سنگینی هیکلش را بشانه ام داده بود، آهسته

گفت :

– منو ببر اتاقم .

يك + سه = صفر

يك دستش را بدور گردنم انداختم دست خودم را هم بدور  
کمرش گرفتم و او را با تاقش بردم «ساقی» هم به دنبالم آمد.  
ممدی را بروی تختخوابش خواباندم و بساقی گفتم:  
- مواظبش باش که دیگر از جاش بلند نشه.  
خنده‌ای کرد و گفت:

- خواب بود، سروصدای شما بیدارش کرد.

بعدنگاهی به «ممدی» که مثل نعش بروی تختخواب افتاده  
بود انداخت جلو آمده آهسته دستش را بصورتش کشید، گفت:  
- کاش تو، بجای او، روی تخت خوابیده بودی.  
بتندی گفتم، دفعه آخرت باشه که این حرف را میزنی دفعه  
بعد، با سیلی جوابت رامیدم.

باخشم پوزخندی زد و گفت:

- آدم بی‌عرضه‌ای هستی، هر کس دیگری بجای تو بود منو  
محکم تو بغلش میگرفت.

با همان لحن تند گفتم:

- از زن پست فطرتی مثل تو نباید انتظار دیگری داشت.  
با دست بصورتش زد و گفت:

- اگر يك کلمه حرف بزنی، ممدی را از خواب بیدارش  
می‌کنم و بهش می‌گم که تومی خواستی منو ببوسی آن وقت او میداند با  
توجه معامله‌ای بکنند.

از ساقی برمی‌آمد. چنین کاری بکنند. بی آنکه حرفی بزنی  
از اتاق خواب آنها بیرون آمدم .. چابك و میرعلی، وسط اتاق  
ایستاده بودند... گفتم:

- چرا ماتتان برده .

## امیر عشیری

چابك پرسید، ممدی خوابید؟

گفتم: آره به ساقی گفتم مواظبش باشه.

چابك گفت: تو این اتاق نمیتوانیم بخوابیم باید بریم به يك

اتاق دیگه.

به اتاقی که سومین اتاق بعد از اتاق خواب ممدی و ساقی بود

رفتیم در گوشه اتاق چند دست رختخواب بر نگاهای مختلف که رویهم

چیده بودند جلب نظر میکرد.

چابك گفت: چرا معطلید هر کس باید جای خواب خودش را

درست بکنه .

گفتم: هوای این اتاق خیلی دم کرده .

بطرف پنجره‌ای که رو بباغ بازمی‌شد رفتم... آنرا باز کردم

بعد يك تشك برای خودم کف اتاق انداختم يك بالش هم به آن اضافه

کردم، کتم را از تنم بیرون آوردم ، پولهای توی جیب کتم را زیر

بالش گذاشتم. از چابك پرسیدم:

– اینجا شلوار اضافی پیدا نمیشه؟

گفت: میترسی اطوی شلوارت خراب بشه.

خواستم چیزی بگم که ناگهان میرعلی با همان عصبانیت

چند دقیقه قبل گفت:

– بر پدر و مادر من لعنت که شما دو تا رار فیق خودم بدانم،

شما دو تا دیگه پرشورش را در آورده‌اید. آخه، بابا.

شوخی کردن هم اندازه‌ای داره .

من و چابك بهم نگاه کردیم...

بطرف میرعلی رفتم. خواستم صورتش را ببوسم. خودش را

يك + سه = صفر

کنار کشید. چابک هم جلو آمد، هر طور بود صورت میر علی را بوسیدیم و ازش معذرت خواستیم راستش آن موقع سخت متأثر شدم به خودم گفتم :

«چرا باید او را بر نجاتم» در حالی که وضع و موقعیتی بمراتب بدتر از او داشتم.

میر علی مردی تباه شده بود هیچ جور تکیه گاهی در زندگی نداشت. حتی به خودش هم نمی توانست تکیه کند چرا که در بن بست زندگی قرار گرفته بود.

نه کاری ازش ساخته بود و نه خانه و کاشانه ای داشت. همان بود که میدیدیمش .

موجودی که غرق در ناامیدی بود. در صفره مطلق زندگی می کرد، بی آنکه خود بداند، یاسعی در دانستن آن داشته باشد، بنوعی زندگی در وادی خاموشان، ادامه می داد. و ظاهراً بایأس پایان ناپذیر به مبارزه برخاسته بود، مبارزه ای که شکست او، در آن قطعی بود.

میر علی، به آنچه که در روح و ذهنش جای گرفته بود می اندیشید بزمانی که بقول خودش «پواش از پارو بالا میرقت» می اندیشید ، همان زمانی که حرفه «قاچاقچی گری» خودش و زندگی اش را به ظلمت و وحشت کشانده بود. و از ترس «بدام افتادن» مجبور بود شبها از لاله نه اش بیرون بیاید. همان زمان طلائی و درخشانی که او را به نابودی کشانده بود و اکنون آن دوران طلائی برایش رؤیا آمیز مینمود ، و به آن دل خوش کرده بود، و از تجسم آن روزها، احساس غرور میکرد.

در بستر، دراز کشیده بودم از پنجره اتاق به ماه که در پهنه

## امیر عشیری

آسمان صاف و شفاف می‌درخشید، خیره شده بودم. نسیم خنکی که از پنجره بصورت من می‌خورد، آرامشی به من می‌داد. به خودم گفتم،

«چرا. فقط میر علی!»... خودم را هم باید سرزنش کنم. یادم آمد که سالها پیش که زندگی‌ام می‌نخست به ترس بود. این کار را کرده بودم. ولی درست در لحظه‌ای که می‌خواستم بسوی مسیر جدیدی که از مدت‌ها قبل افتخابش کرده بودم بروم. ناگهان همه چیز رنگ سیاهی گرفت و دنیای طلائی‌ام نابود شد و آنچه که در ذهنم طرح ریزی کرده بودم بیکباره فروریخت و از زندان سردر آوردن گذران آن سالهای سیاه، مراد روضه و شرایطی به مراتب بدتر از آنچه که قبل از آن بودم قرارداد.

چرا آن دو نفر را کشتم! چرا باید در جستجوی سومین نفرشان باشم؟! جواب این سؤال برای خودم هم گنگ و مبهم بود. شاید از این نظر که شعله‌های سوزان انتقام سراسر وجودم را دربر گرفته بود.

همان موقع که از زندان بیرون آمدم، گوا اینکه خودم را مدیون «ارشدممدی» می‌دانستم. برای آدمی مثل من چندان دشوار نبود که راهم را کج کنم و براه دیگری بروم، ساده‌تر بسگویم، براحتی می‌توانستم در این دنیای پهناور، خودم را گم کنم، ولی این کار را نکردم... خودمانیم، چرا تغییر عقیده ندادم؟! دلیلش کاملاً واضح است، چونکه تشنه انتقام بودم و وجودم مالا مال از کینه و نفرت بود نفرت از آنهایی که دو نفرشان را کشته بودم دلیل دیگرش این بود که عبارت، «در عفو لذتی است که در انتقام نیست.» از نظر من يك عبارت تو خالی و مسخره مینمود، نظیر همان کلماتی که رمالها و فالگیرها تحویل آدمهای ساده لوح می‌دهند و آنها خیال می‌کنند

يك + سه = صفر

آن کلمات، وحی آسمانی است.  
این راهم می دانستم که آتش انتقامی که بدست من شعله ور شده بود، دیر یازود، مراهم درخود خواهد سوزاند و تنها يك مهمزه می توانست مرا از آن آتش، دور نگهدارد.  
آینده برای من مهم نبود. مهم این بود، هر اتفاقی که برایم می افتد، قبل از کشته شدن «سومین نفر» یعنی حسن کامیم نباشد.



روی يك تکه کاغذ نوشتم.  
«دوستت دارم، منتظر جواب هستم.»  
بعد آنرا تا کردم و گذاشتمش توی کیف ترمنز «نسرین» که پیشم بود. تنها از این راه بود که می توانستم به او بگویم «دوستت دارم. طور دیگری نمی توانستم این جمله پر معنی را بر زبان بیاورم.

در حدود ساعت نه صبح بود که بدیدن آنها رفتم.  
صبحانه شان را خورده بودند. اسکندر خان لباس پوشیده، توحیاط ایستاده بود.

باهم دست دادیم. پرسیدم:

دیشب راحت خوابیدید؟

باخنده گفت:

راحت تر از خانه خودمان.

لبخندی بروی لبانم آوردم، گفتم:

## امیر عشیری

– می دانم که به شما، خانم و بچه ها بد گذشته.

باز خندید، گفت:

– جای راحت، رختخوابهای تمیز و صبحانه مفصل. دیگه

چطوری می خواستید از ما پذیرائی کنید.

در هتل های رضائیه هم اینطوری از ما پذیرائی نمی کنند. اگر

حرف منو قبول ندارید، از پروین و نسرین بپرسید...

شاهد از غیب میرسد، آن نسرین، داره میاد.

نسرین را مخاطب قرار داد، گفت:

– بیاجلو نسرین، بیا به آقای حمران بگو که از دیشب تا حالا

چقدر به ما خوش گذشته.

نگاهم به نسرین دوخته شد. او را خوشگل تر از روز گذشته

می دیدم دستی بصورتش برده بود بلوز بی آستینی برنگ لیموئی

باشلوار آبی رنگ پوشیده بود.

در حالیکه نگاهش بر اسکندر جان بود، پرسید:

– چی شده؟

سلام کردم، صبح بخیر گفتم...

جوابم را داد، بعد دستش را بطرفم آورد. در حالی که بامن

دست می داد.

گفت:

– به ما خیلی خوش گذشته.

گرمی و نرمی دستش، وجودم را لرزاند، حس کردم که

عاشقش شده ام، ولی از آنجائی که من بدرد او و عشقش نمی خوردم،

نمی خواستم عشق او را حتی برای خودم هم بازگو کنم.

يك + سه = صفر

همانطور که به چشمان قهوه‌ای رنگش نگاه می‌کردم.

گفتم:

— امیدوارم که اینطور باشه.

اسکندر خان گفت:

— برم ببینم، پروین چه کار میکند.

من و نسرین تنها شدیم، نگاهمان بیکدیگر دوخته شده بود.

گفتم:

— لباستون خیلی قشنگه.

خندید و گفت: چشم‌های شما قشنگه.

گفتم: شما انعکاس زیبائی خودتان را در چشمهای من

می‌بینید.

سرش را بزیرا انداخت، و آهسته گفت:

— متشکرم.

باز چند لحظه بسکوت گذشت.

نسرین نگاهم کرد. باخنده پرسید:

— کیف قرمز. منو پیدا کردید؟

خنده‌ای کردم، گفتم:

— آره، کف ماشین افتاده بود.

هر دو خنده‌مان گرفت... کیف قرمزش را از جیبم بیرون آوردم

و آنرا بدستش دادم بشوخی پرسید:

— پولهای توی کیف که دست نخورده بود؟

بانبسم گفتم: صحیح و سالم، میتوانید نگاه کنید. يك اما نتي

هم من توی کیف گذاشتم.

در کیف را باز کرد. چشمش به تکه کاغذ افتاد... نگاه‌هی

## امیر عشیری

به من انداخت، بعد تکه کاغذ را از توی کیف بیرون آورد، اشاره به آن کرد و پرسید :

— منظورتان از امانتی، این تکه کاغذ است؟.

آهسته گفتم: بله، البته منومی بخشید.

نگاهی به پشت سرش انداخت.

می خواست مطمئن شود که جزمین و خودش کس دیگری در حیاط نیست. بعد بانوک انگشتان ظریفش، تکه کاغذ را باز کرد. ضربان قلبم بیشتر شد. نگران بودم، نگران اینکه بارد کرد. آن تکه کاغذ به من، و با گفتن «متأسفم» واکنش تندی نشان دهد. در لحظاتی که نسرین، به نامه کوچک و چند کلمه ای من خیره شده بود و نگاهش به کلمه «دوستت دارم» ثابت مانده بود، سعی کردم اثر آن کلمه پر احساس را در قیافه اش ببینم... گوئی منتظر دریافت آن کلمه بود. چون وقتی نگاهش را از نامه کوچک، برگرفت و به من نگاه کرد. از لبخندی که بروی لبان قشنگش جان می گرفت، فهمیدم که واکنش او ملایم است، ولی جواب چه خواهد بود، باید صبر می کردم.

تکه کاغذ را توی مشتش گرفت، گفت :

— کوچکترین نامه عاشقانه ای که ممکن است نوشت.

از شنیدن این حرف، اندک آرامشی حس کردم، آب

دهانم را قورت دادم، گفتم :

— جرأت اینکه بیشتر بنویسم نداشتم. فکر می کنم توانسته

باشم همه آن چیزهایی که در یک نامه عاشقانه می شد نوشت، در آن کلمه خلاصه کرده باشم.

— بهمین دلیل گفتم، کوچکترین نامه عاشقانه.

يك + سه = صفر

– به قسمت آخر نامه توجه نکردید؟

باهمان لبخند جان دار، گفت:

– و حالامی خواهم جواب نامه تان را بدهم.

خنده ام گرفت. گفتم:

– لازم نیست جواب نامه را پست بکنید جوابش را به خودم

بدهید.

پوزخندی زد، گفت: بعقیده من، این بازی را من یا شما شروع

نکرده ایم بلکه...

حرفش را تمام نکرده می دانستم بدنبال کلمه؟ بلکه، چه

چیزی را می خواست اضافه کند، گفتم:

– این را بهش می گویند بازی تقدیر، سر نوشت ... شما هم

همین را می خواستید بگوئید. مگر نه!

– بله، سر نوشت. با آشنا کردن من و شما بازی خودش را

تمام کرد.

– بعقیده من تازه شروع کرده.

– البته با این نامه يك کلمه شما شروع شده.

گفتم: منومی بخشید که تا این حد، جسارت بخرج دادم، اگر

ناراحت شدید می توانید بقول خودتان آن نامه يك کلمه ای را بخودم

برگردانید یا پاره اش کنید. خنده ای کرد و گفت:

– حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم به مردی که بین راه

با او بروشدم، بهش علاقمند شوم آنهم يك علاقه زودرس.

– اینوجدی می کنید!

– خودتان چی فکر می کنید؟

– من، من، آنقدر خوشچالم که نمی دانم چی بگویم.

## امیر عشیری

— منہم از شما خوشم آمده .  
بچہ‌های خواہرش از اتاق بیرون آمدند، و در حالی کہ «خالہ  
نسرین» را صداش می‌کردند بطرف ما آمدند.

باشتا بزدگی پرسیدم؛

— کجا می‌توانم ترا ببینم؟

گفت:

رضائیه، يك هفته آنجا می‌مانیم منتظرت هستم.

باهیجان گفتم :

خیلی دوستت دارم.

بالحنی صادقانه گفت:

منہم همینطور خدا کند آن مردی کہ انتظارش را داشتم تو

باشی .

در حالی کہ دست بچہ‌های خواہرش را گرفته بود از من جدا

شد و با قدم‌های آرام بطرف اتاقشان رفت...

این حرف آخری او کہ آرزومی کرد، من همان مردی باشم

کہ انتظارش را داشته، بشدت متأثرم کرد.

میخواستم فریاد بزنم:

— نه من آن مردی کہ تو انتظارش را داشتی نیستم. . من

بدرد تو نمی‌خورم منوبہ بخش اگر بتو اظهار عشق کردم. من آینده

روشنی ندارم هیچی ندارم... من... من...

گلویم خشک شده بود و در آن حال کہ عشق نسرین، تار و پود

وجودم را گرفته بود او را در سراب زندگی میدیدم و این سراب برای

من وحشتناک بود ولی چکار میتوانستم بکنم بازی سر نوشت، من و

او را در برابر هم قرار داده بود و این چیزی بود کہ نمی‌شد تغییرش

يك + سه = صفر

داد. فکر اینکه اورا بدست فراموشی بسپریم و در جستجویش نباشم  
پشتم رامیلرزاند او همه چیز من شده بود، و بدون او زندگی برایم  
يك سراب بود...

— آقای حمران ما حاضریم.

صدای اسکندر خان مرا از آن افکار بیرون آورد متوجه  
اوشدم تنها نبود پروین خانم، نسرين و بچه‌ها هم با او بودند.

پرسیدم:

خانم‌ها هم با ما می‌ایند؟

پروین خانم گفت:

من و نسرين با بچه می‌خواهیم شهر را ببینیم.

خنده‌ای کردم، گفتم:

این شهر كوچك كه دیدن ندارد.

نسرين گفت:

از تو خونه نشستن كه بهتره.

اسکندر خان رو کرد به من گفت:

— تا اینها تو شهر گردش می‌کنند. ما میریم و برمیگردیم.  
گفتم:

خیلی خب بفرمائید بریم.

اتوموبیل جیب چابك زیر پایم بود نسرين و پروین جلو

نشستند اسکندر خان و بچه‌ها رفتند عقب نسرين، بین من و خواهرش

نشسته بود صندلی جلو گنجایش سه نفر را نداشت و نسرين مجبور بود

کمی بمن بچسبد.

حس می‌کردم که اواز این وضع کاملاً راضی است.

بوسط شهر که رسیدیم اتوموبیل را نگاهداشتم گفتم:

## امیر عشیری

— همین جا منتظرمان باشید ما یکی دو ساعت دیگه

برمی گردیم .

نسرین نیمرخ نگاهم کرد گفت:

— زود برگردید.

گفتم:

جز خرید يك سيپك کار دیگری نداریم.

نسرین و پروین با بچه‌ها پیاده شدند اسکندر خان آمد جلو

بغل دست من نشست از آنها خدا حافظی کردیم و برآه افتادیم.

از شهر که خارج شدیم گفتم:

— من هنوز نمی دانم شما چه کاره هستید .

اسکندر خان گفت:

تا دو سال پیش باز پرس دادسرای کرمانشاه بودم و حالا

وکالت میکنم دفتر کارم در همدان است.

— چطور شد که از شغل دولتی استعفا کردید؟

— بوکالت علاقه بیشتری داشتم.

— از این کار راضی هستید؟

گفت :

بله، راضی هستم چندتا موکل ثابت دارم.

شما هم هر موقع با کسی اختلاف بولی یا ملکی پیدا کردید

بیائید پیش من قول می دهم که از شما حق الوکاله نگیرم.

خنده‌ای کردم گفتم :

— يك و كيل، وقتی می تواند از موکلش دفاع بکند که حق-

الوکاله اش را گرفته باشد، در غیر این صورت دفاع از موکلش را با  
تقدیم لایحه بدادگاه انجام می دهد . واسم این را نمی شود دفاع

يك + سه = صفر

موثر گذاشت.

- نگاهم کرد، پرسید:
- تو چند کلاس درس خوانده‌ای؟
- دیپلمه هستم هر وقت هم فرصت بکنم کتاب می‌خوانم.
- هیچ فکر نمی‌کردم دیپلمه باشی.
- به قیافه‌ام نمی‌خورد!
- باشغلی که داری جوردر نمی‌آد.

بعد پرسید:

چرا دنبال درس نرفتی؟

گفتم:

هدفم این بود که پولدار بشم و زندگی راحتی برای خودم درست بکنم ولی موفق نشدم، منظورم زندگی راحت و مرفه است.

خندید و گفت:

پس باید حق‌الوکاله بیشتری از او بگیرم.

گفتم: البته اگر گذرم بدفترو کالت شما افتاد.

گفت: ولی تو از همین حالا حق‌الوکاله‌ات را پرداخت

کرده‌ای.

- منکه برای شما کاری نکرده‌ام.

- دیگه چی کار می‌خواستی بکنی.

- خجالتم میدید.

پرسید: چندتا بچه‌داری؟

پوزخندی زدم، گفتم: خوب بودمی پرسیدید. ازدواج کرده‌ام

یا نه ...



سایر آثار نویسنده این کتاب

- |                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ۱- سایه‌ها سلحه                  | ۲۳- آخرین طناب                   |
| ۲- چکمه‌زرد                      | ۲۴- خون و تصویر (جلد ۲)          |
| ۳- مرد یکمهرگز نبود              | ۲۵- در مرز وحشت (جلد ۵)          |
| ۴- جاسوس چشم‌ابی                 | ۲۶- لبخند در مراسم تدفین (جلد ۲) |
| ۵- معبد عاج                      | ۲۷- سقوط عقابها                  |
| ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان | ۲۸- راهی در تاریکی (جلد ۲)       |
| ۷- نبرد در ظلمت                  | ۲۹- تسمه چرمی                    |
| ۸- جای پای شیطان                 | ۳۰- دیوار اقیانوس (جلد ۲)        |
| ۹- قلعه مرگ (جلد ۲)              | ۳۱- خط قرمز (جلد ۲)              |
| ۱۰- رد پای یک زن                 | ۳۲- تصویر قاتل                   |
| ۱۱- قصر سیاه (جلد ۳)             | ۳۳- سوار بر طوفان                |
| ۱۲- کاروان مرگ (جلد ۳)           | ۳۴- تنه‌ها در برابر قاتل         |
| ۱۳- فرار بسوی هیچ (جلد ۲)        | ۳۵- نقطه انفجار                  |
| ۱۴- جاسوس دوبار میمیرد (جلد ۲)   | ۳۶- جاده خاکستر (جلد ۲)          |
| ۱۵- دیوار سکوت (جلد ۲)           | ۳۷- ستون پنجم (جلد ۲)            |
| ۱۶- سحرگاه خونین                 | ۳۸- سیاه‌خان (جلد ۲)             |
| ۱۷- شب زنده‌داران (جلد ۴)        | ۳۹- ۱ + ۳ = ۵ (جلد ۲)            |
| ۱۸- نفر چهارم (جلد ۲)            | ۴۰- جدال در باطلاق               |
| ۱۹- مردی از دوزخ (جلد ۲)         | ۴۱- شیطان صخره‌ها                |
| ۲۰- یک گلوله برای تو (جلد ۲)     | ۴۲- دیوار هیاهو                  |
| ۲۱- نبرد جاسوسان                 | ۴۳- مرزخشن                       |
| ۲۲- آنسوی خط زرد                 | ۴۴- نقطه تقاطع                   |